

نام کتاب : برزخ اما بهشت

نویسنده : نازی صفوی

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

- رعنا جان سلام...

- رعنا ی خوبم سلام...

- رعنا ی عزیزم...

نه، نه، فایده ندارد، نمی توانی بنویسی.

نمی توانستم. چند هفته بود که برای شروع کردن نامه داشتم فکر می کردم. نمی دانم، نمی دانستم چه بنویسم، از کجا شروع کنم و از چه بگویم. حرفی برای زدن نداشتم. چیزی به ذهنم خطور نمی کرد، هیچ چیز! انگار مغزم داشت از کار می افتد یا شاید هم افتاده بود...

نه از کار نیفتاده بود، برعکس بکروند داشت کار می کرد. مدام فکرهای جورواجوری که به هم هیچ ربطی نداشت از ذهنم می گذشت و توی سرم مثل آش شله قلمکار شده بود و آینده و گذشته و حال با هم غوطه می خوردند. دیگر حتی لازم نبود به خودم زحمت بدهم که به چیزی فکر کنم، در حالی که به ظاهر از بیست و چهار ساعت، بیست ساعتش را خواب بودم، ولی در حقیقت فقط سه - چهار ساعت مغزم از کار می افتاد و واقعاً می خوابیدم، بقیه ساعت ها با چشم های بسته مدام فکر می کردم، فکر می کردم و فکر...

نه، آن که داشت از کار می افتاد جسمم بود، چون همیشه خسته بودم، کار نکرده، بدون هیچ فعالیتی. مثل جنازه دائم دراز می کشیدم. خسته بودم، خسته خسته! یاد حرف های دکتر محمودی می افتادم که می گفت:

- نباید به خودت افکار منفی تلقین کنی، به چیزهای مثبت فکر کن، به آینده که هنوز پیش رویت است، به جوانیت، زیباییت، سلامتیت و ...

راستی دکتر بودن چقدر آسان است! روی صندلی بنشینی و در نهایت وقار و آرامش برای دیگران داد سخن بدهی و در مورد دردی که نه خودت چشیده ای، نه داری و نه می تونی مفهومی را بفهمی ساعت ها حرف بزنی! کاش واقعاً زندگی مثل فیلم های هندی بود؛ سر بزنگاه، با یک حرف یا یک معجزه یا تصمیم آنی، سریع همه چیز را روبراه می شد و مشکلات حل. دکتر محمودی که می گفت:

- نخواب! بیدار باش! به گذشته فکر نکن یا به چشم یک اشتباه یا تجربه به آن نگاه کن! در عوض به فردا فکر کن! فردایی که هنوز پیش روی توست...

حق داشت آن قدر مصمم و آسوده حرف بزند و برای من نسخه بپیچد، آخر او که در بیست و سه سالگی بیهوش نشده بود! او که تمام نیرویش را برای حفظ چیزی که اصلاً ارزشش را نداشت بیهوده صرف نکرده بود و از همه مهم تر این که «او زن نبود».

برای همین، آن قدر خونسرد می گفت:

- پاشو! تلاش کن! به زور خودت را مجبور کن که تحرک داشته باشی. از خونه بزن بیرون و ...

ولی دیگر نمی توانست بگوید کجا برو و چه کار کن. از خانه بیرون می رفتم چه کار؟ به اطمینان درسی که نخوانده بودم و هنری که نداشتم می رفتم دنبال کار؟ یا با این اعصاب فرسوده و ذهن بیمار تازه می رفتم دنبال درس؟! دکتر محمودی می گفت:

- اگه شده توی گوش خودت بزن: 1. صبح زود از جات بلند شو، 2. دوش بگیر، 3. مرتب روبروی آینه بایست و با انرژی و با صدای بلند بگو این منم...

ناخودآگاه چشم هایم نیمه باز شد و به ساعت کنار تخت نگاه کردم، ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود. فکر کردم حالا باز طبق معمول پایم را روی اولین پله که بگذارم صدای غُر غُر عمه و لُغزهایش می رود هوا که:

- به به چه عجب! چرا صبح کله سحر پا شدی؟!

یا می گوید:

- این همه می ری دکتر، نمی شه یه قرص برای کم خوابی بگیری؟! ...

با خودم گفتم:

- عیبی ندارد بگذار بگوید، او عادت کرده به نیش زدن و من هم به نشیدن!

دستور اول دکتر که خود بخود کشکش ساییده شد، دومی را هم که حالش را نداشتم، می ماند سومی؛ با زحمت و به زور از جایم بلند شدم. استخوان هایم با هر تکانی که می خوردم صدا می داد، خنده دار بود. تنم از بس خوابیده بودم خُرد شده بود.

روبروی آینه ایستادم که لااقل دستور سوم را اجرا کنم و با انرژی خودم را به خودم معرفی کنم، ولی باز از این که با صدای بلند این کار را بکنم طفره می رفتم. توی دلم گفتم:

- اینم منم ماهنوش یزدان ستا، بیست و چهار سالمه...

مکث کردم، برعکس گفته دکتر محمودی، نمی توانستم فکر کنم یا بگویم که هنوز جوانم و اول راه و فرادهای

قشنگ در انتظارم است! بی اختیار به چهره ام دقیق شدم. چهره ای که دیگر طراوت چهره یک دختر جوان با

آرزوهای قشنگ را نداشت. چهره زنی بود با قد 170 سانتیمتر، موهای بلند مشکی و درهم ریخته که نمی دانستم چند روز است برس نخورده، و چشم های تیره غم گرفته که دیگر اصلاً برق شیطنت و سرزندگی نداشت، ابروهایی

که با اخم ب هم پیوند خورده بود و لب هایی که مدام به حالت عصبی و بی اختیار به دندان می گزیدم. باز فکر

کردم، اگر این که می گویند هر گذشته خاص یک آینده خاص را برای آدم به وجود می آورد درست باشد، پس من چطور می توانم فکر کنم که گذشته ام فقط یک تجربه بوده، نه یک شکست، نه یک فاجعه؟! چطور نباید فکر کنم که

در عرض چهار - پنج سال، تمام آرزوهایم پایمال شده و از بین رفته، که در بهترین سال های عمرم، بیشترین تلخی

های زندگی را تجربه کرده ام؟! چطور فراموش کنم که به دنبال همه از دست داده هایم، بچه ام را هم... گلویم

سوخت، لبم را محکم تر به دندان گزیدم و حس کردم چشم هایم می سوزد؛ این اواخر قلب و چشمم را با هم می

سوزاند ولی اشکی در کار نبود، مدت ها بود که نبود.

از خیر سومین توصیه هم گذشتم، موهایم را بی حوصله جمع کردم، مثل همیشه یک پیراهن و شلوار جین به تن

کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. به محض این که در را باز کردم، صدای هیاهوی همیشگی خانه مان توی گوشم پیچید،

خانه ای که از بچگی یاد نداشتم، رنگ سکوت به خودش دیده باشد.

تا وقتی بچه بودیم خود ما و حالا، هر روز یکی یا چند تا از خواهرها یا دختر خاله هایم همراه بچه هایشان. از همان

بچگی همیشه فکر می کردم اگر عمو با خاله یا پدر خودم با مادرم ازدواج نکرده بود، خانه ما چقدر محیطش فرق می

کرد؟!

توی خانه ای که ده تا بچه باشد و نه تایی آن ها هم دخترهای جیغ جیغو باشند، چطور می شود انتظار داشت وضع از

این بهتر باشد؟! تازه وقتی بچه بودیم همیشه مهمن هم داشتیم، بعد که بزرگ تر شدیم، همیشه یا حرف

خواستگاری بود یا عروسی و خرید و جهاز و... و... حالا هم که این حرف ها تمام شده بود، باز همیشه یا یکی می خواست برود عروسی یا خرید، یا بچه اش مریض بود یا اصلاً هیچ کدام، آمده بودند این جا مهمانی! خانه مان را هیچ وقت خانه واقعی نمی دانستم، همیشه مثل هتلی شلوغ بود که هر کسی پی کار خودش بود، این خانه شلوغ را، این خانه ای را که زمانی می خواستم از آن فرار کنم و به خیال خودم دنبال خانه ای کوچک و پر از آرامش بودم، حالا با همه نابسامانی هایش، عاشقانه دوست داشتم، چون دیگر قدرش را می دانستم، حتی از عمه مهتاج هم دیگر متنفر نبودم!

از پله ها سرازیر که می شدم، نگاهم به مهشید افتاد، طبق معمول خرید کرده و تازه از بیرون رسیده بود و مثل همیشه صورت گرد و تپلش بشاش و خندان بود. سنش از من بزرگتر بود، اما قدش نه، از من خیلی کوهتاتر بود، تقریباً تا سر شانه من، و بر خلاف همه ما هیکلی گرد و چاق داشت و زبانی شوخ و حاضر جواب. انگار مهشید از همه چیز تنها جنبه های طنز آن را می دید و چون همان طور هم با زبان طنز و شوخ همه حرف هایش را می گفت، هر جا که بود با خودش یک دنیا شلوغی و خنده و سرو صدا می برد. فکر کردم اگر بچه هم داشته باشد با داشتن شوهری مهربان و دلسوز که عاشقانه زن تپلش را دوست دارد، هیچ چیز کم نخواهد داشت. نگاه مهشید که به من افتاد، مثل همیشه چشم هایش برقی از شیطنت زد و گفت:

- خواهر جان وقت کردی یه خورده بخواب!

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- من مونده م اگه عمه توی این خونه نبود، تو کی از خواب بلند می شدی؟

خسته و آهسته سلام کردم و فکر کردم چقدر دوستش دارم. او تنها کسی بود که هنوز مثل گذشته و معمولی با من رفتار می کرد نه با ملاحظه و طوری که انگار با آدمی مریض طرف است! البته به غیر از عمه که هیچ وقت ملاحظه ای در کارش نبود خصوصاً در مورد من!

همراه مهشید وارد آشپزخانه شدم. آشپزخانه به آن بزرگی آن قدر به هم ریخته بود که آدم باید چند دقیقه صبر می کرد تا سر در بیاورد چی به چی است!

ماهرخ خواهرم و لعیلا و رویا دخترخاله هایم در حال چیدن میز ناهار بودند و بچه هایشان طبق معمول داشتند از در و دیوار بالا می رفتند. مادر و خاله مشغول غذا کشیدن بودند. عمه، مثل همیشه در حالی که همه را زیر نظر داشت مشغول غرغر کردن بود و توی این شلوغی، بانو خانم داشت سعی می کرد یک جوری به آشپزخانه سرو سامان بدهد.

توی خانه ما آشپزخانه در حقیقت اتاق نشیمن هم بود و در طول روز بیش تر وقت همه توی این قسمت می گذشت. برای همین بی چاره بانو خانم - که دیگر کسی به چشم خدمتکار بهش نگاه نمی کرد و یکی از اعضای خانواده به حساب می آمد - دائم آشپزخانه را مرتب می کرد و الحمدالله هیچ وقت هم موفق نمی شد!

سلام آرام من توی هیاهویی که مهشید به راه انداخته بود گم شد. مثل حراجی فروش های کنار خیابان، خریدهایش را یکی یکی از توی کیسه بیرون می آورد و با سرو صدا نشان می داد. همه حواسشان به او بود، غیر از عمه که نگاه تیزش صاف مرا نشانه گرفته بود:

- ا، علیک سلام! ساعت خواب! خسته نباشی!

مادر با شنیدن صدای عمه به سرعت رو برگرداند و در حالی که صدایش پر از محبت و چشم هایش به نظرم سرشار از التماس به عمه بود، با خوشرویی سلام کرد:

– سلام مادر! چه به موقع پا شدی، ناهار حاضره.

نگاهش کردم، به صورتی نگریستم که با گذشت سال ها هنوز پوستی شفاف و زنده و شاداب داشت و مثل مرمر سفید بود. با وجود چین و شکن های ریزی که اطراف چشم ها و دور لب هایش پیدا شده بود هنوز اولین چیزی که در نگاه اول آدم را مجذوب می کرد، سفیدی و زیبایی پوست او بود و بعد چشم های درشت و روشنش که همیشه با آرامش نگاه می کرد.

با خودم می گفتم، کاش اخلاق من هم شبیه مادرم بود، خونسرد، آرام و صبور. ولی بدبختانه من درست مثل پدرم هستم، بی قرار و کم طاقت.

در گذشته سرشار از شیطنت بودم و حالا کاملا عصبی ام. بعد فکر کردم اگر مادرم این خلق و خو را نداشت، اصلا نمی توانست با پدرم زندگی کند و از آن مهم تر عمه را تحمل کند!

ولی در طول سال ها به خاطر همین نرمش و صبوری بود که عشق پدرم نسبت به او چندین برابر شده و عمه هم تقریباً از رو رفته بود و زیاد سر به سر مادرم نمی گذاشت.

سنگینی نگاه عمه باز مرا متوجه او کرد و در دلم از نگاهش که نشان می داد آماده پرخاش است خنده ام گرفت. از زمانی که یادم بود این لجبازی و جنگ خاموش بین من و عمه ادامه داشت، او چشم نداشت مرا ببیند و من او را. خودم هم نمی دانم چه باعث شد که من و عمه این طور در برابر هم جبهه بگیریم. شاید امر و نهی های بیش از حد عمه و دخالت هایش، برای من که ذاتی مثل خود عمه رام نشدنی و یاغی داشتم، قابل قبول نبود و شاید هم بدجنسی هایی که از او دیده بودم، مرا بیش تر از او دور می کرد.

صدای مهشید باز مرا به زمان حال آورد. در حالی که با وضعی خنده دار و پر سر و صدا خریدهایش را از دست بچه ها می قاپید، رو به من فریادزنان گفت:

– راستی ماهنوش یه لباس دیدم ماه! 1 تو رو خدا بیا بریم برای عروسی مهنوش بخر!...

همیشه این همه اشتیاق او برای خرید برایم مایه تعجب بود مخصوصاً در مورد لباس. درست مثل آدم گرسنه ای که دهانش از دیدن غذایی اشتها آور آب افتاده باشد، چنان با هیجان و شوق حرف می زد که مرا بیش تر یاد لواشک و تمر هندی می انداخت تا لباس. به جای من لعیا پرسید:

– اگه ماهه چرا خودت نخیریدی!

غش غش خندید و گفت:

– آخه ماهش یه خورده قد بلنده! کتتش برای من پالتوست!

همه با خنده از ته دلش خندیدند ولی من با تمام سعی ای که کردم نتوانستم غیر از لبخندی محو به لب بیاورم. داشتم همان طور آرام نگاهش می کردم که گفت:

– اوه، انگار گفتم تو لباس را بدوز، بابا تو فقط بیا پیوش خواهر من، دیگه این که عزا نداره.

صدای زنگ در حواس همه را پرت کرد و مادر و خاله با عجله از جا پریدند.

– نکنه مهنوش همراه شوهرش باشه؟! زود باشین این جا رو جمع و جور کنید!

مهشید خونسرد گفت:

- همراه هر کی می خواد باشه من دارم از گشنگی می میرم.  
 و حریصانه به خوردن ادامه داد. عمه با ابروهایی بالا کشیده و لحنی معترض گفت:  
 - وا خدا مرگم بده، زشته، خوبیت نداره، پسره بیاد توی این بازار شام؟!  
 مهشید بی خیال و با دهان پر گفت:  
 - اگه داماد این خونه س. باید به این وضع عادت کنه، کدوم وقت خونه ما شانزه لیزه بوده؟! تا ما یادمونه این جا  
 همین بازار شام بوده!  
 عمه با غیظ و اعتراض گفت:  
 - وا؟!  
 مهشید باز در کمال آرامش گفت:  
 - والله!  
 بحث آن ها را آمدن مهنوش پایان داد. از آن جا که از وضع خانه خبر داشت، مثل همیشه موقر و آرام وارد شد و  
 گفت:  
 - هول نشین، محسن رفت.  
 مهشید قهقهه زنان گفت:  
 - آخ خدا عمرت بده خواهر، من که آن قدر هول شده بودم که یادم رفت ماست و خیار هم داریم!  
 و به ظرف ماست حمله ور شد.  
 بی اختیار باز فکر کردم چقدر ما پنج تا خواهر با هم فرق داریم. واقعا هر کدام یک ساز می زدیم، انگار نه انگار که  
 از یک رگ و ریشه و پدر و مادریم. من آن قدر که با رعنا، دختر خاله ام، احساس شباهت و نزدیکی می کردم با  
 خواهرهای خودم مانوس نبودم. همان طور که مهتاب و ماهرخ خواهرهای بزرگترم با لعیلا و رویا، دخترخاله هایم،  
 خیلی نزدیک بودند.  
 این هم یکی از خاصیت های غیر عادی زندگی ما بود که رابطه خواهری به مفهومی که من بین دیگران می دیدم  
 برای ما وجود نداشت. زندگی ما آن قدر شلوغ پلوغ بود که حساب هیچ چیز تویش صاف و پوست کنده نبود، چه  
 برسد به احساس های ما نسبت به هم. مثلا تکلیف حسام یا به قول عمه - امیر حسام خان - که تنها پسر خانواده و  
 نور چشم عمه و عزیز دردانه همه، حتی پدر و مادر خودم بود، از نظر احساسی، هیچ وقت لااقل برای من روشن نشد.  
 بچه که بودم بیش تر باهانش احساس دشمنی داشتم و غریبگی و سر ناسازگاری. بزرگتر که شدید مدام به خودم می  
 قبولاندم که باید این تنها پسر خاله یا پسرعمویم را دوست داشته باشم، که به دلیل سرکشی و باقیمانده حس دشمنی  
 قدیمی که به او داشتم - مخصوصا به دلیل محبت های بی نهایت عمه به او - به سختی موفق شدم که حسی هر چند  
 ضعیف به او به عنوان خویشاوند پیدا کنم. ولی حالا، مخصوصا در سال های اخیر احساسم به او کاملا فرق کرده بود.  
 مثل همان احساسی که تنها به رعنا داشتم نه به خواهرهای خودم. نمی دانم، شاید به خاطر همین درهم برهمی ها بود  
 که همیشه فکر می کردم بچه هایی که خانه های کوچک دارند و خواهر و برادرهای کم، خوشبختند و زندگی سرشار  
 از آرامشی دارند که توی سرشان غوغا نیست و از همه مهم تر توی قلبشان، و حساب هر کسی مشخص و معلوم است  
 ... برخلاف زندگی ما ...  
 - ماهنوش، مادر، ساعت چهار وقت دکتر داری ها؟! ...

به خودم آمدم، اصلاً نفهمیدم چه خورده ام یا دور و برم چه خبر بوده؟! چند لحظه مبهوت مادر را نگاه کردم و نمی دانم چرا احساس می کردم چشم هایش پر از نگرانی و رنج است.

از جایم بلند شدم و در حالی که سرم را تکان می دادم فکر می کردم، چقدر هم حرف های دکتر به درد من می خورد. دکتر تنها کاری که می کرد، با حرف هایش یک صدای اضافی می شد توی سر من که خودش مثل بازار آهنگرها پر از سر و صدا بود. عمه با لحنی نیش دار گفت:

- آره بره یک قرص دیگه م بگیره، ظهر تا شبم بخوابه، خستگیش در بره!  
به نظرم آمد در سکوتی که یکدفعه پیش آمده بود، همه با التماس به عمه نگاه می کنند، که یک ابرویش را بالا برده بود و انگار قصد داشت سخنرانی غرابی بکند.

بی تفاوت و خاموش رو برگرداندم و فکر کردم راستی بد هم نمی شود، به شرطی که قرص هایش مغزم را بخواباند نه چشم هایم را یا لاقل قرصی بدهد که آن چند ساعتی که بیدار هستم، آن قدر خرد و خسته نباشم. دلم می خواست حرف بزوم برای دیگران توضیح بدهم که نگران من نباشند که اصلاً آن طور نیستم که آن ها فکر می کنند و شاید خود دکتر هم، بگویم که از نظر فهم و درک و احساس دچار مشکل نشده ام، همه چیز را می بینم، می فهمم، حس می کنم، فقط نمی دانم چرا نمی توانم عکس العمل نشان بدهم، نمی دانم چرا نمی توانم حرف بزوم، انگار دیگر تسلطی بر اعمالم ندارم یخزده است و خودم حس می کنم که حالت چشم هایش چقدر کسل و سرد و بی تفاوت است، یا پاسخ ها و عکس العمل هایم چقدر دیر و کند است.

با این که مغزم مدام مثل گردونه ای سریع با فکرهای مختلف می چرخید ولی در عمل طول می کشید تا آنچه فکر می کردم به زبان بیاورم. خدایا! نمی دانم چه بلایی سرم آمده، گهگاه دلم می خواهد از این همه رخوت و کندی و سستی فریاد بزوم ولی نمی توانم، ممکن است به خاطر مصرف این قرص های جور واجور باشد؟! ... ولی نه، اصلاً به خاطر این حالت هایم بود که من را بردند پیش دکتر محمودی. پس چرا؟ چرا مثل آدم آهنی شده ام؟! چرا مغزم دیگر از من فرمان نمی گیرد؟! چرا؟! ...

صدای حسام که شاد و سرحال آهنگی را سوت می زد، قبل از این که در اتاق را ببندم، مرا به زمان حال برگرداند و شنیدم که می گفت:

- یالا پاشین بیفتین به جون خونه، امشب مهمون داریم!

حتی از صدایش انگار هیجان و سرزندگی و شادی می بارید. خوش به حالش، چه سلطنتی برای خودش می کرد، یعنی از وقتی یادم می آید، همین طور بود و حسام توی این خانه حکومت می کرد و به خاطر همین هم من همیشه از او حرص داشتم. ولی حالا، یعنی بعد از طلاقم، به خاطر کمک ها و حمایت هایی که به من کرده بود انگار نمک گیر شده بودم، دیگر نه تنها لجم نمی گرفت، حتی خیلی وقت ها فکر می کردم نوش جانم، کم ترین حسنش این است که با تمام امکاناتی که دارد و با این که خوش گذران است آن قدر مرد هست که بگوید من تا وقتی آدم نشوم، زن نمی گیرم!

حسام به اندازه موهای سرش دوست و آشنا داشت. از همسن و سال خودش گرفته تا سن پدربزرگش و از همه قشر و صنفی، هر ورزشی که اسمش هم به گوشش خورده بود یا می خورد، دنبالش رفته بود یا می رفت و شاید دو برابر موهای سرش هم دوست دخترهایی داشت که به قول خودش به ملاحظه بزرگترها بهشان می گفت:

– خواهرهای دوستانم!

دوست شاعر و نقاش و هنرمند داشت، دوست دلال و نان به نرخ روزخور و گاهی کلاهبردار هم داشت. همیشه هم وقتش، غیر از وقت های کاری، پر بود. یا مهمانی می رفت یا مهمان داشت یا مسافرت بود.

در عین حال با تمام شیطنت و شلوغی و سر و صدایش، نجابت پدر و عمو را توی رفتار و چشم هایش داشت و خدای ناکرده پایش هم می افتاد، عصبانیت زلزله وار پدر خودم را! در کارهایش هم به خاطر اعتماد به نفسی که داشت خیلی موفق بود یا شاید هم چون موفق بود، اعتماد به نفس داشت! نمی دانم، ولی این را می دانم که وقتی بچه بودیم، همیشه آرزو می کردم که ای کاش او پسر نبود، حالا آرزو می کردم که ای کاش من دختر نبودم!

– ماهنوش، ماهنوش جان مادر، حاضر شو، حسام می گه ناهارش رو بخوره راه بیفتین که به راه بندان نخورین ... صدای مادر بود که باز از گرداب بیرونم آورد. بلند شدم. فکر می کردم اگر منشی دکتر محمودی خوشگل نبود باز هم حسام آن قدر خوب وقت های دکتر من یادش می ماند؟!

پوزخندی زدم و آماده شدم و فکر کردم انگیزه اش هر چه هست مهم نیست، مهم این است که این میان لااقل من راحت می روم و برمی گردم ...

ساعت هفت و نیم بود، در این فکر بودم که حتما تا الان مامان زنگ زده مطب دکتر، عیبی ندارد، یک کم تندتر می روم. با این که سوز هوا صورتم را اذیت می کرد، آن شب دلم می خواست پیاده بروم. بعد از مدت ها تنها بودم، با خود گفتم:

– چقدر خوب شد که امروز حسام وقت نداشت بیاید دنبالم.

دلم می خواست پیاده راه بروم، شاید یکخورده از خفقانی که از انتظار طولانی توی مطب و بعد، حرف های همیشگی و یکنواخت دکتر بهم دست داده بود، کم بشود. تازه بودن یا نبودن من توی خانه چه حاصلی داشت؟!

چه فرقی می کرد، غیر از این که باز می رفتم و درازکش مثل نعش می افتادم روی تخت؟! از دیدن آدم ها که دست هایشان توی جیب کت و پالتوهایشان بود و با عجله مسیرها را طی می کردند، خنده ام می گرفت! این همه عجله برای رسیدن به چی و کجاست؟! خوش به حال خودم که برای هیچی توی این دنیا عجله ندارم! ...

نه، نه، احمق! خوش به حال آن ها که عجله دارند، تو چی؟! توی این دنیا بین زمین و آسمان معلق، نه امیدی برای رسیدن فردا داری، نه دلخوشی ای توی دیروز! ... این ها که عجله دارند، هدف دارند و مقصد، و چشم هایی در انتظار، تو چی؟ ... خب منم چشم هایی در انتظار دارم ... ولی چشم هایی که به اجبار در انتظار این وجود بی خاصیت است که هم برای خودش مشکل شده هم برای آن ها ...

کسی آساتینم را کشید، یکه خوردم، برگشتم، نمی دانم حالت صورتم بود یا طرز نگاهم که یک قدم عقب گذاشت و با تردید گل های دستش را نشان داد، دسته های باریک نرگس. روزگاری چقدر عطر نرگس را دوست داشتم. چقدر دلم می خواست یک خانه مرتب داشتم که برای روی میزش توی زمستان گل نرگس می خریدم یا ... پسرک قدمی دیگر عقب گذاشت و مرا از ادامه فکرهای همیشگی نجات داد، دست توی جیبم کردم، اسکناسی درآوردم و یک دسته از گل ها را گرفتم و راه افتادم.

دوباره پسرک روبرویم ایستاد.

– خانم، خانم! بقیه پولتون.

– نمی خوام، مال خودت.



لبخندی شیرین همراه با نگاهی خاص صورتش را پر کرد. حتما فکر می کرد چه دیوانه دست و دل بازی. بعد یک دسته دیگر، توی دست من، که همچنان نگاهش می کردم، تقریباً به زور گذاشت و دوان دوان دور شد. صدایش را از پشت سرم می شنیدم:

- گلی، گل.

داشتم با تمام وجود عطر گل ها را می بلعیدم که باز صدایی من را به خود آورد:

- بیخشید.

برگشتم، مردی بلند قامت و چهارشانه می خواست از کنارم بگذرد. خودم را کنار کشیدم و راه افتادم. چقدر این پیاده روها باریک شده بودند. آن وقت ها که مدرسه می رفتیم، سه تا سه و گاهی چهارتایی کنار هم راه می رفتیم، ولی حالا ...

نگاهم به کتابفروشی آقای مستوفی افتاد. از بیست سال پیش این کتابفروشی با همین شکل و شمایل این جا بود. حتی یک رنگ هم به چهارچوبش نخورده بود. روزگاری چقدر دلم برای آت و آشغال های رنگ و وارنگ و براق توی ویتترینش ضعف می رفت، ولی حالا همان طور که موهای آقای مستوفی انگار رویش برف آمده بود، وسایل توی ویتترین هم به خاطر گرد و خاک های رویش دیگر براق نبود، من هم دیگر آن ماهنوش شیطان و قبراق و سرحال نبودم، نگاه های من هم انگار غبارآلود شده بود، دیگر چیزی به وجد نمی آورد. فکر کردم خوب است بروم یک کتاب بخرم ...

- نه، کو حوصله خواندن؟!

نگاهم به ساعت مغازه افتاد، - وای! ساعت هشت شد. - با خودم گفتم:

- دیگر الان است که مادر به قول خودش دلش از حلقش بیاید بیرون!

یکدفعه تعجب کردم، به نظرم آمد آقای مستوفی لبخند می زند و سرش را تکان می دهد، یعنی با من بود؟ چطور ممکن بود من را بشناسد؟ دور و برم را نگاه کردم، کسی نبود، فقط خودم بودم که بلا تکلیف بین در مغازه و ویتترین ایستاده بودم. به زور سرم را تکان کوچکی دادم و لب هایم را حرکتی خفیف، یعنی سلام ... و دور شدم. عجب حافظه ای دارد این آقای مستوفی، چطور مرا شناخت؟! ...

خب، احمق! این دیگر چطوری دارد؟! چندین سال تقریباً هر روز قیافه نحس و شلوغ تو را دیده؟! حالا به فاصله چهار - پنج سال یادش می رود؟! آخر من خیلی عوض شده ام، اینی را که الان هستم خودم هم گاهی وقت ها نمی شناسم! دیوانه! اینی را که تو هستی کسی نمی تواند ببیند. همه چیز توی وجود توست که این جوری است. بیرون از تو یک پوسته است، مثل جلد یک کتاب که حتی اگر کاملاً هم فرسوده شود باز شبیه روزگار نو بودنش می ماند. آدم ها هم معمولاً از هم، همان جلد کتاب یا پوسته همدیگر را می بینند، چه می فهمند که ...

صدای بوق وحشتناک ماشین که درست از کنار پایم به سرعت می گذشت، باز مرا از گرداب مالیخولیایی بیرون می آورد.

- وای! باید قدم هایم را تند کنم، مادر!

ساعت هشت و ربع بود که زنگ را زدم. در باز شد و برخلاف انتظارم مادرم دم در نبود، اصلاً هیچ کس نبود. وارد شدم، همه چراغ ها روشن بود، خانه مرتب و روی میز پذیرایی چیده شده بود، بوی قورمه سبزی فضا را پر کرده بود و از مادر نگران یا هیچ کس دیگر، خبری نبود. بانو خانم با عجله از آشپزخانه سرک کشید.

- ماهنوش خانم! اومدی؟! خوش آمدی مادر، ناهید خانم - خاله را می گفت - و خانم - همیشه مادرم را خانم می گفت - با آقا حسام رفتن خرید، بعد هم می رن دنبال حاج آقاها و با هم می آن، ماهرخ خانم اینا رفتن خانه شون با آقاهاشون بیان، عمه خانم هم دارن نماز می خونن و ...

همیشه همین طور بود. بانو خانم بدون این که پیرسی همه چیز را می گفت و عمه خودت را هم می کشتی، یک سوالت را هم درست جواب نمی داد.

و من چقدر صورت گرد بانو خانم را با آن چشم های ریز و شیارهای فراوان و عمیق دوست داشتم. از پله ها بالا می رفتم که باز صورتش را از در بیرون آورد و رو به من گفت:

- نه! خانم گفتن شمام حاضر بشین، نخوایین، شب مهمان داریم. همه با هم شام می خوریم. سرم را تکان دادم. با خودم گفتم:

- کی حوصله مهمان دارد، الان اگر خیلی هنر کنم یک دوش بگیرم و بعد قرص و بعد خواب.

چه صدای هیاهویی از پایین می آمد، واقعا خواهرهای من هم عجب حوصله و پشتکاری داشتند، آن موقع شب زمستانی با بچه های مدرسه ای آمده بودند آن جا که چی؟ حسام مهمان داشت! ... به خدا خانواده خنده داری داشتیم. یکی نبود بگوید بابا مگر شماها خودتان عقل ندارید یا خانه و زندگی ندارید که همیشه عقل و اختیارتان دست حسام است؟! چند ضربه به در خورد و قبل از جواب من در باز شد و مهشید مرتب و تر و تمیز با سیب گنده قرمزی به دست، با لب های خندان وارد شد.

- سلام آجی خانم!، تو چرا این جوری هنوز بلاتکلیفی؟! پاشو دیگه الان یاروها می آن، می خوایم شام بخوریم. - من خسته ام.

در حالی که گاز بزرگی به سیبش می زد گفت:

- خسته که هیچی، اگه مرده هم باشی، امشب حسام با کفن می آره می ذارت وسط پذیرایی. نمی بینی ماها این موقع شب همه مون آلاگارسون کردیم اومدیم این جا؟! خواهر جان عقلمون که پاره سنگ برنمی داره! اجباره، اجبار! اگه نه، بنده الان کنار شوهر عزیزم هفت کله که هیچی هیفده کله پادشاه را خواب دیده بودم ... پاشو خواهی! که مادر بی چاره مان از بس که پاهایش می نالیده نتونست از پله ها بیاد بالا، منو فرستاده که سبکم و قبراق!

بعد به هیکل تپل خودش اشاره کرد و غش غش خندید.

آن قدر صدا و چشم ها و خنده هایش سرشار از سرزندگی و شادابی بود که حتی من یخزده را هم به وجد می آورد.

- من حوصله ندارم، می خوام بخوابم.

- خواهر جون، انگار بلانسیبت داشتیم یاسین می خوندم، می گم دلخواهی نیست، حسام گفته امشب همه باید باشن، مگر مرده ها که عذرشون پذیرفته اس، در آهم اخبار حسام گفت یکی مهمونشه که همه باید باشن، در تفسیر خبرها عمه خانم می گه حتما می خواد زن آینده ش رو به ما نشون بده ... اصلا عزیزم تو حاضر شو بیا، شامتو بخور، خوبه؟! یکخورده دلت رو بذار پیش شوهرهای بدبخت ما که ساعت داره می شه یازده، گشنه و تشنه، بدبخت ها دست به سینه پایین نشستن، یا آقا جون و عمو که هی سرشون می افته رو سینه شون و چرت می زنن! باشه؟ من رفتم، اومدی ها، الان دیگه پیداشون می شه.

در را به هم زد و رفت. فکر کردم، پیدایشان می شود که بشود. کی ساعت یازده شب می رود مهمانی؟! احساس سرما کردم. پا شدم بلوز یقه اسکی و جوراب پشمی پوشیدم ولی باز هم سردم بود، شاید به خاطر موهای خیس بود. سشوار را روشن کردم و فکر کردم کاش حرارتش مغز یخزده ام را هم گرم کند.

سشوار را که خاموش کردم، به نظرم آمد صدای هیاهوی پایین خیلی بیشتر شده. معلوم بود هنوز مهمان ها نیامده اند. گفتم بهتر است بروم شامم را بخورم. روی سومین پله که رسیدم از اوضاع غیرعادی پایین سر جا خشکم زد. چندین چمدان بزرگ، نامنظم وسط هال بود و توی پذیرایی همه سرپا بودند و صدای درهم و برهم و گریه و حرف و جیغ بچه ای، هیاهویی عجیب به پا کرده بود و در میان شلوغی زنی بلند و باریک که پالتویی روشن به تن داشت و پشتش به من بود، از بغل مادر و خاله که چشم هایی اشکبار داشتند به آغوش پدر و عمو می رفت و من بهت زده در این فکر بودم که این غریبه کیست؟

هم ترسیده بودم، هم تعجب کرده بودم. یکدفعه نگاهم به چشم های حسام افتاد که نم اشک داشت، ولی لب هایش مثل همیشه خندان بود. با اشاره حسام که من را نشان می داد، همه صورت ها همراه صورت غریبه به سمت من برگشت. در چهره زن دقیق شدم. خدایا! غیرممکن است. نه این ممکن نیست. یعنی ممکن است؟ او که آن پایین است و بچه ای گریان در آغوش دارد رعناست؟! - ماهنوش!

نگاهش می کردم ولی گیج گیج می دیدمش که به طرفم می آید. باور کردم که رعنا می است. ولی مثل چوب خشکی که از وسط تا بشود، پاهایم سست شد و نشستم. رعنا بود که بالا آمد و محکم در آغوشم گرفت و صورتم را بارها و بارها بوسید و گریه کرد و من با تمام سعی ای که می کردم نه صدایی از حلقوم در می آمد و نه اشکی از چشم هایم، فقط با همه نیرویم او را در آغوش گرفته بودم و توی ولوه ای که با صدای گریه و قربان صدقه های بلند بلند عمه و دود اسپند بانو خانم در هم آمیخته بود، با تمام وجودم بوی عطر دلنشین رعنا را به مشام می کشیدم. بوی تن آن عزیزترین مهمانی را که در عمرم داشتم؛ آغوش گرمی که آرامش دوران بی خبری بچگی و جوانی را به یاد می آورد و روزهایی را که نه با زندگی آشنا بودم و نه با ارزش آرامش.

چه شبی بود، آن شب. همه از هیجان با هم حرف می زدند. برای من که مثل گنگ ها حرف زدن غیرممکن و سخت بود، آن هیاهو چه عذاب آور بود، دلم می خواست همه ساکت بشوند تا من بتوانم یک دل سیر رعنا را ببینم و صدایش را بشنوم.

چقدر طول کشید که اوضاع کمی آرام شد، نمی دانم. به هر حال از لابه لای حرف های حسام و رعنا معلوم شد که رعنا تصمیم داشته بی خبر بیاید و همه را غافلگیر کند، ولی شوهرش چون طاقت نمی آورد به حسام زنگ زده و جریان را گفته بود و خواهش کرده بود به خاطر رعنا به کسی چیزی نگوید، ولی خودش برود فرودگاه که اگر احیانا مشکلی برای رعنا پیش آمد آن جا باشد. چون پرواز طولانی آمریکا تا ایران و بعد همراه داشتن بچه و بار زیاد ممکن بود برای رعنا دردسر باشد. خلاصه، رعنا توی فرودگاه از دیدن حسام شوکه شده بود و ما هم در خانه از دیدن رعنا شوکه شده بودیم.

عمه یکریز غر می زد که چرا رعنا همچون کاری کرده و دلیل هیچ کس را هم نمی پذیرفت، تا این که بالاخره رعنا با همان لحن آرام همیشگی اش از عمه معذرت خواست و تقصیر را بر گردن گرفت و بالاخره دهان عمه را بست. من ساکت و محو فقط نگاهش می کردم، به نظر زیباتر از قبل می آمد، صورتش کمی گوشتالوتر از گذشته بود، حرکات و طرز صحبتش هم انگار آرام تر و موقرتر شده بود. برای مادر شدن یک زن کامل بود، مادری زیبا و با شخصیت. وقار و رفتار و آرامش چشم هایش چقدر شبیه مادرم بود. با خودم گفتم:

- بهش می آد مادر باشه.

دخترش کیمیا که محکم به گردنش آویخته بود و به طرز وحشتناکی غریبی می کرد، آن قدر سرش را توی سینه رعنا فرو برده بود که هنوز ما موفق نشده بودیم کاملا صورتش را ببینیم. و رعنا برای این که بتواند جلوی دیگران را که به هر ترتیبی سعی داشتند بچه را از بغلش بگیرند، بگیرد، توضیح داد که بچه اش چون آن جا معمولا جز خود رعنا و بهرام، شوهرش، تقریبا کسی را ندیده و مخصوصا جای شلوغ نرفته، کلا همین طور است و غیر از بغل رعنا، بغل کس دیگری نمی رود و طول می کشد تا آشنا شود ...

به رعنا نگاه می کردم و باز بی اختیار فکر می کردم چقدر برگشتن او با برگشتن من فرق می کند. بعد از چند سال برگشته بود، سرافراز و خوشحال و خوشبخت. درست برعکس من که تحقیر شده و سر به زیر و در مانده برگشته بودم. هم خودش و هم بقیه چقدر غرق شادی بودند از برگشتن او. باز هم درست برعکس برگشتن من. فقط یک شباهت بین بازگشت او و من بود، آن هم شوکی بود که این قضیه به دیگران وارد کرد، همین. از نگاه کردن به رعنا سیر نمی شدم که هنوز سعی در آرام کردن بچه اش داشت، بچه هم به هیچ قیمتی حاضر نبود صورتش را که محکم در سینه رعنا پنهان کرده بود بیرون بیاورد. چقدر حرکاتش آرام تر و موقرتر شده بود. با تمام هیجانی که توی چشم هایش موج می زد، رفتارش اصلا شتاب زده نبود، و این چیزی بود که لاقل برای مهشید و حسام که با آرامش بیگانه بودند اصلا قابل هضم نبود. بالاخره هم مهشید طاقت نیاورد و گفت:

- تو هم از بچه ت یاد گرفتی غریبی کنی؟!

حسام مهلت نداد رعنا جواب بدهد:

- غریبی نمی کنه، داره فکر می کنه یادش بیاد این جا کی به کی هست، مگه نه؟  
و باز هنوز رعنا لب باز نکرده گفت:

- صبر کن خواهر جان! الان یکی یکی معرفی می کنم. - داشت به طرف عمه می رفت - ایشان علیا مخدره عمه مهتاج هستن که حتما معرف حضورتون هستن.

بعد خم شد و به طرزی صدا دار و محکم گونه عمه را بوسید.

عمه با ابروهایی بالا رفته گفت:

- وا!

و مهشید در حالی که چهره اش بی نهایت با نمک شده بود با صدایی آهسته گفت:

- که اگر جرئت داری بگو معرف حضور نیستن!

همراه خنده رعنا صدای خنده دیگران هم بلند شده بود که حسام ادامه داد:

- ایشان رویا خانم، خواهر بزرگ همراه دو فرزند عزیز زلزله خیزشون پویا و سینا هستن و ایشان هم شوهرشون آقای مهندس کاشفی که در امر بساز و بندازی در این چند ساله ره صد ساله پیموده ن. بعد بلفاصله، دست به سینه، کمی خم شد و گفت:

- خیلی پچاکریم!

به محض این که رویا که از خنده نفسش بند آمده بود خواست حرفی بزند، باز هم حسام با انگشت لعیا را نشان داد و گفت:

- ایشان هم خواهر بزرگ تر از قبلی تون هستن که اگه یکخورده فکر کنین، تصویرشون دوباره به خاطر ملوکانه تون خطور می کنه که همراه شازده خانم ها پریش و پریچهر و یگانه ولایتعدشان، پیروز خان تهرانی اصل، امشب محض خاطر شما تا الان بیدار موندن و تا تونستن به مادر عزیزشون غرولند کردن. بعد در حالی که دست به سینه، نیمچه تعظیمی رو به شوهر لعیا می کرد گفت:

- جناب آقای پرویز خان تهرانی اصلی هم که معرف حضورتون هستن اگه فراموشتون هم شده به خاطر شریفتون یه خورده فشار بیارین، اون وقت یادتون می آد که طلاهایی که بابت عیدی و زایمان و تولد و زن گرفتن پسر همسایه و پاتختی دختر همسایه تون به خدمتتون ارسال می شد از زحمات بنده و جیب حاج آقا و ویتترین مغازه ایشان بوده.

عمه گفت:

- یه کاره! حالا ببین نصفه شبی چه تیاتری در می آره؟ خوب ننه این ها رو خودش نمی دونه؟!

مهندس با لحنی خنده دار گفت:

- نه عمه جون، آدم ها که می رن فرنگستون، دیگه همه چی یادشون می ره، مگه نمی بینی چه جوری ماها رو نگاه می کنه.

رعنا که به زحمت سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد خواست اعتراض کند. و عمه هنوز داشت اعتراض می کرد که حسام باز ادامه داد:

- ساکت! در این خانواده تبعیض قدغن است. عدالت باید در مورد همه اجرا بشه، بقیه خانواده شمعدانی رو هنوز معرفی نکردم.

بعد به خودش اشاره کرد:

- من جناب آقای امیرحسام خان یزدان ستا، شریک گرامی داماد محترم آقای مهندس کاشفی و برادر دردانه شما که عمرم دراز باد.

عمه فوری گفت:

- ایشالا، ایشالا.

و حسام خندان ادامه داد:

- و ایشان که دیگه چشم هاشون را با کمک چوب کبریت هم نمی شه باز نگه داشت، شوهر دخترخاله شما ماهرخ خانم ناظم الاطبا هستن که سرپیری تازه از سر چشم همچشمی با شوهر عزیزشون و فرزندان رشیدشون، آقا کیوان و کیارش خان، دوباره رفتن اکابر و شروع کردن به درس خوندن و در همین رابطه قراره ما یک جایزه نوبل یزدان

ستایی خدمت آقای احمد میری، استاد شریف دانشگاه، تقدیم کنیم که بالاخره یکی هم از نسل یزدان ستا با فاصله ای بسیار دور از گهواره به سراغ دانش رفته.

بعد همان طور که پشت سر شوهر مهشید می رفت که از خنده بی صدایی که می کرد صورتش سرخ شده بود، گفت: - ایشان رو هم که حتما می شناسید، مرد محترم و با نفوذ بازار فرش فروش ها، جوانمردی که با به جان خریدن مصیبت - اشاره ای با نمک به مهشید کرد - صاعقه خانواده یزدان ستا را تحمل می کنن. مهشید که خودش هم از خنده ریسه رفته بود، پرتقالی را که جلوییش بود به طرفش پرت کرد، که اگر حسام توی هوا نگرفته بود، احتمالاً توی سر شوهرش می خورد، ولی حسام که دست بردار نبود پرتقال را گرفت و سریع ادامه داد:

- خواهر جان، در ادامه معرفی خاندان باید دعا به جون فامیل های مادری کنیم که خواهر اعظم، مینا خانم و دختر خاله عزیز اعظم، مهتاب خانم را در ولایت غربت و خاک پربرکت نصف جهان نگه داشتن، اگه نه واقعا عرق شرم از دور و درازی این خاندان جلیل به جبین وامق و عذرا و لیلی و مجنون زمان می نشست. و دستش را دور گردن عمو و پدر انداخت و به مادر و خاله اشاره کرد و صورت هر دو را بوسید. به چهره همه که با خنده های از ته دل سرخ شده بودند، نگاه می کردم. یک لحظه فکر کردم چقدر از این که کنار آن ها هستم راضی ام، بودن در این جمع مهربان و صمیمی که وجود تک تکشان با تمام فاصله افکاری که با آن ها دارم برایم عزیز است، باعث شده دیگر از شلوغی این خانه در رنج نباشم، و وجود آن ها برایم مایه دلگرمی و آرامش است.

صدای حسام که دست بردار نبود، باز مرا به زمان برگرداند. با اشاره به من، گفت:

- از قرار، تنها کسی که احتیاج به معرفی ندارن، دختر خاله جان در یک قالب شما ماهنوش خانم هستن که فوری شناختی ....

هوا کم کم داشت روشن می شد که رعنا همراه من دوباره به اتاق خودمان آمد تا استراحت کند، به اتاقی که سال ها اتاق هر دوی ما بود. من فقط به این فکر می کردم که چقدر اوضاع با چند سال پیش فرق کرده. چند سال پیش که من و رعنا توی این اتاق بودیم، من دختری سر به هوا، شاداب و شلوغ بودم که از دست شیطنت هایم هیچ کس در امان نبود، و رعنا دختری ظریف و خانم و آرام بود که همه کارهایش روی نظم و قاعده و سرگرمی اش فقط کتاب خواندن بود و درس و شعر، گاهی وقت ها خودش هم شعر می گفت. من هم کتاب را دوست داشتم، از شعر هم خوشم می آمد ولی نه مثل رعنا از سرودنش، فقط از شنیدنش یا خواندنش.

با تمام تفاوتی که اخلاقاً با هم داشتیم، انگار خمیره وجودیمان یکی بود و در کنار هم احساس آرامش می کردیم. من تمام حرف های دلم را حتی فکریایی که توی سرم می گذشت، تنها برای رعنا می گفتم و رعنا کم حرف و عاقل و صبور، تمام هیجانات مرا درک می کرد، با من همراه می شد، به حرف هایم می خندید، تعجب یا سرزنش می کرد و بیش تر وقت ها هم نصیحت.

او تنها کسی بود که در هر حالی من حرفش را قبول می کردم، شاید به نصیحت هایم عمل نمی کردم ولی قلباً همیشه قبول داشتم.

حالا رعنا یک خانم عیار شده بود که یک دختر کوچولوی پنج - شش ماهه داشت و اعتماد به نفسی به مراتب بیش تر از قبل پیدا کرده بود که به رفتارش دلنشینی خاصی می داد. روحیه اش هم به نظر من از سال ها پیش خیلی بهتر و سرزنده تر شده بود و من که زمانی از فرط سرزندگی و نشاطم، به قول همه، زمین و زمان از دستم به عذاب بود، فرتوت و سرخورده و مریض شده بودم، آن قدر که قدرت و توان جواب دادن به سوال های رعنا را نداشتم. باز هم وجودم حرف بود، ولی حرف از تلخی ها و زشتی ها و سرخوردگی ها. آن قدر در غرقاب رنج فرو رفته بود که نمی دانستم از کجای غصه هایم بگویم.

به چشم های پر از محبت و آرامش رعنا نگاه می کردم، سعی می کردم تمام حرف هایم را حالا که زبانم یار نبود در نگاهم بریزم. و رعنا چقدر قشنگ این درد را می فهمید. برخلاف تمام اطرافیانم، حتی دکترم، اصراری به حرف زدنم نداشت، دست هایش را جلو آورد و دست هایم را محکم توی دستش گرفت و فشرد و من بعد از مدت ها احساس کردم چانه ام می لرزد و بغض گلویم را می سوزاند ولی از اشک خبری نبود، چشمه اشک هایم هم مثل قلبم خشک شده بود. فقط لب های لرزانم را محکم به دندان گزیدم و این رعنا بود که به جای من اشک به چشم آورد و آرام گفت:

- می دونم، می دونم.

اشک هایش سرازیر شد. توی تمام این مدت انگار این دو کلمه تنها حرف های آرامش بخشی بود که شنیده بودم. ناخودآگاه لبخند می زدم، بعد از مدت ها واقعا با آرامش لبخند می زدم. چون دلم آرام گرفته بود. عصر پنجشنبه بود و سه هفته از آمدن رعنا گذشته بود. بیرون باران ریز و تندی می آمد و هوا سرد بود. و من که حالم بهتر از قبل بود، همان طور که از پله ها پایین می آمدم فکر می کردم توی یک خانه گرم و کنار عزیزان بودن چقدر باعث آرامش است، آن هم توی جمعی که با حضور حسام و مهشید سر حال و شاد است. و باز طبق معمول نمی دانستم بحثشان از کجا شروع شده که حالا به این جا رسیده. مهشید می گفت:

- چیزی که نوشته ن یک حرف دیگه س، اون که عمل می شه یک واقعیت دیگه. قانون می گه زن توی خونه شوهرش جز تمکین وظیفه ای نداره، مهرش هم عندالمطالبه س، مگه نه؟ حالا این دو تاشه که من می دونم، درسته؟ تو کدوم زنی رو دیدی که بابت شیر دادن بچه ش یا کار کردن توی خونه بتونه منتهی سر شوهرش داشته باشه، حالا مزد پیشکش. خود زن ها بیش تر از مردها این اصل رو قبول کرده ن که مرد بیرون کار می کنه و زن ها توی خونه ... یا همین مهر که عندالمطالبه س، تا وقتی که پای دوستی است، اگه اسمش رو هم زن بی چاره بیاره، کارها به دشمنی کشیده می شه، وقتی هم از اول پای جنگ و دشمنی است که دیگه هیچی، اگه تونستی، برو بگیر! حسام خندید:

- نه تو رو خدا، اگه قرار باشه آدم زن بگیره، اون وقت واسه رختشویی و بچه داری و آشپزی پول بده که دیگه مگه عقلش کمه بره زن بگیره؟! دم به دم خرجش رو می ده، باب میل یکی رو می آره که تنوع هم داشته باشه! مهشید در حالی که چشم هایش گرد شده بود از جا پرید و گفت:

- آهان پس شما بفرمایین زن رو به چشم گاو پرواری نگاه می کنین که بیارین آب و علفش رو تامین کنین و ...  
- ایا، من کی همچین غلطی کردم! من می گم پس این چیزهایی که مرد تهیه می کنه برای چیه!  
مهشید با حرص گفت:

- قانون گفته دیگه، تمکین ....

حسام غش غش خندید، خنده ای نمکین و پر از شیطنت:

– والله! این جویری راستش یه خورده گرون در می آد، صرف نمی کنه، دروغ چرا! ...  
آن قدر این جمله را با مزه گفت که همه از ته دل خندیدند.  
مehشید گفت:

– بفرما! این تازه حرف توست که خودت رو سرور آقاها می دونی! بقیه رو دیگه ول کن. این جویری معلومه که لابد  
مهریه ام پول اضافی و زوره، صرف نمی کنه دیگه!  
بی اختیار لحنم پر از نفرت و تلخی شد و گفتم:  
– واسه طایفه آقاییون، مهشید جون، فقط توی خودخواهی و زورگویی ...  
حسام پرید توی حرفم و گفت:  
– بین رعنا!

بعد رو به من گفت:

– قبول کن جنبه شوخی ندارین دیگه. بابا به من چه؟ مگه قانون رو من نوشتم؟! برین یقه اونی رو که نوشته بگیرین.  
مهشید همان طور که از پشت سرش رد می شد، بی هوا پس گردنی محکمی به گردنش زد و گفت:  
– آهان! دردرس همینه دیگه. درد همینه که قنون رو هم همجنس های جنابعالی نوشتن، ما صلاح رو در این دیدیم  
که سیلی نقد به از حلوای نسیه س. ما نقدا یقه رو بچسبیم، لااقل جگر مبارکمون یه خورده خنک می شه.  
گفت و خودش چنان از ته دل خندید که همه حتی عمه هم با این که از پس گردنی ای که حسام خورده بود، اخم  
هایش درهم رفته بود، خندید.  
حسام گفت:

– همینه دیگه. شما زن ها فقط دم از عدالت می زنین، ولی به خدا اگه قدرت دست شماها بیفته همه تون از هیتلر  
بدترید.  
مهشید گفت:

– چرا؟! واسه این که یک پس گردنی مبارک شما اصابت کرد؟

– آره دیگه، دستتون به مهریه و حقوقتون نمی رسه اینید، وای به روزی که بدونید قانونی هم هست که ازتون حمایت  
کنه! البته ببخشید ها، خیلی خیلی ببخشید، شاید به همین علت هم باشه که قانونگذاران فکر کردن، اگه طایفه نسوان،  
بر طبق همان مثال قدیمی، بدون شاخ باشن ...  
همه با هم گفتند:

– حسام!

ولی مهشید طبق معمول عمل کرد و آن قدر با کوسن توی سر و کله اش زد که خاله آخر به کمکش آمد. در حالی که  
خندان دست های مهشید را می گرفت، گفت:  
– خاله، کشتی، بچه مو، مگه چی گفته؟!  
– هیچی! خیلی محترمانه فرمودن ما خریم ...  
حسام چنان می خندید که تقریباً روی مبل ولو شده بود و مهشید هم با این که می خندید، همچنان آماده حمله بود.  
رعنا، هم خندان و هم معترض گفت:



- توی هر بحثی که تو و حسام بودین، آخرش همین شد، از توش به حرف حساب در نیومد.

حسام گفت:

- آخه خواهر من، من چه کاره مملکتتم؟ همین الانم گفتم بله حق با شماست، مردها غلط هم کردن، چیزی عوض می شه؟!

مهشید فوری گفت:

- نه، فقط لااقل به مرد از طایفه همون ها که الان به ما نسبت دادی، به حقیقت اعتراف کرده.

حسام دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و با لحنی نمکین گفت:

- اگه شما ما رو به مردی قبول دارین، گردنمون از مو باریک تر، اعتراف هم می کنیم، خوبه؟

همه خندیدند و مهشید با لحنی سرشار از شیطنت گفت:

- راست می گه، اینم خودش مسئله س ها!

حسام با تعجب گفت:

- لاله الاالله! دیگه چی مسئله س؟!

مهشید خیلی جدی گفت:

- همین که خودت می گی دیگه؟ ولی عیبی نداره توی شهر کورها آدم یک چشم پادشاست. به جهنم، ما هم حالا

فکر می کنیم تو مردی!

این بار حسام با اعتراض، کوسن به دست از جا بلند شد و دنبال مهشید کرد و این صحنه وقتی با فرار کردن با مزه

مهشید قاطی شد، همه را از ته دل خندانند.

همه می خندیدند و من با اخم هایی که ناخواسته درهم رفته بود از جا بلند شدم و باز به اتاقم برگشتم.

آن ها در مورد چیزی بحث می کردند که طعم آن را نچشیده بودند، برای این بود که می خندیدند. ولی برای کسی

مثل من، این بحث یادآور خاطرات تلخ و گزنده ای بود که خنده دار نبود، اصلا خنده دار نبود. چون به یاد می آوردم

همین قانون چطور مرا وادار کرده بود به جای به دست آوردن حقم از تمام حقوقم بگذرم تا بتوانم از کوچه پس

کوچه های نفس گیر و تو در توی آن بگذرم. این بود که به جای خنده، خشم نفرت آلودی وجودم را پر می کرد.

خشمی که دیوانه ام می کرد و از کوره در می برد. پس فرار کردم به اتاقم که برای من حالا با حضور رعنا و کیمیا

یک غار امن و پراز آرامش بود....

تقریباً سه ماه از آمدن رعنا می گذشت. چیزی به عید نمانده بود. من در کنار کیمیا حالم خیلی خیلی بهتر بود. حدود

یک ماه و نیم می شد که قرص نخورده بودم و آن ماه دیگر اصلا دکتر هم نرفته بودم.

به خاطر کیمیا آن قدر راه می رفتم که شب ها همراه او به راحتی خوابم می برد. و چون رعنا سرگرم خرید و مهمانی

و کارهای مختلف بود، بیشتر ساعت هایم با کیمیا می گذشت. من دست های او را که تازه می خواست سرپا بایستد

می گرفتم و او دست های روح خسته مرا.

همراه قدم های لرزان او بود که روح مرده من آرام آرام جان می گرفت. وجودش برای من یک دنیا آرامش بود.

وقتی دست های ظریف و کوچکش را دور انگشت هایم حلقه می کرد و محکم نگه می داشت و با وحشت به چشم

های من نگاه می کرد که مبادا بیفتد، یا وقتی بعد از رعنا توی بغل هیچ کس جز من آرام نمی گرفت، چنان نیرویی از

محبت وجودم را فرا می گرفت که احساس می کردم توی زندگی ام تا آن لحظه به هیچ چیز و هیچ کس آن قدر وابسته نبوده ام. بعد از مدت ها، با صدای خنده های او و برای خنداندن او هر کاری می کردم. به خاطرش ساعت ها راه می رفتم بدون این که احساس خستگی کنم. وجود او باعث شده بود که آن احساس بیهودگی کشنده از وجودم دور شود..

گاه و بی گاه وقتی در تنهایی او را بسته می چسباندم و محکم می فشردم، محبتی بی نهایت قلبم را گرم می کردم و یادآوری بچه ام – نمی دانم چرا اطمینان دارم دختر بود – وجودم را به آتش می کشید و سوزش این درد وقتی بیش تر می شد که مجبور بودم فکر کنم نبودن او بهتر از بودنش است. و این دردی بود که هیچ مادری نمی تواند تحمل کند. اما درست در همین لحظه های سردر گریبانی، نگاه کردن به کیمیا دلم را آرام می کرد و، مجبورم اعتراف کنم، این موجود زیبای دوست داشتنی روح آسیب دیده مرا آرام آرام جان می داد، از زمین بلند می کرد و همراه قدم های کوچکش راه می برد.

روزهای من با کیمیا و رعنا پرمی شد، رعنا که وقتی به کارهایش دقیق می شدم، از آن همه توجه و وسواسی که در مورد کیمیا داشت تعجب می کردم و هر بار هم این سوال را ناخود آگاه از خودم می پرسیدم که آیا من هم می توانستم با این دقت از بچه ام مراقبت کنم!؟

توجه رعنا به کارهای مربوط به کیمیا مرا یاد وسواس عمه می انداخت. تمام کارهای کیمیا ساعت و برنامه منظم داشت و رعنا تمام آن ها را فقط خودش انجام می داد، البته اخلاق خاص کیمیا هم که بسیار دیرجوش بود و خیلی سخت با دیگران مانوس می شد، تقریباً این اجازه را به دیگران نمی داد. نحوه بچه داری رعنا با آنچه در خانواده ما معمول بود خیلی فرق داشت و این همه دقت بیش تر از همه صدای عمه را درمی آورد که مدام مخالفتش را ابراز می کرد:

- وای! این مدل بچه بزرگ کردن رو دیگه ندیده بودیم.

- یعنی چه که آدم بیست و چهار ساعته دنبال یه الف بچه راه بره!؟

- آگه نخوردیم نون گندم، والله دیدیم دست مردم! ناسلامتی جلو چشممون ده تا بچه بزرگ شده. این جوریش به خدا نوبره!

ولی رعنا مثل همیشه لبخندی شیرین می زد و بدون این که جوابی بدهد یا سعی داشته باشد بقیه را قانع کند، بی سر و صدا و جدل، باز به کار خودش ادامه می داد.

در خانه ای مثل خانه ما خیلی عجیب بود که رعنا مثل یک قانون غیر قابل تغییر، می خواست بچه اش را حتماً سر ساعت هشت بخواباند و قبل از خواب حتماً کیمیا را حمام کند. تمام لباس های او را که تقریباً تا شب به چهار – پنج دست می رسید، شب ها خودش با صابون می شست. سوپ و شیر او را فقط خودش بایست درست می کرد و به مقدار معین و سر ساعت معین به او می داد. هر روز حتماً حداقل یک ساعت کیمیا را بیرون می برد و خیلی محترمانه نمی گذاشت کسی برخلاف میل کیمیا، او را بغل کند، ببوسد یا بازی کند.

کیمیا هم که با وجود شادابی و خوش اخلاقی بچه ای بسیار دیرجوش بود، پیش هیچ کس غیر از رعنا آرام نمی گرفت و این چیزی بود که صدای همه را در می آورد، حتی حسام را، که یک روز بالاخره به شوخی اما با اعتراض گفت:

– رعنا! این اخلاق گند بچه ت به ما که نرفته به نظرم به بابای گند دماغش رفته، یعنی چه که نمی شه یا ماچ از این بچه بکنی و ونگش در نیاد؟!  
رعنا خندید و بدون رنجش گفت:

برادر من، قرار نیست بچه هامون هم اخلاقشون مثل ما باشه. خب شاید به قول تو کیمیا به بهرام رفته، دیرجوشه و غریبی می کنه. نمی شه که چون اخلاقش شبیه ما نیست عذابش بدم، می شه؟ کیمیا تا حالا غیر از من و باباش و در حقیقت من به کسی عادت نکرده و توی یک خونه ساکت و آروم و به قول تو ذاتش هم مثل بهرام آروم و منزویه. من نمی تونم مجبورش کنم به دفعه با یک محیط به این شلوغی خو بگیره، چون مادرش این طوری بزرگ شده. هرچیزی به زمان احتیاج داره، من که مادر اینم چهار – پنج سال طول کشید تا به یک زندگی جور دیگه عادت کنم. از اون گذشته، درسته خودم این طوری بزرگ شدم، از همه ممنونم که برام زحمت کشیده ن ولی دوست ندارم بچه ام مثل بچگی خودم بزرگ بشه. و نمی خوام به زور و با عجله مجبورش کنم که با این وضع جدید کنار بیاد. خودش آروم آروم عادت کنه.

رعنا راست می گفت چون کیمیا به من هم به مرور عادت کرد، شاید به خاطر این که توی یک اتاق بودیم و مدام من را کنار رعنا می دید و شاید به خاطر این که من آن قدر در خودم غرق بودم که اصلا سعی نکردم به زور به او نزدیک شوم. این بود که کم کم به وجودم عادت کرد، بعد یواش یواش خودش سراغم آمد. اوایل وقتی رعنا بود، با من بازی می کرد، کم کم رعنا هم که نبود پیش من آرام می ماند. یادم است اولین بار صمیمیتش را یک روز صبح نشان داد، یک روز که من با ضربات آهسته ای که به سرم می خورد بیدار شدم و کیمیا را دیدم با چشم هایی براق و منتظر. برخلاف همیشه که وقتی چشم باز می کرد، فقط سراغ مادرش می رفت، این بار شیشه ای را توی سر من زده بود و منتظر نگاه می کرد. وقتی چشم باز کردم، چنان لبخند شیرینی زد که از دیدن قیافه قشنگ و خوشحالش بی اختیار خندیدم، نیم خیز بغلش کردم و بوسیدمش و از صدای خنده ما بود که رعنا بیدار شد.  
از آن روز به بعد کم کم این انس بیشتر و بیشتر شد تا این که دیگر رعنا حتی وقتی مهمانی یا خرید می رفت، کیمیا پیش من می ماند. چه لذتی داشت با بچه ای مثل او همبازی و همپا شدن و من چقدر ازش ممنون بودم که به خاطر اخلاقش دیگران کاری به ما نداشتند و بیشتر وقت های من و او به تنهایی می گذشت، و همین طوری یک موقع به خودم آمدم که دیدم چند روز بیشتر به عید نمانده.

بودن رعنا با مهمانی ها و کارهایش بیشتر وقت حسام را می گرفت و به قول خودش کاسبی اش تخته شده بود، این بود که یواش یواش در مهمانی ها چند تا از دوست هایش را و صد البته خواهر دوست هایش هم دعوت کرد و این طوری بود که پای به اصطلاح خواهر دوست هایش رسما به خانه باز شد. در این میان عمه که تنها دغدغه زندگی اش ازدواج حسام بود، مدام مثل گربه ای که به دنبال موش می گردد، در مهمانی ها کمین می کرد و این کمین کردن آن قدر از نگاه و رفتار عیان بود که آدم را به خنده می انداخت.

بعضی وقت ها چنان محو تماشا می شد که حتی فراموش می کرد دهانش را ببندد یا مژه بزند، و آن وقت بود که برای نجات مهمان بخت برگشته، حسام یا یک نفر دیگر مجبور می شد یک جوری حواسش را پرت کند.  
از همه بامزه تر این بود که از بس آرزوی عروسی حسام را داشت همه را هم می پسندید. مهشید با خنده می گفت:

- عمه جان، شما که اول و آخر همیشه به این نتیجه می رسید که، والله دختره خیلی هم خوبه، مثل قرص ماه! حالا ما به این که قرص ماه شب چهارده س یا شب سی و یک دیگه کار نداریم! دیگه واسه چی این بی چاره ها رو می داری زیر میکروسکوپ؟!

عمه گفت:

- زیر چی؟

- هیچی عمه جان، می گم وقتی شما از دم همه رو می گی خوبن، دیگه چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی. منم که می گم همه شون از دم، از سر حسام هم زیادن!

حسام با دلخوری گفت:

- دست شما درد نکنه، نظر لطفونه!

عمه گفت:

- نخیر. هیچم از سر بچه م زیاد نیستن، از چشماشون که دنبال بچه م دو دو می زنه بفهم!

حسام با حالتی بامزه رو به ما گفت:

- بفرما! کو عمه جان تا این ها عقلاشون به این چیزها برسه؟

مهمشید آهسته گفت:

- عمه نمی دونه اون ها چرا چشاشون دو دو می زنه، تو هم نمی دونی؟

حسام با تعجب پرسید:

- نه، چرا؟

- بنده خدا، اون بی چاره ها از قیافه عمه که اون طوری انگار داره یک حشره کمیاب رو زیر میکروسکوپ می بینه، عاصی می شن و چشاشون دو دو می زنه. هنوز آن قدر قحط ارجال نشده که زن ها واسه مردها چشاشون دو دو بزنه.

چه برسه برای تو!

داشت دوباره بحثشان می شد که عمه باز گفت:

- همه خواهر دوست هاش مقبولن، اما این یکی امروزیه، یه چیز دیگه بود. معلوم بود استخون دارن، توی صورتش

هم، من هرچی نگاه کردم نتونستم یه عیب پیدا کنم، نه ناهید؟

خاله با رضایت خاطر گفت:

- بله، من داشتم الان به نسیرین می گفتم. قد وقواره اش هم به حسام می خوره.

عمه یکدفعه خیلی جدی به حسام گفت:

- اما باید ناخن هاش رو بگیره، چیه اندازه کج بیل؟

حسام گفت:

- ناخن هاش رو گرفت، تمومه؟ بگیرمش؟!

لعیا گفت:

- پاشو خودت رو جمع کن، انگار دختره همین نشسته بیینه این چی می گه بگه چشم!

رویا گفت:

- آره دیگه، اگه الان هیچی نگیم، می گه دختره گفته تو بگو بله من پیام خواستگاری!

حسام گفت:

– به به، دست شما درد نکنه. مامان، می بینی اگه من این خواهرها و دختر خاله ها رو نداشتم، از کجا می رفتم دشمن

پیدا می کردم؟!

عمه فوری گفت:

– ننه ولشون کن، اینا حسودن، از خودشون بهتر رو نمی تونن ببینن.

حسام قاه قاه خندید و بقیه همه با هم گفتند:

– عمه!

که رعنا طبق معمول با آرامش و جدی پرسید:

– واقعا حسام از شوخی گذشته دختر خوبی. قشنگ که بود، از حرف ها و رفتارش هم معلوم بود که فهمیده س

خانواده خوبی هم داره، دیگه مشکل چیه؟

مehشید همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

– هیچی. فقط عقلش پاره سنگ بر نمی داره که زن این بشه!

حسام گفت:

– حساب تو یکی باشه شب که شوهرت اومد. اون وقت قضیه پاره سنگ رو معلوم می کنیم. ببینیم چی می شه؟

رعنا دوباره پرسید:

– جدی می گم. خب چرا این نه؟

خاله و عمه هم زود دنبال حرف را گرفتند، که حسام باز با لحنی نیمه شوخی – نیمه جدی گفت:

– من اگه می خواستم واسه خوشگلی و خانواده و ... این حرف ها زن بگیرم که الان سی و شیش تا بچه داشتم.

مehشید که برگشته بود، چهر زانو روبروی حسام نشست و با لحنی پر از تمسخر گفت:

– پس بفرمایین علت چیه که شما این بندگان خدا رو خوشبخت نمی کنین؟!

حسام با خنده گفت:

– آقا جان، یک کلام. من زنی می گیرم که عاشقش باشم. تا حالا هم این جوری نبوده!

رویا با تعجب گفت:

– || تو که همیشه می گی عاشقی کشکه.

– بابا شماها چرا حرف منو نمی فهمین. اون عاشقی که من می گم با اون کشکی که شما می فرمایین فرق داره.

لعیا گفت:

– فرقی چیه؟ بگو ما هم بفهمیم.

– بگم دست از سر کچل من برمی دارین؟!

مehشید گفت:

– حالا بگو، اگه مقبول افتاد، شاید!

حسام صدایش را صاف کرد و گفت:

– اون عاشقی که من می گم باید کشکش رو سایید اینه که عاشق چشم و ابرو بشی و این شر و ورها، که نگاهم بهش

افتاد دلم لرزید! و دیدم این همونه که می خواستم! و اگر اون تب کنه من غش می کنم! و اگه غش کنه من می میرم!

و بعد یک مشت دروغ تحویل هم می دن ... و این حرف ها، این ها یه مشت اراجیفه که باید کشکش رو سایید. من نه خودم رو می خوام گول بزنم نه کس دیگه رو، می خوام زندگی کنم ...  
این جا کمی صدایش را آهسته کرد:

- من از این همه دختر که باهاشون بودم ...

بعد دوباره بلند ادامه داد:

- ... تا حالا نشده مثلا از نبودنشون یه خورده ناراحت بشم. یکی رو از حرف زدنش خوشم اومده، یکی رو از قیافه، یکی رو از خانواده، یکی رو از رفتار، اصلا یکی رو از همه صفت هاش، اما تا حالا نشده احساس کنم به یکیشون وابسته م، یا این یکی رو یه خورده بیش تر از اون یکی دوست دارم.  
مehشید گفت:

- ای بی چشم و رو! اون ها رو بگو که نمی دونن تو چقدر نامردی؟

به حسام یکدفعه برخورد و خیلی جدی گفت:

- من قصد ازدواج دارم یا حرف مفت سرهم کنم واسه سوءاستفاده. به همه از اول گفته م من اهل ازدواج کردن نیستم. با هر کس هم طبق حریمی که داشته رفتار کردم. این کجاش نامردیه؟ من نه به زور با کسی ارتباط برقرار کرده م، نه رفتار نامربوط کرده م، نه قول بیخودی داده م، نه حتی با احساساتشون به قول شما زن ها بازی کرده ام. تا حالا به یکیشون نگفته م دوستت دارم.

بعد یکدفعه انگار از جمله آخر خودش خجالت کشید، سرش را تکان داد و گفت:

- لا اله الا الله .

و ساکت شد. اما رعنا نگذاشت در آن حالت بماند. با کنجکاوی و مهربانی گفت:

- خب این حرفات درست، ولی آخه تو فکر می کنی این حالت چه جوری باید پیش بیاد؟  
حسام خندید:

- نمی دونم، به خدا نمی دونم، فقط می دونم زن آدم باید برای آدم یا حالا لاقل زن من با این اخلاق گندم، برام با همه فرق کنه. من دلم نمی خواد مثل الان که اگه دو سال هم یکی رو می شناسم یکدفعه از فردا بره و هیچ خبری ازش نشه برام فرقی نمی کنه، یا همین که گفتم مثلا فرقی نکنه که حالا زنم اینه یا اون. من می خوام زنم برام همه چیز باشه، که نتونم به جای اون هیچ کس دیگه رو حتی تصور کنم. به خدا من الان دوستی دارم هشت ماهه زن گرفته، باورت می شه اون روز می گفت حسام به نظر تو اگه با فلانی عروسی کرده بودم بهتر نبود؟ مغزم سوت کشید. آخه مگه می شه این جوری یک عمر زندگی کرد؟ من اگه هیچ وقت زن نگیرم برام بهتره تا این جوری زن بگیرم. این حرفا هم که می گن حالا برو بگیر بعدا درست می شه و صیغه می خونن عاشق می شی، بچه می آد مجنون می شی، هیچ جوری توی کله من فرو نمی ره.

رعنا گفت:

- خب، ما می گیم به نظر تو این حالت چطوری باید به وجود بیاد؟ وقتی به قول تو با معاشرت و وجود حتی تمام اون صفات مورد نظر تو به وجود نیومده؟!

- اینو نمی دونم. اگه می دونستم که تا حالا رفته بودم سراغش، دیگه حرفی نبود. من وقتی می گم آدم باید عاشق زنش باشه یعنی حالا طرف هر کی هست تو اون قدر بخوایش که زندگی بدون اون حتی به فکرش هم نیاد، چه برسه بشینی و شیش و بش کنی جای این، کی بود بهتر بود یا نبود؟
- عمه که معلوم بود حوصله اش سررفته به سختی از جا بلند شد و گفت:
- من که از حرفای شما سر در نمی آرم، پاشم برم پیش بانو ...
- عمه که رفت، لعیا دوباره پرسید:
- یعنی بین این همه دختر تا حالا یکیشون هم با اون یکی برای تو فرق نداشته؟
- حسام گفت:
- به خدا نه! ممکنه یکی رو تحسین کرده باشم یا ازش خیلی هم خوشم اومده باشه، ولی همین که مثلا دو ساعت بعد رفته، اگه با یکی دیگه حرف زدم، اصلا یاد اون قبلی هم نیفتادم.
- مehشید گفت:
- ببخشید ها، با این حساب کار شما خیلی ایراد داره!
- حسام گفت:
- چرا؟ چون می گم باید عاشق زنم باشم؟ که هیچ چیز زنم رو با کسی مقایسه نکنم؟ که اگه زنم اونو که می خوام باشه، نوکرش می شم؟!
- مehشید چشم هایش را گشاد کرد:
- بله بله؟ چشمم روشن! الان عمه رو صدا می کنم دمار از روزگارت در بیاره. توی چشم ماها، پرو پرو می گه نوکری زنم رو بکنم. عمه کجاس زن ذلیلی نور چشمیش رو ببینه، آرزو از دلش در بیاد؟!
- حسام خندید، از جایش بلند شد و گفت:
- نوکری؟ به قرآن اگه من یه روز زن بگیرم و زنم اونو که می گم باشه، به خدا بگه این مهشید رو بکش، می گم چشم!
- همین که مهشید خواست جواب بدهد، خاله عصبی گفت:
- اینم شانس ماست! دخترامون که می خوان شوهر کنن، پسرای مردم نمی دونن عاشقی چیه، چه برسه به نوکری! پسرمون که می خواد زن بگیره باید نوکر بشه، عاشق بشه، پس فردا می گه شاعرم بشم!
- حسام گفت:
- اا، مگه نگفتم؟! راست می گی ها مامان! رعنا، شاید همین که مامان می گه بهتره، هر وقت تونستم برای کسی دوباره شعر بگم، معلوم که ...
- مehشید صدایش را کاملا پایین آورد و رو به من و رعنا گفت:
- خب بچه ها این حرفا دیگه به عمر ماها کفاف نمی ده، حرف های قرن آینده هم که به ما مربوط نمی شه، ولش کنین، بیاین حرف خودمون رو بزنینم.
- از خنده ما حسام برگشت:
- چی گفتی مهشید؟ جان حسام چی گفتی؟

مehشید با شیطنت گفت:

– راستش رو بگم؟

حسام سرش را تکان داد، مهشید گفت:

– گفتم، دیگه زن گرفتن تو به عمر عمه که هیچی، خودت هم که به جهنم، به عمر ماهام کفاف نمی ده، اتفاقات قرن

های آینده هم که به ما مربوط نیست

حسام خندید و گفت:

– می خوام جمله اولت رو به عمه بگم حکم تیرت در بیاد بنده خدا که بفهمی چی به عمر کی کفاف نمی ده؟! بعد

از آن هم رو به خاله که همچنان غرغر می کرد، گفت:

– آهای، خانم خانما! یه جوری حرف می زنی انگار تا حالا همچین حرفایی نه دیدی و نه شنیدی. چطور وقتی پسر

مردم برای خود شما عاشق و نوکر می شه، از شانس حرف نمی زنین و آب از آب تکون نمی خوره، نوبت دختر

مردم می شه، بدشانشی شماسست و بداقبالی؟! اون روز که بچه مردم رو که بیچاره اومده بود یک زیارت بکنه، کت

بسته کشیدی اصفهان، اونم نه یک کلاه، دو تا کلاه مادام العمر برداشتین، فکر نکردی عجب شانسی دارین، نه؟

مهشید گفت:

– حالا نه که خیلی حاصل خوبی داشته!

حسام متحیر و متعجب گفت:

– حاصل خوب نداشته؟!

– نه دیگه، اینها، یکیش تو.

حسام گفت:

– آهان، می شه بفرمایین خود شما توی این معادله کجایی؟

مهشید غش غش خندید:

– اونش به جنابعالی مربوط نیست. تو اصل قضیه رو بچسب. من می گم توی خانواده ای که مادر اصفهانی از خانواده

هنرمند و شاعر زن پدر تهرانی چرم و روده ساز بشه، اونم کجا توی مشهد، حاصلش یه تحفه ای مثل تو دیگه! ...

صدای زنگ در و آمدن پدر و عمو بحث آن ها را نیمه تمام باقی گذاشت و صحبت به فردا که چهارشنبه سوری بود

کشیده شد. من و رعنا از جا بلند شدیم و سر و صدای مهشید و حسام را پشت سر گذاشتیم و رفتیم بالا، کم کم موقع

خواب کیمیا شده بود.

شب بعد، حسام و مهشید آتش بزرگی توی حیاط درست کردند. کیمیا با این که از آتش می ترسید، ذوق می کرد و

حسام با سر و صدا همه را مجبور می کرد از روی آتش بپزند، همه حتی عمو و پدر و خاله و مادر را. بعد با همکاری

مهشید یک آتش کوچک درست کرد و عمه را هم مجبور کرد از روی آتش بپزد. تنها کسی که حتی نزدیک آتش

نشد، من بودم.

روی پله های ایوان نشسته بودم و نگاه می کردم و کیمیا را که محکم خودش را من چسبانده بود، در بغلم نگه داشته

بودم و با خودم می گفتم اگر توی زندگی دل خوش باشد و آرامش،

چقدر راحت می شود از زندگی لذت برد، می شود حتی با چند بوته خشک و روشن کردن آتش، وجودت پر از

هیجان شادی بشود، همین طور که الان در خانه ما شده بود، و می شود از ته دل خندید و از صمیم قلب شاد بود، آن



هم نه حتما با بهای گزاف. نمی دانم شاید این آدم ها هستند که با توصیفات عجیب و غریب و شرایط و ضوابط گذاشتن هایشان، خوشبختی را غول بی شاخ و دمی می کنن که دست هر کسی به آن نمی رسد. خوشبختی از کنار هم گذاشتن همین شادی های کوچک که آسان به دست می آید درست می شود. از تداوم این شادی ها خانواده من خوشبخت بودند، چون از خودشان شادی را دریغ نمی کردند و می توانستند به کوچک ترین بهانه ای شاد باشند و این ثروت کمی نبود، ثروتی که من تازه به وجود و ارزشش پی می بردم.

- افلاطون! باز داری به چی فکر می کنی؟

حسام بود که به سمت من می آمد.

- پاشو زود باش.

- نه، من نه، من کیمیا رو ...

قاطع و شمرده گفت:

- گفتم بلند شو، دیگه وقتی عمه پریده، تو خودت باید حساب کار دستت بیاد.

- کیمیا می ترسه، من ...

رنا کیمیا را گرفت و به زور مهشید و حسام کشان کشان به سمت آتش رفتم. حسام روی آتش نفت ریخت و آتش

زبانه کشید، شعله هایش آن قدر بزرگ بود که واقعا می ترسیدم. پا پس کشیدم. حسام به طرفم که آمد، از ترس

این که هولم بدهد بی اختیار جیغ کشیدم و گفتم:

- می پرم، به خدا می پرم، صبر کن، بذار یه خورده شعله هاش کم بشه.

- می خوام مثل آتیش عمه برایت درست کنم!؟

گفت و محکم دستم را کشید و دوید، مجبور شدم بدوم و در حالی که جیغ بلندی می کشیدم، از روی آتش پریدم.

هنوز دو - سه قدم دور نشده، دوباره حسام چرخید. این بار دست دیگرم را گرفت و به سرعت باز مرا مجبور به

پریدن کرد و دوباره ....

بعد از چهار - پنج بار به زور پریدن، گفت:

- خوب، حالا خودت پیر. تنبل ها جریمه م دارن.

حس کردم بدنم داغ شده و صورتم گر گرفته. فکر می کردم این که وقتی از روی آتش می پرند، می گویند «زردی

من از تو، سرخی تو از من» حرف بی معنایی نیست. همین دویدن و پریدن و هیجان ناخودآگاه هر چهره زردی را

سرخ می کند، هر چهره ای حتی چهره مرا... من که بعد از سال ها دوباره طعم زندگی را حس می کردم و باور می

کردم که هنوز زنده هستم.

دیگر مثل تکه کاغذی بی جان که با وزش کوچک ترین نسیمی در هوا به این طرف و آن طرف می رود، نبودم، چون

کیمیا مرا که پا در هوا و معلق در زندگی نابسامان گذشته و آینده نامعلوم غوطه می خوردم، دوباره به زندگی وصل

کرده بود.

آن شب بود که حسام گفت به جای پنجشنبه، تصمیم دارد فردا شب حرکت کند چون پنجشنبه شب در شمال با

دوست هایش قرار دارد.

از قبل قرار بود که آن عید برای اولین بار همه با هم، دسته جمعی به مسافرت برویم. گرچه به قول حسام جمع و جور کردن و راه انداختن خانواده شمعدانی کار حضرت فیل بود ولی به خاطر رعنا، آن سال حتی عمه هم مثل همیشه ساز مخالفت نزد و به شرط این که روز اول عید را خانه باشد، قبول کرد بیاید مسافرت.

عید روز یکشنبه بود و رعنا از قبل گفته بود که من و خودش و کیمیا زودتر همراه حسام برویم که یکی – دو روز تا همه بیایند و دوباره شلوغ بشود تنها باشیم. ولی خبر نداشتیم که حسام هم تصمیم داشته زودتر و تنها برود. و این بود که حسام بالاخره به زور قبول کرد به قول خودش ما سرخرها را زودتر همراه خودش ببرد، ولی هیچ جوری قبول نکرد پنجشنبه راه بیفتیم، چون می گفت دیر می شود و اصرار مادر و بقیه که لااقل چهارشنبه یعنی فردا صبح حرکت کند که شب توی راه نباشیم، بی فایده بود، چون می گفت که صبح چند کار بانکی دارد، بعدازظهر هم خودش دوست ندارد حرکت کند و ترجیح می دهد شب که جاده ها خلوت است، حرکت کنیم. و مثل همیشه هم حرفش را به کرسی نشاند و شب بعد حرکت کردیم.

چهارشنبه حدود ده شب راه افتادیم و من چقدر خوشحال بودم. بعد از سال ها دوباره به مسافرت می رفتم، آن هم همراه رعنا و کیمیا. از ذوقم با وجود تاریکی شب چشمم از جاده و اطراف بر نمی داشتم و شاید همین باعث شد سرم درد بگیرد ولی با وجود این دلم نمی آمد چشم هایم را ببندم و بخوابم. رعنا که خسته بود، جایش را با من عوض کرد و عقب ماشین خوابید و کیمیا توی بغلم، همان طور که سرش روی شانه من بود خوابش برد. سعی کردم او را از سرشانه ام بردارم که صدایش در آمد و گردنم را محکم تر چسبید.

حسام پرسید:

– خوابید؟

آهسته گفتم:

– آره.

دوباره گفت:

– خسته شدی؟ می خوای یه جا وایسم بخوابونیش عقب؟!

– نه، رعنا بیدار می شه.

باز گفت:

– می خوای صندلیت رو بخوابونم تو هم بخوابی، این جوری که گردنت خورد می شه.

– نه، خوابش سنگین بشه، می دارمش روی پام، خوابم نمی آد، برو.

– خوابت نمی آد؟ پس این چشمای منه که اندازه نخود شده، نه؟!

خنده ام گرفت:

– چشمم از سردرده که ریز شده، نه از خواب.

– آگه از اونم باشه که بازم بخوابی بهتره.

لحتم بی اختیار تند و تلخ شد:

– حالا تو چه اصراری داری من بخوابم؟!

نیم نگاهی متعجب به من کرد و گفت:

– ببخشید، ببخشید! غلط کردم.

بعد آه عمیقی کشید و ساکت به جاده خیره شد.

پشیمان شدم، فکر کردم چرا این قدر اخلاقم مزخرف شده، فقط می خواست بهم محبت کند! حرف مہشید راست بود که می گفت:

- چرا همیشه مثل چاقو کش ها یک خنجر آماده داری که با دلیل و بی دلیل فوری از غلاف بکشی بیرون؟! آخر چه به سرت آمده که با هیچ کس نمی توانی مثل آدم رفتار کنی؟ انگار همه دنیا یک طرف هستند و تو یک طرف دیگر! همه را هم می خواهی گردن بزنی، آخر چرا؟ این همه خشونت و نفرت از کجا در وجودت جمع شده؟ نمی دانم، خودم هم نمی دانم! خدایا این فقط عیب من است یا همه آدم ها، که وقتی پایمان جایی از اشتباه خودمان توی چاله می رود، حاضر نمی شویم قبول کنیم که این اشتباهی بوده که کرده ایم و دنیا به آخر نرسیده؟ چرا وقتی عاشق می شویم، بی دلیل همه وجودمان را بی دریغ حراج می کنیم؟ چرا هر چه عشان غلیظ تر و شدید تر است، سرعتمان در هیچ شدن بیشتر؟ و اگر در این بین طرفمان عوضی در بیاید، حالا یا از اول ما اشتباه انتخاب کرده ایم، یا نه، انتخابمان لیاقت محبت را نداشته، فرقی نمی کند، زود همه بیرق های محبت را چال می کنیم و جایش خنجر و سپر و نیزه بیرون می آوریم؟ غافل از این که دنیا با یک آدم و یک عشق شروع نشده، تمام هم نمی شود. تا دنیا دنیاست، آدم و عشق و خطا هم هست. به جای این که با تمام قدرت دریای عطوفت وجودمان را تبدیل به سیلاب نفرت کنیم، کافی است فقط حواسمان را جمع کنیم که دوباره اشتباه نکنیم. و این درست حکایت من است. آخر احمق، چرا تاوان نفهمی خودت را می خواهی از همه دنیا بگیری؟ اصلا به لحن و رفتارت فکر کرده ای؟ این ضعف بزرگی است که تو فقط می توانی با کیمیا ارتباط برقرار کنی، می فهمی؟! - نوار رو عوض کنم!؟

مثل آدمی که از گرداب بیرون آمده گیج نگاهش کردم. نتوانستم جواب بدهم، بی اختیار به سمتش برگشتم بینم حالتش چطور است؟ او هم یک لحظه برگشت، نه عصبی بود نه ناراحت فقط به نظرم آمد خسته است. چقدر برخوردارهایش برایم جالب بود و این که نظر من هم برایش مهم است. نوع برخوردش باعث می شد از رفتار خودم احساس حماقت و حقارت را توام پیدا کنم.

آرام دست های کیمیا را از گردنم باز کردم و در حالی که روی پاهایم می خواباندمش گفتم:

- می خوای وایسیم به چایی بخوری؟

خندید:

- چیه؟ فکر کردی خوابم گرفته، می خوای آهنگ دامبول و دیمبول بذارم؟! - فکر نکردم، معلومه خوابت گرفته.

- از کجا؟

- به قول خودت، از چشات که اندازه نخود شده.

- چشمم به خاطر نور ماشین هاس که اذیت می شه، وگرنه به این راه و این جاده و شب نخوابیدن عادت دارم.

ساکت شد و چند لحظه بعد با خنده گفت:

- پس بگو، از ترس این که من خوابم ببره، نمی خوابی آره؟

گفتم:

- خب آره. همه خوابان، شب و دیروقت هم که هست، تو هم خسته....

حرفم را قطع کرد:

– خب اون وقت بیدار بودن تو مثلا چه کمکی به نخوابیدن من می کنه؟ این حرف را یکی می زنه که با راننده حرف می زنه یارو خوابش نبره، تو که مثل خود من توی چرت داری جاده رو نگاه می کنی، می شه بفرمایین بیدار موندنتون چه کمکی به بیدار موندن من می کنه؟

آن قدر این جملات را با لحنی خنده دار گفت که خنده ام گرفت، آن هم خنده ای از ته دل. دستم را روی دهانم گذاشتم که آهسته بخندم. راست می گفت، چرا من در همه چیز این قدر حرفت شده بودم؟ و آن قدر خندیدم که چشم هایم پر از اشک شد. او هم که از خنده من لبخند می زد و سرش را تکان می داد، وقتی دید خنده ام قطع نمی شود، گفت:

– می شه بگی کجای این قضیه این قدر خنده دار بود؟  
همان طور خندان و با زحمت گفتم:

– خریت من!

که این بار او مثل بمب خنده ترکید و از صدایش هم رعنا بیدار شد، هم کیمیا از جا پرید. شاید بیش تر خنده ام از خوشحالی این بود که حسام در جواب تندی من تندی نکرده بود، انگار نه انگار که من بی جهت تندخویی کرده بودم. این رفتار اعصاب من را راحت می کرد. من را که خودم احساس می کردم مثل بچه ها شده ام، بهانه گیر و کم ظرفیت و ترسو، از هر چیز کوچکی از کوره در می رفتم، ولی در عین حال طاقت عکس العمل و مقابله به مثل دیگران را نداشتم. بیخودی جبهه می گرفتم و رفتار نادرست نشان می دادم و به همان سرعت هم پشیمان می شدم و کلافه. و وقتی به خاطر رفتار دیگران در تنگنا نمی افتادم، چقدر اعصابم راحت می شد. بایست تمرین می کردم، بایست سعی می کردم آدم بشوم. با خودم گفتم:

– خدایا! کمکم کن که بتوانم. باید بتوانم.

نزدیک صبح بود که رسیدیم. می دانستم که یکی – دو سال است حسام در زمینی که از سال ها قبل بین چالوس، و نوشهر، در منطقه ای به اسم دریاسرا داشتیم، خانه ای ساخته ولی فکر نمی کردم این قدر سنگ تمام گذاشته باشد. وقتی رسیدیم، نه تنها من، رعنا هم متعجب گفت:

– حسام این جا دریاسراست؟!

به جای آن سه اتاق کوچک و در آهنی رنگ و رو رفته و باغچه پر از علف های هرز، حالا ویلایی سفید و مرتب با در پیکری آبرومند و باغچه هایی مرتب و منظم نشسته بود.

حسام با غرور و افتخار گفت:

– بله، دریاسراست، فکر کردی من هر هفته این همه راه رو گز می کنم، می آم برم توی اون سه تا اتاق کج و معوج که شما بهش می گفتین ویلا؟

رعنا متعجب گفت:

– بارک الله! کی این جا رو ساختی؟

– الان دو ساله، مگه نمی دونستی؟

– چرا، منتها فکر می کردم به دستی سرهمون اتاق ها کشیدین، نه این جور!

حسام خندید:

- واسه اینه که هنوز عمه این جا رو ندیده. عمه که بیاد ببینه از فردا کل فامیل از رنگ پشت بوم همسایه بغلی هم خبردار می شن، چه برسه به خود ویلا.

توی خانه هم به قشنگی بیرون بود، مرتب و تر تمیز. پرده ها و مبل ها و اتاق ها در عین سادگی هماهنگ و زیبا بود.

رعنا پرسید:

- این جا رو مامان اینا درست کرده ن؟

حسام با افتخار گفت:

- مامان اینا؟ مامان از وقتی ساخته شده، همه ش دو دفعه با بابا اومده ن این جا، اونم با عجله و رفته ن. خاله که همون دو بار رو هم نیومده، بقیه ام از اونا بدتر. همه ش سلیقه خود منه خواهر جان، کجای کاری؟

وقتی رعنا با ناباوری نگاهش کرد، خندید و گفت:

- خب، یه خورده هم سلیقه خواهر دوستام!

رعنا سری تکان داد و گفت:

- گفتم کار تو نمی تونه باشه!

- بنده خدا بازم خودم بودم که تونستم سلیقه همه شون رو این قدر قشنگ با هم هماهنگ کنم، این سخت تر از کاری که تو می گی نیست؟!

رعنا گفت:

- با این رویی که تو داری جواب تو رو دادن سخته برادر جان!

- دست شما درد نکنه! حالا جای فضولی برید واسه خودتون یه اتاق انتخاب کنین وسایلتون رو بذارین. پس فردا که خانواده شمعدانی بیان نیم متر جا این جا حکم طلا رو پیدا می کنه. از من گفتن بود، خود دانید.

غیر از یک اتاق خواب طبقه پایین، چهار تا اتاق خواب هم طبقه بالا بود که یکی از آن ها رو به دریا بود و کوچک تر از سه اتاق دیگر با پرده های سفید و آبی و دو تخت که من و رعنا به هم چسباندیم و آن جا شد اتاق ما.

تقریباً تا عصر طول کشید تا خانه را آن طور که رعنا دوست داشت تمیز کردیم و حسام مایحتاج یا به قول خودش آذوقه چند روز را تهیه کرد و تازه از تلاش و تکاپویی که می کرد فهمیدیم که همان شب مهمانی دارد و دوست هایش را دعوت کرده. وقتی با اعتراض ما روبرو شد، گفت:

۱- بیا و خوبی کن، مته این که شماها بی دعوت اومدینا! ما به شما کاری نداریم، دوست های من همه شون مثل خودم آقا و کاری هستن، تازه بعد از شام می آن، پذیرایشون با خودم، دیگه حرف سر چیه؟

نمی توانست حرفی باشد، چون به قول او ما زورکی و بی دعوت آمده بودیم. البته به حال من فرقی نمی کرد، با دعوت یا بی دعوت، حوصله مهمانی و شلوغی و آن هم یک جمع ناآشنا را نداشتم. این بود که بعد از شام همراه کیمیا به اتاقمان رفتیم و خیلی زود هم به خاطر بی خوابی شب قبل و خستگی خوابم برد.

نمی دانم چقدر از خوابیدنم گذشته بود که چشم هایم با صدای ساز و آوازی که از پایین می آمد نیم باز شد. اول گیج شدم. چند لحظه طول کشید تا یادم افتاد کجا هستم و فهمیدم که دوست های حسام آمده اند.

دنده به دنده شدم و چشم هایم را بستم ولی خوابم نبرد و در عین حال صدای آهنگ قشنگ و شادی که راز پایین می آمد کاملاً خواب را از سرم پراند. ناچار نشستم و بی اختیار گوش هایم را تیز کردم که یکدفعه صدای آهنگ قطع شد و صدایی مردانه و رسا شروع به خواندن کرد.

صدای گرمی که به خاطر بسته بودن در و صدای موج دریا و جیرجیرک ها که از بیرون پنجره، اتاق را پر می کرد، فقط وقتی اوج می گرفت به گوشم می رسید. از جا بلند شدم و آهسته در را نیمه باز کردم. به محض این که در باز شد انگار فضای اتاق پر از صدای گرمی شد که آدم را مجذوب می کرد و بی اختیار به زمزمه وامی داشت. با عجله لباسم را عوض کردم و از پله ها سرازیر شدم، دلم می خواست بدانم این صدای کیست؟ ولی از دیدن آن همه آدم که در حدود بیست نفر می شدند و پشت به پله ها، رو به شومینه، دایره وار نشسته بودند، یکه خوردم. از پایین رفتن پشیمان شدم. ایستادم و فکر کردم برگردم بالا، از آن جا هم می شود شنید. ولی شنیدن آن صدا که با آهنگی دلنشین می خواند:

تو ای پری کجایی که رخ نمی نمایی

از آن بهشت پنهان دری نمی گشایی

باز وسوسه کرد یکی – دو پله دیگر پایین بروم، هنوز پایم روی پله دومی نرفته بود و صورت آقای را که با چشم بسته می خواند درست ندیده بودم که چشم هایش باز شد و بلافاصله نگاهش به من افتاد. از یکه ای که خورد و مکثی که کرد و نگاهش که خیره به من ماند، یکدفعه همه چشم ها به عقب و سمت من برگشت. نمی دانم از حالت خیز گرفته ام جا خورد یا از این که یکدفعه در تاریک و روشن پله ها پیدایم شده بود، ولی هرچه بود زود دوباره زود دوباره مصرع را از اول خواند و همین باعث شد همه ای که ایجاد شده بود ساکت شود و همه باز رویشان به سمت او برگردد و من نفسم بالا بیاید. ولی با تمام خجالتم نتوانستم برگردم بالا و ناچار همان جا روی پله نشستم، در حالی که قلبم چنان به تلاطم افتاده بود که تقریباً دیگر اصلاً صدای او را نمی شنیدم. وقتی بالاخره شعر تمام شد و صدای کف زدن بلند شد و دوباره همه به دنبال نگاه او به سمت من برگشتند، حسام به داد من که نمی دانستم چه کار کنم رسید و با صدای بلند من را صدا زد و گفت:

– مهنوش!

و رو به دیگران اضافه کرد:

– دختر عمویم، مهنوش.

بعد رو به همان آقا که آواز می خواند و هنوز با دقت مرا نگاه می کرد گفت:

– قابل توجه آقا شهاب که انگار اژدها دیده بود!

همه خندیدند و من مجبور شدم پایین بروم و با همه سلام و احوالپرسی کنم ولی به محض این که آهنگ بعدی شروع شد، با وجود اصرار رعنا، باز برگشتم بالا و این بار با گوش دادن به صدای آن ها خوابم برد و البته این آخرین بار نبود که آن ها را دیدم، چون تقریباً تا آمدن مادر و بقیه، هر شب، و بعد از آمدنشان چندین بار دیگر هم آن ها آمدند و این باعث شد که نه تنها دیگر خودم را پنهان نکنم، به قول رعنا بشوم یک مشتری پر و پا قرص که شب های بعد انتظار آمدن آن ها را می کشید.

این بود که تا آمدن مادر این ها، شب هایمان این طور می گذشت و روزها هم، وقت من و رعنا که تازه بعد از مدتی که آمده بود توانسته بودیم کاملاً تنها باشیم و سرفرصت با هم حرف بزیم، به مرور خاطرات گذشته و درد دل می گذشت.

یک روز، همان طور که کنار ساحل بین ماسه ها نشسته بودیم و حسام با کیمیا بازی می کرد، بی آن که به سوالم فکر کنم از رعنا پرسیدم:

- رعنا، خیلی دوستش داری؟

برگشت و با تعجب گفت:

- کیمیا رو؟

سرم را تکان دادم. لبخندی شیرین زد و گفت:

- دوستش دارم.

از حرف مسخره ای که زده بودم، پشیمان شدم. خودم گفتم:

- چقدر حرفم احمقانه بود.

- نه، چرا احمقانه بود؟ باور می شه بعضی وقت ها خودم هم از خودم می پرسم که چقدر دوستش دارم؟ ولی هیچ

وقت نتونسم جواب بدم، آدم زندگی دوباره ش رو چقدر دوست داره؟

منظورش را نفهمیدم و حاج و واج نگاهش کردم. آهی عمیق کشید، نگاهش را از کیمیا گرف و برگش و گفت:

- کیمیا برای من فقط بچه نیست، زندگی دوباره س ....

مات و گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

- می دونی، کیمیا رو خدا وقتی به من داد که از همه چیز بدم اومده بود، آن قدر حالت پوچی و افسردگیم شدید بود

که ...

فریاد حسام که گفت:

- بچه ها بریم نهار بخوریم؟ من دارم ضعف می کنم.

حرفش را قطع کرد و من متحیر و گیج مجبور شدم از جا بلند شوم. اما تا موقع خواب بعدازظهر که باز تنها شدیم،

همه اش فکر می کردم آن حرف ها را تصور کرده ام، نشنیده ام.

برای همین، به محض این که کیمیا خوابش برد، دستم را ستون سرم کردم، به سمت رعنا غلت زدم و پرسیدم:

- از فکر حرفت بیرون نمی آم.

- کدوم حرف؟ این را که گفتم این « خم شد و بوسه ای نرم از گونه کیمیا برداشت » زندگی دوباره منه؟

سرم را تکان دادم. نگاهی به من و بعد به کیمیا کرد، آهسته پتو را تا زیر چانه اش کشید و بعد نشست:

- طولانیه، حوصله ش رو داری؟

آن قدر مشتاق بودم که خودش از نگاهم فهمید، لبخندی محو زد، زانوهایش را بغل کرد و در حالی که از پنجره به

دریا چشم می دوخت، گفت:

- ماهنوش، یادته اون وقت ها من چقدر عاشق شعر و کتاب و موسیقی بودم؟ یادته همیشه آرزوم بود بلد باشم پیانو

بزنم؟ یا خانواده مون یه جوری بود که به این چیزها اهمیت می داد؟ یادته یه روز که شعرمو توی پیک دانش آموز

چاپ کرده بودن، با چه ذوقی اومدم خونه پیک رو دادم دست مامان؟ وقتی خوند و فقط گفت قشنگه، بدون این که

حتی اسم من رو که زیرش نوشته شده بود ببینه، چقدر گریه کردم؟ که چرا نفهمیدن؟ آخر تو دلت سوخت، اون

وقت یواشکی رفتی گفتی؟ ولی هیچ وقت این غصه از دلم بیرون نرفت که چرا هیچ کس توی خونه ما برایش مهم

نیست که من به چی علاقه دارم. از بچگی همیشه وقت هایی که تو هر جوری بود به قول خودت حقت رو از این و اون

می گرفتی، بهت حسودیم می شد. دوست داشتم منم می تونستم لااقل با شیطنت و شلوغی غصه م رو بیرون برزیم

ولی همیشه ساکت بودم. بزرگ تر که شدم، فکر می کردم واقعا توقع زیادی از خانواده ام دارم. چطوری می شه توی

اون خونه شلوغ و پلوغ از مامان اینا توقع داشته باشم که حواسشون به عشق و علاقه های من هم باشه! همه ش به خودم می گفتم:

- - یه روز وقتی ازدواج کنم و از این خونه برم، می روم دنبال همه چیزهایی که دوست دارم و با مردی ازدواج می کنم که حرفم رو بفهمه.

همه آرزوهایم رو گذاشتم برای بعد از ازدواج و این اشتباه خیلی بزرگی بود. چون، ماهنوش آرزوهای ما را جز خودمون هیچ کس نمی تونه برآورده کنه. بگذریم، یادته وقتی بهرام آمده بود خواستگاری، تو گفتی خیلی بی معرفتی، منو می ذاری می ری خارج، چی گفتم؟ گفتم:

- می رم اون جا هم درس می خونم، هی پیانو یاد می گیرم، برمی گردم. احساسم این بود اون جا توی همه خونه ها مثل توی فلیم ها یک پیانو هست، آدم ها همه تحصیلکرده و مرتب و تر و تمیز و خوشبختند، و فقط کافیه آدم اون جا زندگی کنه تا خوشبخت باشه. نمی دونم چرا اون قدر احمقانه فکر می کردم. وقتی بهرام آمد خواستگاری فقط چون پسری مرتب و آراسته بود و پدر و مادرش جوان و شیک و خانواده اش کم جمعیت، فکر کردم حتما عاشق هون چیزهاییه که من هستم، فکر می کردم از این که زنش این قدر روحیه ش لطیفه لذت می بره، که به وجود افتخار می کنه و ...  
خندید:

- ماهنوش، آخه چرا اون قدر کله پوک بودم، من نوزده سالم بود، چرا اون قدر رومانتیک و رویایی فکر می کردم، که حتی در مورد علایقم با بهرام حرف نزدیم؟ توی تمام دفعاتی که با بهرام حرف زدم، یک بار ازش نپرسیدم که شما شعر دوست داری؟ یا مثلاً چه آهنگی گوش می دی؟ یا اهل مطالعه هستی؟ آگه هستی چه جور کتاب هایی می خونی؟ اون قدر مطمئن بودم که علایقم مایه افتخار اون می شه که ...  
دوباره خندید:

- باورت می شه؟ از فکر این همه حماقت خودم دیوونه می شم ...

خلاصه همه چیز بر وفق مراد بود تا یک ماه بعد از این که از ایران رفتیم. وقتی اون جا مستقر شدیم، یواش یواش فهمیدم که چقدر روحیات بهرام برایم ناشناس و گنگه. بهرام اصلاً احساساتی و رومانتیک نبود، حساب همه چیز برایش مثل فرمول های کتاب هاش، فقط وقتی معنا داشت که با احساس ربطی نداشته باشه. این که شعر نخونده بود یا دوست نداشت هیچی، از شعر و کتاب های ادبیات و رمان حالش به هم می خورد و نفرت داشت. وقتی اولین بار دفتر شعرم رو برایش باز کردم و با چه ذوقی بهش گفتم این شعرها رو خودم گفتم، می دونی چی گفت؟ قیافه ش انگار که ازدها دیده درهم رفت و گفت:

- چی؟ مگه تو شعر دوست داری؟ نکنه می خوای اینا رو برای من بخونی؟ من از شعر و این مزخرفات حالم به هم می خوره!

دیگه بقیه ش رو نپرس. یواش یواش فهمیدم تمام آرزوهای من برای بهرام مسخره س و بچگانه، و از اون بدتر روشی بود که او این تفاوت افکارمون رو به من فهموند، چون هیچ فشاری برای درک کردن من به خودش نیاورد. پوزخند تلخی زد و ادامه داد:



- بهرام خیلی بی رودربایستی گفت که از زن های احساساتی و شاعر مسلک بدش می آد و همیشه از این که با زنی احساساتی ازدواج کنه وحشت داشته و ... واسه همینم دنبال دختر یکی یکدونه و تی تیش مامانی نرفته ... لابد پیش خودش حساب کرده بود من چون توی یک خانواده شلوغ بزرگ شده م افکارم به قول اون تی تیش مامانی نیست. دیگه بقیه ش رو خودت حدس بزن. به مرور اون قدر افسرده و ناامید شدم که تصمیم گرفتم از بهرام جدا بشم و به ایران برگردم ولی درست توی اوج ناامیدی متوجه شدم که حامله م، برای همینه که بهت می گم کیمیا عمر دوباره منه.

- وجود او باعث شد قید تمام علایق دیگه م رو به راحتی بزنم و دیگه حتی به آرزوهایم، به شعر و موسیقی و رفتار بهرام، فکر هم نکنم. این شد که رفته رفته تمام آرزوهایم شد عشقی که به کیمیا داشتم. خصوصا وقتی که کیمیا زود به دنیا آمد و به خاطر ضعف بنیه احتیاج به مراقبتی مضاعف داشت. کیمیا وقتی به دنیا آمد مشکل تنفسی داشت، هنوز هم داره و نباید سرما بخوره ...  
بعد یکدفعه حرفش را قطع کرد و گفت:  
- ولش کن، بگذریم.

نگاه غمگین و آزرده اش من را یاد رعنا گذشته ها، رعنا ی بچگی می انداخت با این تفاوت که حالا مثل گذشته ها دیگر زود لب بر نمی چید و زیر گریه نمی زد. ولی هنوز هم مثل قدیم سرگشتگی اش من را بی قرار و ناراحت می کرد. ته دلم به خودم که با سوالم ناراحتش کرده بودم بد و بیراه می گفتم که رعنا بعد از چند لحظه سکوت پرسید:  
- راستی ماهنوش، زندگی تو چی شد؟ چرا این طوری شد؟ من همیشه خدا رو شکر می کردم که تو به اون چیزی که می خواستی رسیدی، چون می دونستم که تو ذاتت با من خیلی فرق داره و تحمل من رو نداری، واقعا یه دفعه چی شد؟

نگاهش دوباره نگاه پر از آرامش رعنا ی همیشه شده بود و این به من هم آرامش می داد و باعث می شد از ش ممنون باشم و با عجله جوابش را بدهم تا فکرش را از گذشته اش دور کنم، از آنچه آن چشم های آرام را مشوش و غمگین می کرد. این بود که سریع در جوابش گفتم:  
- یه دفعه نشد، از اول بود، من نفهم بودم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- خب، نفهمی و آسودگی هم همیشه یه جورهایی با هم هستن دیگه.

بعد بی اختیار سگرمه هایم توی هم رفت و آه عمیقی کشیدم.

رعنا فوری گفت:

- اگه ناراحت می شی ...

حرفش را قطع کردم و سعی کردم گره ابروهایم را باز کنم. گفتم:

- نه، ناراحت نمی شم، برای تو دوست دارم بگم، داشتم فکر می کردم از کجا بگم.

رعنا آهسته گفت:

- از اول بگو.

این بار نگاهم را از رعنا برداشتم و به قاب پنجره خیره شدم و سعی کردم به گذشته برگردم، به همان اول، به پنج سال و نیم پیش، به اوایل زندگی مثلا زناشویی ام که به خیال خودم با عشقی آتشین شروع شده بود. به سال آخر

دبیرستان و هیجده سالگی ام و به نمایشگاه بزرگی که همان موقع ها سر دوراهی یوسف آباد و نزدیک مدرسه ما باز شده بود و از اواسط سال، تقریباً هر روز در مسیر برگشت از مدرسه، دم در آن پسری مرتب و منظم و اتو کشیده را می دیدم که انگار مثل شیشه های مغازه اش، او را هم ساییده بودند، پسری سبزه، با صورتی زیبا و قامتی کشیده و ورزیده و رفتار و نگاهی که آن موقع ها به نظر من بی نظیر بود.

یک موقع به خودم آمدم که دیدم فکر و ذکر دیدن آن پسر مرتب توی راه برگشتم از مدرسه است و این شد که یک روز وقتی همان طور که کلاسور به بغل از کنارش می گذشتم، سلام کرد، من بی اختیار چنان لبخندی زدم که .... - یادته رعنا؟ چقدر اون روز بد و بیراه گفتم؟ یادته با من قهر کردی؟ و من چقدر ذوق کردم که تو از فراداش جلوتر از من رفتی؟

رعنا لبخندی با نمک زد و سرش را تکان داد. من که از آرامش او دلم آرام گرفته بود ادامه دادم:

- هیچی دیگه. این یک سلام و یک لبخند همان خشت کج اول شد. از اون بدتر این که من خشت های بعدی رو خودم، تند و تنهایی گذاشتم. راستش رعنا، الان به تو دارم حقیقت رو می گم، حالا که به گذشته ها برمی گردم می بینم بیشتر چیزهایی که من در مورد او می گفتم، زاییده تصورات خودم بود، هرچیزی که دوست داشتم اون باشه، فکر می کردم که هست، در حقیقت من واسه خودم رفته رفته یک فرید از آرزوهایم می ساختم که با اون فریدی که بود زمین تا آسمون فرق داشت.

رعنا گفت:

- نمی فهمم. یعنی چی؟

- هیچی دیگه. بعد از اون سلام که دیگه خودت می دونی چی شد، همه خانمی من، اون هم از ترس تو، دو روز طول کشید، روز سوم جواب دادم و بعد دیگه حرف و نامه و ....

بی اختیار زهرخندی تلخ صورتم را پوشاند:

- چقدر احمق بودم. اون موقع که همه شب و روز سرشون توی کتاب و دفتر برای امتحان نهایی سال چهارم بود، من نفهم، فکر و ذکر شده بود اون و نوشتن نامه و خوندن نامه هایی که حالا می دونم بیشتر کلماتش رو از نامه هایی که دخترهای دیگه بهش می دادن، پشت سرهم ردیف می کرد و تحویل من می داد. یادته روز اول که گفتمی چرا به این پسر هیز جواب دادی، می خواستم خفه ت کنم؟ تو درست شناخته بودیش، من چون دلم می خواست اون رو عاشق ببینم، چشمش رو هم عاشق می دیدم، نه وقیح. تازه فکر می کردم تو هم از حسودی این که به تو نگاه نمی کنه لجت گرفته. بعد که بهرام اومد خواستگاریت، چقدر ذوق کردم که تو دیگه چشمت دنبال اون نیست ....

رعنا این بار غش غش خندید ولی من فقط به زور توانستم لبخند بزنم. آدم به نفهمی خودش نمی تواند بخندد. رعنا گفت:

- این ها رو که می دونم از بعد از عروسیتون بگو.

- خب بعد از عروسیمون مربوط به همون قبل می شه دیگه، شش ماه نشد که اول صدای مادر و پدر خودش در اومد. - مادر و پدر خودش؟! -

- آره مادر و پدرش، اول سربسته و به زبون بی زبونی هی گوشه و کنایه می زدن، که زن باید حواسش به شوهرش باشه، زنه که مرد رو می سازه، زن اگه بخواد مرد یاگی رو مطیع می کنه و ... من هم که خنگ و کله خراب. از یک طرف اصلا نمی فهمیدم منظورشون چیه، از طرف دیگه لجم می گرفت که چرا برا من تعیین تکلیف می کنن. هیچی بالاخره مادرش یک روز صاف و پوست کنده نشست باهام حرف زد که تو باید حواست به شوهرت باشه و مردی که زن داره، دلیلی نداره همه ش پی بزک و دوزک باشه، باید بره پی یک لقمه نون و کاسبی. مگه پدر و مادر تا کی هستن و ما چهار تا بچه دیگه هم داریم و .....

- خلاصه کم کم فهمیدم که شوهر بنده مجنون هزار لیلی س. اهل کار که نبود، معمولا تا ظهر می خوابید بعد تا به قول مادرش به بزک و دوزکش می رسید، می شد ساعت یک و نیم - دو، که از خونه می رفت بیرون. اوایل که فکر می کردم شوهر نازنینم می ره پی نان در آوردن و سرکار، سخت نبود ولی از وقتی فهمیدم تنها کاری که نمی کنه همون کاره، کشمکشمون شروع شد. اونم انگار منتظر بود، خیلی زود رویش باز شد. خلاصه پرده ها که کنار رفت و من شخصیت واقعی رو شناختم، مصیبت شروع شد. تازه فهمیدم پدر و مادرش اصلا برایش به قول خودشون زن گرفتن که اهل بشه و آقا تا چند ماه قبل از آشنایی با من تصمیم داشته با یک زن بیوه بزرگتر از خودش که بچه هم داشته عروسی کنه. واسه همین خانواده اش اون قدر سریع اومدن خواستگاری من و به قول خودشون به هر سازی که ما زدیم رقصیدن. تو رو خدا ببین چقدر مسخره س، وقتی کسی نمی تونه خودش درست فکر کنه، چطور می تونه برای کس دیگه زندگی درست کنه؟ وقتی اون ها یک عمر نتونستن جلوی بچه ای رو که بزرگ کردن بگیرن، من چطور می تونستم؟ اصلا می شه مردانگی و شرافت و غیرت رو یاد داد؟ می شه یک دروغگو رو صادق کرد؟ یک سال بعد از عروسیمون، زندگیمون کاملا به هم ریخت، مدام دعوا داشتیم و بگو و مگو. از سال دوم اختلافمون به خانواده ها کشید و میونه من با خانواده ش هم به هم خورد، در عین حال حمایتشون رو هم از دست دادم. پدرش دیگه کمکمون نکرد و من تازه فهمیدم که به اصطلاح شوهر من توی زندگی مالی ما هم هیچ کاره س.

- چون فرید آفریده شده بود واسه خوشگذرانی و عیاشی و تنها ثروتی که زیباییش بود، برای گذران زندگی به درد نمی خورد. تو یک مرد رو وقتی می تونی دوست داشته باشی که مرد باشه، نه نامرد. تو به مردانگی یک مرد احترام می گذاری نه به زیباییش. زیبای مال فوقش چند ماهه، بعد به وجودش باید احترام بگذاری و این وجود، چیزی بود که او نداشت. وقتی یخش وارفت و خود واقعی رو شناختم از گندابی که زیر اون نقاب قشنگ بود، دلم به هم خورد. یک مرد بددهن و بی ادب و تن پرور و از خود راضی که عاشق خودش بود. خودی که فقط یک چشم و ابرو و ظاهر آراسته بود، بقیه ش ....

بی اختیار سرم را تکان دادم، انگار می خواستم تصویر چندش آورش را از سرم دور کنم و همان طوری ادامه دادم:

- خلاصه بعدها فهمیدم که او در مورد همه چیز دروغ گفته، همه چیز. اون یک سال و نیم آخر بی نهایت سخت گذشت، ازش متنفر شده بودم. رعنا، متنفر ...

ساکت شدم. هجوم نفرت نفسم را بند آورد.

چند لحظه بعد صدای رعنا را که با احتیاط حرف می زد شنیدم:

- ولی ماهنوش! بابا اینا که تحقیق کردن، کسی چیز بدی نگفته بود.

نگاهش کردم. آه عمیقی کشیدم و گفتم:

- بابا اینا از چی تحقیق کردن؟ درون یک آدم مزخرف؟ اون ها از همه جا پرسیده بودن این آقای کریمی چه جور آدمیه، همه گفته بودن مرد محترمی، آدم شریفیه، یادت نیست؟ بابا گفت همه خیلی از خانواده ش تعریف می کنن، پسره رو هم می گن سرباز بوده، تازه اومده ولی خانواده محترمی ان! خانواده اش هنوز هم برای مردم محترمند، چون مردم که با پسر اون ها زندگی نمی کنن!

- خانواده اون ها هیچی، چرا از خانواده خودمون کمک نخواستی؟

- چه کمکی؟ بخوام که شوهر من رو سربراه کنن؟ یا بهش پول تو جیبی بدن و ازش یک مرد بسازن؟ البته یک بار اومدم، نه به عنوان کمک. همون اوایل اختلافمون اومدم گفتم نمی تونم زندگی کنم، به درد هم نمی خوریم، می خوام جدا شم. ولی سه روز بعد دیدم با خانواده ش پا شد اومد حرف زد، قول داد، بابا و عمو هم من رو صدا زدن و سربسته بهم حالی کردن که باید برم و حرف طلاق رو نزنم. من هم رفتم ولی بعدها توی دعوای از زبونش شنیدم عمو با باباش تماس گرفته بوده و او این رو می گوید تو سرم و اون طوری که دلش می خواست تعبیر کرد. که بدبخت اون ها سه روز هم نگهت نداشتن، اومدن به پای ما افتادن، دیگه از خانواده خودم هم بریدم. تصمیم گرفتم تکلیفم رو خودم روشن کنم و دیگه از کسی کمک نخوام و این شد که دیگه سراغ اینام نیومدم اون وقت درست توی اون وانفسای زندگی بود که فهمیدم حامله م.....

- با همه نفرتی که ازش داشتم و از زندگی، به خاطر بچه م سعی کردم دوباره زندگی رو بسازم و تحمل کنم، ولی نشد. پرده های بینمون بیشتر از اون پاره شده بود که بشه رفوش کرد. یکی دو سال آخر دیگه کارمون به زد و خورد هم کشیده بود. باور می کنی من هم مثل چاله میدونی ها دهنم رو باز می کردم و هرچی به زبونم می آمد فریاد می زدم. واسه بیرون ریختن خشم و نفرتم راه کجی رو انتخاب کرده بودم که من رو همپای او یا شاید بی شخصیت تر از او می کرد. و در آخرین زد و خوردمون بود که ....

مکت کردم تا دوباره رنج و نفرتی را که به دلم چنگ می زد، مهار کنم نفس بلندی کشیدم.

چند لحظه بعد رعنا دوباره با احتیاط پرسید:

- بچه ت، بچه چی شد؟

سوزش بیشتری قلبم را به درد آورد و صدایم را لرزاند. شمرده شمرده ادامه دادم، انگار نه برای رعنا برای خودم بود که گذشته را کنار هم می چیدیم.

- چهارماه و نیم از حاملگی گذشته بود که یک روز دوباره دعوامون شد. هیچی توی خونه مون نبود. صاحبخونه مدام برای اجاره های عقب افتاده سر و کله اش پیدا می شد و من که اعصابم به شدت ضعیف شده بود و هیچ جوری تحمل نداشتم، فراموش کردم که حامله م. وقتی باز بی اعتنا به حرف هام سرش رو زیر انداخت که بره، توی پله ها دنبالش کردم ... ده - دوازده پله پرت شدم و ... بقیه ش رو هم که حتما می دونی، دادگاه و پزشکی قانونی و .... رعنا، مات و مبهوت از جا پرید و با تعجب گفت:

- پزشکی قانونی؟ پزشکی قانونی برای چی؟

حرص و غم با هم وجودم را پر کرد و بی اختیار دندان هایم به هم ساییده شد. تصویر آن روزهای لعنتی جلوی چشمم جان گرفت و با نفرت گفتم:

- مگه نمی دونی؟ واسه این که ثابت کنی با یک حیوون زندگی می کنی، واسه این که رها بشی، واسه این که به کم ترین حقت به عنوان انسان برسی، باید گواهی داشته باشی، دلیل و مدرک داشته باشی، یک جایی از بدنت لااقل

شکسته باشه یا جای ضرب و جرح داشته باشه و من حالا گواهی داشتم. یک ورقه که ثابت می کرد کتک خورده م، که بچه م رو از دست داده ام، که .... هیچ کس به خجالت و احساس حقارتی که آدم جلوی دکتر، توی راهروی دادگستری یا پزشکی قانونی یا توی دادگاه و جلوی قاضی می کنه، به اون حس کوچک شدنی که باید به زبون بیاره که چه مرگشه فکر نمی کنه. وقتی دکتر می پرسید از شوهرت کتک خورده ی؟ چندشم می شد، خجالت می کشیدم، رویم نمی شد سرم رو بلند کنم. فکر می کردم تمام مردم با نگاهشون دارن می گن:

- این زنه از شوهرش کتک خورده ...

ساکت شدم. نفسم از خشم بند می آمد. بعد آه عمیقی کشیدم گفتم:

- دلم می خواد هم اون رو و هم همه مردهای نفرت انگیز رو با دست های خودم خفه کنم، موجودات کثیفی که از یک زن، از یک آدم، از یک موجود ضعیف و لطیف، یک موجود حقیر و حیران و درمانده می سازن. دندان هایم بی اختیار به هم فشرده می شد و در حالی که صدایم از غضب می لرزید، تازه متوجه می شدم که دارم برای اولین بار از گوشه هایی از زندگی ام پرده برمی دارم که تا آن موقع برای هیچ کس نگفته بودم، برای هیچ کس، ولی دیگر دوست داشتم بگویم، درست مثل دمل چرکی که بیشتر خورده باشد، جراحی و چرکی که وجودم را بیمار کرده بود راه به بیرون باز کرده بود و بی اختیار از فکرم به زبانم جاری می شد، بدون این که بتوانم افکارم را تفکیک کنم. انگار چرک و خون افکار مسموم با هم از درون وجودم مثل سیلابی غیر قابل کنترل می خروشید و می جوشید و بیرون می ریخت با قدرتی که از کنترل خود من هم خارج بود! و این کاری بود که دکتر محمودی با تمام سعی و تلاشی که کرد موفق به انجام آن نشد.

اما حالا ... من که حرف زدنم در اختیار و اراده خودم هم نبود آن قدر برای گفتن عجله داشتم که نمی توانستم افکارم را دسته بندی کنم. مثل زندانی ای که بعد از مدت ها از زندان تنگ و تاریک رها شده باشد و دست و پایش را برای نفس کشیدن و بلعیدن هوا یا نگاه کردن به مناظر و آفتاب گم کند ... بی اختیار و با سرعت افکارم را بیرون می ریختم، بدون این که بتوانم آن ها را به هم ربط بدهم. فقط می خواستم بگویم، از تمام آن چیزهایی که روحم را مثل سوهان تراشیده و تحلیل برده بود، از تمام آن دردهای نگفتنی که مثل شکنجه ای مدام عذابم داده و از شدت رنج به مرز جنون رسانده بود و بعد زمانی که دیگر توانم را از دست داده بودم به قعر بی تفاوتی و پوچی پرتابم کرده بود. و حالا واگویه آن رنج ها نه برای رننا، شاید بیش تر برای خودم بود. گذشته ام را به بهانه رننا جزء به جزء کنار هم می چیدم تا به پوچی و بی ارزشی آنچه از دست رفته بود بیشتر نگاه کنم و باور کنم این اشتباه من بود که روحم را به چهار میخ کشیده و از بین برده بود. و به جای انتقام گرفتن از کسی که باعث آزارم شده بود از خودم انتقام گرفته بودم. و حالا از لا به لای حرف های خودم به این حماقت پی می بردم و همراه رننا همه چیز را از نو مرور می کردم.

پس رو به رننا کردم و از این آخرین غده پنهان روحم هم پرده برداشتم:

- می دونی رننا! طعم خیانت دردیه که وقتی توی جونت نشست، مگه با مرگ زجرش را فراموش کنی، اون وقت هر چه سهم تو از غل و غش و پدرسوختگی کم تر باشه و هرچی وجودت صاف تر، این زخم عمیق تر خراش می ده، و رگ و پی احساست رو قطع می کنه. به خدا راست می گن که آدم از هرچی وحشت داشته باشه همون سرش می آد، من هم به دردی مبتلا شدم که همیشه ازش وحشت داشتم، دردی غیرقابل تحمل، درست انگار شاهرگت رو به کندی ببرند و تو هم زجر برش رو ذره ذره حس کنی، هم زجر آهسته آهسته جان دادن را.

- وقتی فهمیدم که مرد زندگی نیست، که چشم هایش با من صادق نیست، همان زمانی بود که تیغ روی شاهرگم قرار گرفت و درست چهار سال تمام، آرام آرام این برش لعنتی طول کشید.  
 باز ساکت شدم، هجوم احساس نفرتی که از تداعی گذشته وجودم را پر می کرد ساکنم کرد. خشم و غضب استخوان هایم را لرزاند. زانوهایم را بغل کردم و از پنجره به دریا خیره شدم ولی چند لحظه بعد، باز بدون اختیار، افکارم مثل زمزمه ای آهسته به زبانم جاری شد:

- اول که دوستش داشتم این جون کندن، زجرش چند برابر بود، ولی رفته رفته باور کردم که اصلا اون که من دوست داشتم این آدم نفرت انگیز نبود. وقتی باور کردم که آدم خائن مثل لجن متعفن و نفرت انگیزه، سوزش زخم کم تر شد یا شاید تحملش آسون تر شد. ولی وقتی زمان گذشت یا الان، می دونی چی فکر می کنم؟ « نگاهم با نگاه رعنا گره خورد، با نگاهی که مثل درون من کلافه و بی قرار و سرشار از غم بود » رعنا، آدم ها هر کدوم مثل شکل های ظاهرشون ظرفیت های متفاوت دارن و هرکسی مطابق ظرفیت روحیشه که دنبال جفت می گرده. شاید خطای اصلی از من بود که از کسی که روحی حقیر داشت توقع بالایی داشتم. چون آن موقع نمی دونستم که بعضی آدم ها مثل حیوونن، غریزی زندگی می کنن، غریزی بزرگ می شن، غریزی جفت گیری می کنن و ... و او علاوه بر حیوانیت جزو آن دسته از حیوون هایی بود که احتیاج داشت هر دفعه به یک جای گله بزنه.  
 ساکت شدم. آه کشیدم و پوزخند زنان گفتم:

- در عوض می دونی از همنشینی با این گرگ دیگه چی فهمیدم رعنا؟!  
 باز نگاهم به سمت پنجره و دریا برگشت و شمرده شمرده گفتم:  
 - فهمیدم که وقتی از عشق هدر رفته رنج می بری، یک جور درد می کشی. وقتی اون عشق نفرت می شه یک جور دیگه. چیزی که هست این درد مثل سوهان، روح رو مدام می تراشه یا شاید نه مثل سوهان، مثل اره برقی پرفردتی که مدام پایه های تحملت رو می بره و هرکسی توان تحملش رو نداره. من یکی از همون کسانی بودم که توان روح و جسمم با هم از دست رفت، له شدم، فرسوده شدم و بعد مردم، به معنای واقعی کلمه مردم. اون لال شدن ثمره مرگ روحم بود، رعنا! ثمره جان کندن بی صدایی که شیره وجودم رو گرفت، بدجور هم گرفت و وقتی ضربه آخر فرود اومد که بچه رو هم از دست دادم، اون وقت بود که جان کندم کامل شد ....  
 نگاهم به موج ها خیره ماند و ساکت شدم. چند لحظه بعد گرمای دست رعنا که آهسته دستم را فشار می داد مرا به زمان حال برگردانده بود و می شنیدم که می گفت:

- پس حالا که مطمئنی نباخته یی ناراحتی برای چی؟ وقتی محبتی در میون نباشه، غصه و جون کندن برای چی؟  
 لبخند زدم، دستش را فشار دادم و آخرین ورق باقی مانده را ناگفته های ذهنم را شمرده شمرده برایش گفتم:  
 - نمی دونم کجا یه وقتی خونده بودم از نامردهای طبیعت که دو قلب رو که به هم انس گرفته ن در یک لحظه از هم جدا نمی کنه ولی به نظر من این که با خیانت این کار رو بکنه، بیشتر تر نامردیه، نه؟  
 - بابا مگه همه حتی توی کاسبی هم نمی گن شریک خوب نیست؟ ولی اگه خوب هم بود، توی همه چیز این دنیا می شد شراکت رو قبول کرد، الا توی احساس. چطور می تونی احساست رو با کسی شریک بشی؟ به نظر من این آدم رو تا حد حیوانیت پایین می آره و خلاصه آخرش، رعنا، می دونی از این همه زجر به چه نتیجه ای رسیده م؟ به این که محبت و عشق هم مثل قماره، اگه عقلت برسه، همه وجودت رو نباید توی قمار وسط بذاری که اگه باختی، لااقل توان از جا بلند شدن رو داشته باشی.

- خسته بودم رعنا، خیلی خسته، خرد و وامانده. آدمی که هستیش رو پای هیچ از دست داده، چه حالی داره؟ از همه چیز بیزار شده بودم و بیش تر از همه از خودم. وقتی قرار به باختن، خوش به حال اون ها که کم تر مایه گذاشتن، اون جووری راحت تره. ولی آدم هایی از جنس من که حد وسط رو نمی شناسن توی این بازی بدجور زمین می خورن. واقعا رعنا چرا این جووریه؟ چرا این جا آدم هایی از جنس هم کنار هم قرار نمی گیرن، که در حق کسی اجحاف نشه؟

ساکت شدم، ولی مغزم نمی خواست آرام بگیرد و این بار انگار یکی با صدای بلند توی مغزم فریاد می کشید و به یادم می آورد که:

- چقدر اشک ریختم تا درد سقوط را به تنهایی تحمل کنم، شاید برای این بود که چشم هایم حالا خشک شده بود، خشک خشک، حتی وقتی بچه ام مرد نتوانستم گریه کنم. دیگر اشکی نبود، اگر راست می گویند که اشک از قلب سرازیر می شود پس وقتی قلبت شکست و خرده هایش تبدیل به سنگ شد، دیگر آبی نیست که از آن سرازیر شود و زخم های قلبت را از راه چشم هایت بشوید و تسکین بدهد.

آه عمیقی سینه ام را سوزاند. چشم هایم به موج های دریا خیره مانده بود. وجودم از رنجی سوزان پر شده بود و سعی می کردم خودم را از گرداب خاطرات تلخ بیرون بکشم که رعنا آهسته و نرم پرسید:

- پس بالاخره چه جووری طلاق گرفتی؟

سوالش باعث شد خشمی عظیم تر از رنج قبلی در ذهنم شعله بکشد، از کوره در رفتم و گفتم:

- چه جووری؟! چه جووریش رو نپرس که مصیبت تر از خود زندگیم بود.

رعنا با تعجب گفت:

- آخه چرا؟

سرم را با تاسف تکان دادم، سعی کردم خشمم را مهار کنم و در حالی که فک هایم از حرص به هم فشره می شد گفتم:

- مگه نمی دونی؟ این مرد که می تونه بدون دلیل طلاق بده، چون دلش دیگه نمی خواد به زندگی مشترکش ادامه بده، همون طور که می تونه با وجود داشتن زن، باز هم زن بگیره، و بعد اون قدر به زن بدبخت سخت بگیره که خودش بگه فقط جونم آزاد. ولی زن اگه طلاق بخواد باید هفت خوان رستم رو بگذرونه. موقع عقد همین که جسمش بزرگ باشه کافیه، استطاعت شوهرداری داره، بله ش قبوله ولی موقع طلاق، هرچند سالش که باشه و در هر مقام و موقعیتی، دیگه عقلش به کارش نمی رسه. این شوهر یا قاضیه که می تونن تصمیم بگیرن. چون عسر و حرجش رو خودش عقلش نمی رسه. این قانون و قاضی و دلیل و مدرک و میل اون هاست که تعیین می کنه تو در تنگنایی و می تونی زندگی کنی یا نه؟ واسه مردهای نامرد برای فرار از دادن مهریه و نفقه، سه هزار تا راه وجود داره که چندر غازی رو که بهای بدبختی یه زنه ندن، هیچی، تازه بگن طلاق هم نمی دم ولی برای زن هیچ راه کارسازی که واقعا ضمانت اجرایی داشته باشه نیست. این جا حق لا به لای راهروهای پیچ در پیچ تاریک و دل گرفته و ورق کاغذهای تمبر خورده و نگاه های کاونده و سرد قاضی و رای قانونی پایمال می شه و از بین می ره و تمام. تو جوونیت رو، آینه ت رو، امید و آرزوهایت رو توی این راهروهای سرد، گم می کنی و هیچ کس حوصله نداره که گوشه چشمی به این چشم های گریان و نگران بندازه. این جا برای همه چیز مدرک و دلیل می خوان و این قدر تو رو توی این راهروها بالا و پایین می برن که خودت خسته بشی و دیگه دنبال حقت نیای. اون وقت چه جووری و به کی می شه گفت؟ دلیل

قلب های شکسته و چشم های نگران و دل های خسته چیزی نیست که روی کاغذ بشینه و مهر بخوره و ضمیمه پرونده بشه، به کی می شه گفت که چطور زنی را که حتی اگه دوازده – سیزده سالش هم باشه، موقع عقد حتما از خودش باید بله بشنون، موقع طلاق دیگه هر چند سالش باشه عاقل نیست که بتونه بگه نه! خلاصه با جون کندن، با مدرک و دلیل و بخشیدن تمام حق و حقوقی که قانون ازش دم می زنه، تونستم طلاق بگیرم، اون هم وقتی که کاملا فرسوده و داغون و مریض شده بودم.

ساکت شدم و در حالی که چشم هایم بی اراده بسته می شد با دست هایم شقیقه ام را فشار دادم که صدای پر از هیجان رعنا از جا پراندم:

- آفرین!

با تعجب نگاهش کردم، با چشم های پر از ستایش دوباره گفت:

- آفرین، ماهنوش! خودت هم نمی فهمی چقدر خوب حرف می زنی. ماهنوش! تو این قدر قشنگ حرف می زنی که آدم انگار داره کتاب می خونه.

بعد سرش را تکان داد و آهی کشید و آهسته گفت:

- حیف، واقعا حیف.

گفتم:

- حیف که چی؟ حرفای کتاب مزخرفه؟

- نه، حیف موقعی که باید راه زندگیمون رو انتخاب می کردیم، درست انتخاب نکردیم. الان که تو داشتی حرف می زدی، داشتم فکر می کردم تو با این قدرت بیان، اگه حقوق خونده بودی، چه وکیل موفق می شدی؟

با تعجب گفتم:

- من؟

- آره تو، چرا این قدر برات عجیبه؟ مگر وکیل و قاضی رو از یک سیاره دیگه می آرن؟ همین تو، اگه جای عاشق شدن توی راه مدرسه یا شیطنت توی خود مدرسه، عاشق درس هم نه، عاشق آینده ت بودی، یا لااقل طوری عاشق نمی شدی که قید آینده ت رو بزنی، فکر می کنی برای وکیل شدن کاری داشت؟ داشتم همان طور ناباورانه نگاهش می کردم که گفت:

- این جور من رو نگاه نکن. چرا این قدر خودت رو دست کم می گیری؟ اگه یه خورده پشتکار داشتی، البته فقط تو رو نمی گم، خود من، حالا چقدر وضعمون فرق می کرد؟ یا لااقل وضع روحیمون.

هنوز داشتم حرف هایم را سبک و سنگین می کردم که با با حرارت مثل کسی که چیزی کشف کرده باشد، گفت:

- اصلا چرا این به ذهنم نرسید، تو چرا نمی نویسی، ماهنوش؟

گیج گفتم:

- چی رو؟

- همین ها رو که داری می گی، چرا نمی نویسی؟

خنده ام گرفت.

- نخند به خدا شوخی نمی کنم. ببین تو وقتی یک کتاب می خونی که به نظرت واقعی می آد، چقدر به دلت می شینه. خب، تصور کن بتونی یک واقعیت رو دلنشین بنویسی. وقتی تو این قدر قشنگ و روان می تونی بیان کنی، مسلما از



این بهتر هم می تونی بنویسی. اون وقت می دونی چقدر حرف هایت به دل اون هایی که اون کتاب رو می خونن می شینه؟

گیج نگاهش کردم، حتی تصورشم هم برابرم دور از ذهن بود، من و نوشتن کتاب؟  
 - مهنوش، تو رو خدا قیافه ت رو این طوری نکن، نمی گم برو فضانوردی که! فقط می گم به جای این که به کارهایی که نکردی و ناتوانی هایت فکر کنی، به اونچه داری و کارهایی که می تونی بکنی فکر کن. من این رو از بهرام یاد گرفتم. باورت می شه توی این چند سال یه بار نشنیدم از ضعف هایش حرف بزنی؟ همیشه در مورد کارهایی که تونسته بکنه حرف می زنه، به خاطر همین هم، به خودش این قدر مطمئنه که فکر می کنه در مورد همه چی فقط کافیه بخواد تا بتونه، این رو فقط به تو نمی گم، خودم هم تصمیم دارم وقتی برگردم شروع کنم.  
 متحیر پرسیدم:

- چی رو؟

- می خوام بنویسم، منتها شعر، می خوام دوباره شروع کنم.

حالا یواش جدی بودن حرف هایش باورم می شد، شاید هم درست می گفت، من تا آن موقع اصلا فکر نکرده بودم خوب حرف می زنی، چه برسد به این که فکر کنم می توانم خوب بنویسم. ادامه داد:  
 - تو توی مدرسه هم همیشه انشاهایت خوب بود، یادته؟ خانم پاک سرشت با اون لهجه بامزه ش بهت می گفت: « یزدان ستا! به تو باید دو تا بیست بدم، چون آدم هایی که خوب شلوغ می کنن و شیطنت دارن نمی تونن خوب بنویسن، ولی تو هم اون نمره ت بیسته، هم توی این.

هر دویمان با هم زدیم زیر خنده. از یادآوری آن روزها انگار خونی جوان و شاداب در رگ هایم دوید و دلم حتی برای همان خانم پاک سرشت که همیشه هر قدر هم انشایم خوب بود، باز یک جور به من یک نیشی می زد، تنگ شد، برای آن روزهای خوب که وحشتناک ترین حادثه اش بلد نبودن درس یا گرفتن نمره کم بود و من قدرش را ندانسته بودم. صدای رعنا از لا به لای میز و نیمکت ها بیرونم کشید.  
 - باشه؟ شروع می کنی؟

خنده ام گرفت:

- رعنا این دیگه لج عمه نیست که دم دست باشه، زود در بیارم ...

او هم حرفم را با خنده قطع کرد:

- ببین! همین حرفت، خودت نمی فهمی یک ذوق بالا می خواد که این قدر قشنگ آدم بتونه مسائل رو به هم ربط بده، این فقط حاضر جوابی نیست مهنوش، تو رو خدا بفهم.  
 با کنایه گفتم:

- رعنا جان، بگیر بخواب. امروز از صبح توی آفتاب بودی ....

برخلاف قدیم ها که زود قهر می کرد، از جا بلند شد و نشست، ولی یکدفعه گفت:

- آخ!

و دستش را روی سینه اش گذاشت.

- چی شد؟

- هیچی، نمی دونم چرا سینه م بعضی وقت ها یک جور بدی تیر می کشه. چی می گفتم؟

- خب چرا نمی ری دکتر؟

- تازگی زیاد شده، چی می گفتم؟

- برگشتیم برو دکتر. تو که اون جا برایت سخته دنبال این کارها بری، این جا برو ....

- خب، باشه عمه مهتاج، پیله نکن. چی می گفتم؟ آهان تا حالا فکر کردی که اگه این افکار الان رو پنج سال قبل داشتی زندگیت چقدر فرق می کرد؟

- خب معلومه، ولی ....

- ولی چی؟ اگه این تجربه الان تو، بتونه زندگی فقط یک دختر که توی سن اون موقع توست عوض کنه، کمه؟ نمی گم چند تا، فقط یکی. قبول نداری اون طوری دیگه زندگیت رو به قول خودت مفت نباختی؟

متحیر، حرف هایش را سبک و سنگین کردم. من تا حالا به چنین چیزی اصلا فکر نکرده بودم ولی اصرار و دلیل رعنا باعث شد فکر کنم. با خودم گفتم: « شاید این کار دست کم بتواند کمی از غم رفتن رعنا و تنهایی دوباره ام را کم کند، یعنی چیزهایی که سعی می کردم حتی به آن فکر هم نکنم.» به هر حال رعنا آن قدر دلیل آورد که متقاعدم کرد و من قول دادم که این کار را بکنم، منتها بعد از رفتن او.

هر دو دراز کشیدیم ولی من که بعد از مدت ها، یادآوری گذشته ها خلقم را تنگ و اعصابم را متشنج کرده بود، نتوانستم بخوابم. رعنا که خوابش برد، پاورچین از اتاق و آهسته از خانه بیرون آمدم و تا کنار ساحل رفتم. از جولان فکرای جورواجور در گذشته غرق شده بودم، گذشته ای که مدت ها بود سعی داشتم از آن فرار کنم. رو به دریا با زانوهای که در بغل گرفته بودم نشستم و بدون این که بخوام، در صحنه های مختلفی از زندگی ام که جلوی چشم می آمد غوطه ور شدم. صحنه هایی که برای اولین بار به جای عذاب دادن مرا به قضاوت وامی داشت. حالا دیگر آن قدر زمان گذشته بود که بتوانم فقط با خشم یا ترس یا نفرت با گذشته نگاه نکنم. در گذشته ام دست و پا می زدم و پشت سرهم چیزهایی یاد می آمد که مدت ها بود فراموشم شده بود. مثل روزی که مجبور شدم بروم دادگاه. روزی که برای اولین و آخرین بار همراه وکیلیم که دوست حسام بود و خود حسام رفتم دادگاه. همان روزی که برای آخرین بار هم فرید را دیدم ....

دوباره یاد می آمد که چطور وقتی از پله ها بالا می رفتم زانوهایم می لرزید و نمی دانم چرا احساس می کردم به جایی آمده ام که نمی توانم حقم را بگیرم و آزاد بشوم. شاید این احساس به خاطر حرف های وکیلیم بود، چون از حرف هایش فهمیده بودم صرف این که من دیگر نمی خواهم با این آدم زندگی کنم، حالا به هر دلیلی، این حق را به عنوان یک انسان برای من به وجود نمی آورد، چون حق طلاق با مرد است!

این که مجبور شده بودم با تمام زجر روحی و جسمی ای که کشیده بودم، حقارت به دست آوردن دلیل و مدرک را هم بکشم - چون نه زن بودن، و از دست دادن بچه ام کافی بود و نه عدم رضایتم از زندگی با موجودی که خودم روزی انتخابش کرده بودم و حالا دیگر نمی خواستمش - و باید اثبات می کردم که با من مثل یک حیوان رفتار شده، و این که حرف خود من بی ارزش است، دردی فراتر از درد اصلی بود.

نمی دانم خنده دار بود یا گریه دار که قانون دایه مهربان تر از مادری بود که می خواست با اجبار و محدودیت صلاح زندگی من را برایم تشخیص بدهد.

یادم هست آن روز وقتی ته راهرو نگاهم بهش افتاد، درست مثل این که چشمم به ملکه عذاب بیفتد، بدنم یخ کرد. وحشت وجودم را پر کرد و زانوهایم سست شد و با این که تنها نبودم، بی اراده قدم هایم کند شد. دلم می خواست خودم را پنهان کنم و پشت کسی پناه بگیرم و از آن جا فرار کنم. و تازه آن روز فهمیدم چقدر از او نفرت دارم، نفرتی آمیخته به وحشت که باعث شد لرزان و زیر لب، ناخودآگاه بگویم:

- وای حسام! داره می آد.

و حسام با غیظ گفت:

- خودت رو جمع و جور کن، خوب بیاد!

یاد آن لحظه ها به من احساس خواری و درماندگی می داد و در عین حال، حالا به این فکر می کردم که آیا آدم ها می توانند خودشان را جای دیگری بگذارند؟ اگر روزی دنیا طوری بشود که آدم ها رنج دیگری را مثل رنج خود حس کنند، دنیا بهشت می شود ولی این آرزویی خام و احمقانه بیشتر نیست. آیا یک مرد می تواند وحشت و درد غیرقابل تحمل یک زن را که از دست یک مرد حیوان صفت کتک خورده حس کند؟ و آیا زخم های روح چاک چاک شده اش را حس می کنند که درد خیانت و نامردی را چشیده، بی آن که دستش به جایی بند باشد؟

همان طور که من آن روز وقتی فرید را دیدم، ناخودآگاه یاد تمام نامردی ها و بی شرافتی هایش افتادم، بی شرافتی هایی که حس کردم، فهمیدم و باور کردم، بی آن که کاری از دستم برآید. یاد دروغ هایی که می گفت و عذاب هایی که می داد، یاد سیلی های وحشیانه ای که چشم هایم را تار می کرد، یاد صدای نفرت انگیزش که نعره هایی گوشخراش می شد، یاد لحظه هایی که اصلا حس نمی کرد نه با یک زن، دست کم با یک انسان درگیر شده. یاد این که جدای درد جسم، زجر روحی را که می شکست و خرد می شد به دوش کشیده بودم و او چطور از من عزت نفسم را، غرورم را و اعتماد به نفسم را گرفته بود و از من تفاله ای حقیر و بی مقدار ساخته بود.

او مرا کشته بود، روحم را کشته بود و من از متنفر بودم و آن وقت، تازه فهمیده بودم کسی به این حرف ها گوش نمی دهد! شاید اگر مرده بودم یا نعشم گوشه ای تکه پاره افتاده بود، کسی به فکر می افتاد حقم را بگیرد، آن هم اگر ثابت می شد! ولی حالا که راه می رفتم، که ظاهره هنوز آدم بودم ....

شاید برای همین باور کردم این جا آن قدر که به حقوق مرده ها توجه می شود، زنده ها در احقاق حقوقشان موفق نیستند و به حالشان دل نمی سوزانند و چقدر باور این حقایق از تحمل درد های دیگر تلخ تر بود. دوباره به گذشته و آن راهروی دلگیر لعنتی برگشتم و باز به یاد آوردم که وقتی برای آخرین بار دیدمش با چشم هایی درنده به سمت من می آمد و من بی اختیار و با التماس دوباره گفتم:

- حسام! ....

و این بار دیگر حسام جوابی نداد، تنها بی حرف جلویم ایستاد و آقای ظهیر بود که جلوی او را گرفت، وقتی رو به من کرد و با پرخاش گفت:

- به چه حقی با این مرتیکه راه افتادی دوره؟

حسام قاطع و محکم گفت:

- مثل آدم حرف بزن، این یک. بعد از آن من از طرف عمو همه کاره ش هستم و ایشون هم وکیل قانونی شون هستند. حرفی دارین با ایشون بزنین.

با گستاخی فریاد زد:

- و کیلش؟! من هنوز اون قدر بی ناموس نشده م که یک نره خر دنبال زخم راه بیفته، چه برسه دو تا!  
حسام با پوزخندی عصبی حرف آقای ظهیر را که به آرامش دعوتش می کرد، قطع کرد و گفت:

- فقط اون قدر بی ناموسی که زورت رو به یک زن نشون بدی، نه؟!!

آن وقت بود که مثل مجنون ها کف بر لب آورده حسام حمله کرد ولی این بار قبل از این که ضربه بزند، مشت محکمی که خورد صورتش را پر از خون کرد. و باز آن لحظه به جای این که حتی کمی متاسف بشوم، ناباورانه حس کردم دلم خنک شد. حالا که دیگر خودم طرف دعوا نبودم و مثل یک تماشاچی نگاهش می کردم، بیش تر زشتی و نفرت انگیزی هویت و باطنش برایم مشخص می شد. من با کی زندگی کرده بودم؟ عاشق کی شده بودم؟ خدایا من بچه چه کسی را داشتم در وجودم می پروراندم؟!!

وقتی مثل عنکبوتی نفرت انگیز لا به لای مردم و مامورها که دورش می کردند دست و پا می زد، فحش هایی رکیک را هم عربده زنان نثار من و حسام می کرد، نثار ناموسی که ادعا داشت نسبت بهش غیرت دارد، آن هم جلوی چشم یک جمعیت از مردهای ناآشنا و غریبه!

برای یک لحظه چنان به وضوح صحنه آن راهروی دلگیر جلوی چشمم زنده شد و جان گرفت که حس می کردم از شدت نفرت حال تهوع دارم، سرم را بی اختیار روی زانویم گذاشتم و شنیدم:

- چیه باز عزا گرفته ای؟! تلگراف زدن کشتی هایت غرق شده ن. ماتم گرفته ای؟

حسام بود. به روی خودم نیاوردم.

- سرکار خانم با شما بودم!

بی حوصله گفتم:

- دلم گرفته.

- ای بابا این دل هم دیگه واسه تو دل نمی شه. تنظیمش به هم خورده، رفتیم تهران یک تون آپ ببرش، ضرر نداره. به دریا خیره شدم و سکوت کردم. گفتم:

- اگه دروغ می گم، بگو دروغ می گی. بابا دلی که دم به دم بگیره مثل موتور ماشین من که دم به دم ریپ می زنه،

یک مرگ اساسیش هست. رفتیم تهران بیا یه سر تو رو هم ببرم پیش حسین مکانیک، بلکه درست شد.

حالا آمده بود روبروی من دست به کمر و خندان ایستاده بود و شیشه نوشابه ای را که دستش بود و محکم تکان می داد. باز با اخم رویم را برگرداندم و عصبی لبم را گاز گرفتم. یکدفعه صدایی وحشتناک از جا پراندم، بی اختیار جیغ

زدم و از جا بلند شدم که صدای خنده حسام و بعد آب سردی که با فشار به سر و رویم پاشیده می شد، متحیرم کرد،

شاید یکی - دو ثانیه طول کشید تا بفهمم چی شده. وقتی چشمم حسام افتاد، که قهقهه زنان سر شیشه نوشابه را به

سمت من گرفته بود، از عصبانیت دیوانه شدم، خم شدم، کفشم را برداشتم و دویدم. او فرار کرد و من به دنبالش. با

تمام عصبانیتیم و با تمام سعی ای که کردم خیلی نتوانستم بدوم، زود نفس هایم به شماره افتاد، مدت ها بود ندیده

بودم، آن هم به سرعت و با هیجان. مجبور شدم بایستم و حسام جلوتر ایستاد. او هم نفس نفس می زد ولی همچنان

خندان گفت:

- پس چی شد؟ چرا وایسادی؟

نفس زنان در حالی که دستم روی قلبم بود، نشستم و گفتم:

- نفسم گرفت، اگر نه ...

کفشم را محکم به طرفش پرت کردم، لنگه کفش را در هوا گرفت و خندان به طرفم آمد.

- دست شما درد نکنه، جای تشکر لنگه کفش پرت می کنی، آره؟

- تشکر؟!

- آره دیگه بد کردم، جای حسین مکانیک خودم اقدام کردم؟ شدم تون آپ؟

خنده ام گرفت. نفس نفس می زد و می خندید:

- به خدا بی شوخی می گم، جان ماهنوش، آدم نفسش بگیره بهتر نیست، تا دلش؟ ببین، نفس که بگیره یا مثل الان جنابعالی ولو می شه یا که نه، نفسه کاملا گرفته و فاتحه والسلام. ولی هی دلم گرفت و دلم داره می گیره و ... چه می دونم این ادا و اطوارها که شما زنا بلدین، نه هیچ وقت کار ماها رو راه می ندازه، نه کار خود شماها رو. همین کارها رو می کنین که روتون حساب نمی کنن دیگه، می گن زن ها فلانن و چنانن. شماها باید تمرین کنین به جای دل لامذهبتون که دم به دم می گیره، امید خدا نفس هاتون بگیره که ....

دوباره بی اختیار از جایم بلند شدم و با تمام توان شروع به دویدن کردم و این بار از قرار فهمید که واقعا کفرم درآمده چون دوید توی دریا و من تازه وقتی تا میج در آب رفتم، ایستادم و نمی دانم از خنکی آب بود یا دویدن سریع یا صدای خنده های حسام که به جای عصبانیت، احساس هیجان شیرینی توام با آرامش بهم دست داد و فکر کردم، راست می گوید، چقدر بهتر است که نفس آدم بگیرد تا دلش. ولی نخواستم حالم را بفهمد. پشتم را کردم و به سمت خانه برمی گشتم که فریاد زد:

- خواهش می کنم، خانم قابل شما را نداشت. چیزی نبود، فقط یکی از سر شمع ها اتصالی پیدا کرده بود. حالا آخه این همه تشکر برای چیه؟ آدم شرمنده می شه.

از شنیدن صدایش این بار دیگر نتوانستم جلوی خنده از ته دلم را بگیرم، خدا را شکر می کردم که اگر هنوز نفسم بند نیامده یا دلم دم به دم می گیرد، ولی این جا هستم. این جا و خوشبخت! ... صدای رعنا که همراه کیمیا به طرفم می آمد باعث شد سرم را بلند کنم و با شوق به سمت کیمیا بدوم و همه تلخی هایی که به یاد آورده بودم فراموش کنم و دیگر نه دلم گرفته بود و نه نفسم.

آن سال، تحویل سال نزدیک نیمه شب بود. بعد از سال ها با قلبی آرام و پر از عشق در شادی ای که دوست های حسام برپا کرده بودند و کنار سفره هفت سینی که با سلیقه رعنا چیده شده بود، نشسته بودم و کیمیا را که برای اولین بار رعنا تا این ساعت بیدار نگه داشته بود، در بغل داشتم. با چه آرامشی از ته دل خدا را شکر می کردم که از جهنمی که روحم را سوزانده بود، قبل از خاکستر شدن، نجاتم داده و من این جا بودم، کنار عزیزانم. حالا دیگر از بازی روزگار آموخته بودم برای آنچه دارم شاکر باشم و راضی، و نه برای آنچه نداشتم ناراضی و طلبکار! بی اختیار وقتی دعای تحویل سال را که از تلویزیون پخش می شد همه با هم و زمزمه کنان خواندند، اشک هایم سرازیر شد و ملتسانه از خدا خواستم این آرامش و خوشبختی را دیگر از من نگیرد و آن قدر منقلب شدم که نتوانستم پایین بمانم. دوست داشتم تنها باشم و با نگاه به دریا که زیر نور کم سوی ماه می درخشید با خدا حرف بزنم و بخواهم بهم فرصت جبران گذشته ام را بدهد و دیگر از خانواده ام جدایم نکند. خانواده ای که حالا تک تکشانش را همان طور که بودند دوست داشتم و می خواستم.

باز شدن در اتاق و وارد شدن آهسته رعنا مرا به زمان حال برگرداند. بعد از این که کیمیا را خواباند او هم کنار پنجره آمد و دوباره دست در گردنم انداخت، صورتم را بوسید و سال نو را تبریک گفت و گفت:  
- ماهنوش، نمی دونی بعد از چند سال چقدر خوشحالم که امشب این جا و پیش شماها هستم.  
گفتم:

- تو که از راه دور اومدی، بین من که همین جا بودم و دور چقدر خوشحالم.  
خندید و گفت:

- پس چرا حالا که نزدیکی باز اومدی دور؟

و به اتاق و پنجره اشاره کرد و ادامه داد:

- شاید باز چند سال دیگه نتونیم شب عید پیش هم باشیم، نگیر بخواب.

- خواب؟ مگه دیوونه م؟

- پس بریم پایین؟

- بریم.

هر دو آرام صورت کیمیا را بوسیدیم و داشتیم آهسته از اتاق بیرون می آمدیم که توی سر و صدای ساز و آوازی که از پایین می آمد غرق شدیم. یاد شب اول افتادم که این صدا را شنیده و از اتاق بیرون آمده بودم.  
این بار با آهنگی تقریباً شاد و با صدایی گرم «الهه ناز» را می خواند. بی اختیار دست رعنا را کشیدم و گفتم:  
- صبر کن الان باز وسط شعر این آقاهه می ریم حواسش پرت می شه.  
رعنا با خنده و شوخی گفت:

- نه اون دفعه داشت «تو ای پری کجایی» رو می خوندم، یکدفعه توی تاریک روشن پله چشمش به تو افتاد فکر کرد پری از آسمون اومده پایین، اما حالا دیگه می دونه دو تا الهه با هم از آسمون نمی آید پایین!  
هر دو خندیدیم و از پله ها سرازیر شدیم ولی حدس من تقریباً درست از آب درآمد، منتها با این فرق که آن آقا که حالا می دانستم اسمش شهاب است، این بار چشم هایش بسته نبود و داشت پله ها را نگاه می کرد. و این بار شعرش را هم قطع نکرد و همان طور که می خواند:

«تو الهه نازی در بزم بنشین...»

نگاهش در چشم هایم ماند تا به آخر پله ها رسیدیم. به همین خاطر هم باز همه رویشان به سمت ما برگشت و من با این که رعنا کنارم بود، باز دستپاچه شدم، به جای نشستن، رفتم به آشپزخانه و غرغرکنان به رعنا گفتم:  
- هی بهت می گم وسط شعرشه مثل اون دفعه می شه گوش نمی دی، دیدی چه جوری نگاه کرد؟ حالا فکر می کنه من مخصوصاً وسط شعر خوندنش هی راه پله ها رو گز می کنم دیگه!  
رعنا با نگاهی پر از شیطنت گفت:

- والله، من فقط فهمیدم از این پله گز کردن تا وقتی به طرف پایین باشه، ناراحت که نمی شه هیچ، خوشحالم می شه.  
مگر ندیدی گفت در بزم بنشین.

چپ چپ نگاهش کردم و همان طور که چای می ریختم، گفتم:

- رعنا، حرف بی معنی نزن، چایی می خوری؟

- به جان ماهنوش...»

دوباره چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

– می گم به جان ماهنوش، آخه تو وقتی از پله ها بالا می ری که قیافه ش رو نمی بینی، می بینی؟ ولی من دیدم. با دقت هم دیدم.

نمی دانم چه چیز در حرف زدنش مرا یاد عمه انداخت که بی اختیار خندیدم و گفتم:

– ا... گمشو رعنا، این طوری حرف نزن می شی مثل عمه!

حرفمان را آمدن حسام قطع کرد، گفت:

– هان؟ چیه باز؟ عمه چی؟ این جام دست از سر عمه بر نمی دارین؟ آخه شماها عقلتون کم نیست شب سال نویی

اومدین پشت سر عمه نازنین من حرف می زنین؟

رعنا خندان گفت:

– پشت سرش حرف نمی زدیم، ذکر خیرشون بود، داریم چایی می خوریم، الان می آییم.

حسام گفت:

– فقط می خورین؟ بی معرفت ها نمی شه یک سینی چایی هم برای ما بریزین؟

رعنا گفت:

– یک سینی؟

– نه، یعنی ده – بیست تا لیوان.

وقتی رعنا با اشاره سر جواب مثبت داد، حسام خوشحال برگشت و رفت. رعنا رو به من گفت:

– الهه خانم! من چایی بریزم شما می برین؟

با لحن خودش گفتم:

– نه عمه خانم، شما ببرین.

هر دو خندیدیم ولی وقتی لیوان به دست همراه رعنا از آشپزخانه بیرون آمدم، بازچشمم اول به چشم همان آقا افتاد

که نگاهش به در آشپزخانه بود، اما این بار سرش را فوری چرخاند و به جای او رعنا آهسته رو برگرداند و نگاهی با

نمک و معنی دار کرد.

این شد که بدون این که بنشینم از پله ها بالا رفتم و دیگر هر چه رعنا اصرار کرد پایین نرفتم. و آن شب هم باز با

شنیدن صدای ساز و آوازشان که تا نزدیک صبح طول کشید خوابم برد.

دو روز بعد، هنوز ما خواب بودیم که مادر و بقیه آمدند، با هیاهو و سر و صدا و سرحال. معلوم بود باز طبق نظر عمه

صبح زود، بعد از نماز راه افتاده بودند. وقتی با هیاهویی که از پایین می آمد بیدار شدم، درست احساسی که در خانه

خودمان داشتم پیدا کردم. و فکر کردم هیجان شنیدن این هیاهوی آشنا برایم چقدر دوست داشتنی است.

و عجیب تر این که حتی از شنیدن غرغره های عمه و صدای معترض همیشگی اش هم خوشحال بودم. بعد از چند روز

سکوت، دوباره شنیدن این سر و صدا چقدر دلنشین بود، خصوصا شلوغی ای که مهشید بر سر تصاحب اتاقی که می

خواست راه انداخته بود.

دقیقا یک روز طول کشید تا اوضاع سر و سامان گرفت و همه بالاخره به قول حسام برای خودشان یک متر جا پیدا

کردند.

و به چشم به هم زدنی یازده روز باقیمانده گذشت. یازده روزی که شاید بعد از سال ها همه ما کنار هم بودیم چون مهتاب، بزرگترین خواهرم، و مینا، خواهر رعنا، هم از روز چهارم عید همراه شوهر و بچه هایشان آمدند و من باز هم ناچار شدم با تمام شعفی که از دیدنشان پیدا کردم به خودم اعتراف کنم هنوز هم احساسم به آن ها احساسی خواهرانه نیست. چون خواهرهایم برایم ناشناس بودند، حرفی برای گفتن با آن ها نداشتم و از علایق و حرف هایشان سر در نمی آوردم، دنیای هر کدامشان به نوعی برای من غریبه بود و این غریبگی حال و هوا مرا از آن ها دور می کرد. درست مثل سال های بچگی ام. دوستشان داشتم، از دیدنشان خوشحال بودم ولی نسبت به هیچ کدام از اعضای خانواده ام با همه محبتی که داشتم، آن حس عشق و محبت خواهرانه را که به رعنا داشتم، نداشتم و این چیزی بود که هنوز هم بعد از سال ها رنجم می داد. این که خواهرهای بزرگم برایم خانم های محترمی هستند که نمی توانم با آن ها ارتباط برقرار کنم، برایم ناراحت کننده بود. و رنج می کشیدم. رنجی که حضور رعنا و وجود کیمیا نمی گذاشت طولانی بشود و من باز مثل سال های قبل بدون این که جواب یا راه حلی برای این درد کهنه پیدا کنم با کیمیا همراه می شدم و به خودم می قبولاندم که مهم نیست که من با خواهرهایم غریبه ام، مهم این است که با همه غریبگی دوستشان دارم و دوستم دارند.

روزگار با آدم چه بازی ها که نمی کند. روزی فکر می کردم خوشبختی حتما یک جایی بیرون از این جمع است که در انتظار من است و حالا، فقط از این که کنار من بودند خوشبخت بودم! حتی غرغره های عمه که دوست مثل سال ها قبل روی تشکچه اش چهار زانو نشسته بود و همه را چهار چشمی زیر نظر داشت، برایم قشنگ بود، چون یادم می انداخت که کنار خانواده ام هستم.

و این طوری بود که مثل برق تعطیلات تمام شد. فردای آن روز سیزده بدر بود و ما قرار بود دو روز بعد به تهران برگردیم.

روز سیزده بدر، دوست های حسام کنار ساحل آتش روشن کردند، صدای خنده و هیاهویشان از آن جا تا توی خانه می آمد. من کنار شومینه نشسته بودم و خانواده ام را نگاه می کردم و بی آن که بخواهم در فکر غوطه می خوردم. مادر و پدر و خاله و عمویم کنار هم نشسته بودند. از بچگی همیشه این چهار نفر را کنار هم دیده بودم. اما حالا بدون این که بخواهم وقتی نگاهم از چهره هایشان می گذشت خصوصیات روحیشان برایم تداعی می شد. خاله ناهید با همه شباهت ظاهری، برعکس مادر، سر و زبان دار بود. بچه که بودم همیشه فکر می کردم خاله ناهید باید زن پدرم می شد، چون همان طور که عنان زندگی مادی خانواده دست پدرم بود امور داخلی خانه هم دست خاله ناهید بود. عمو منصور با موهایی که دیگر بیش ترش سفید شده بود و با چهره ای همیشه گشاده، آرام و مهربان درست مثل مادرم بود، مادری که من همیشه او را در تصورم مثل موم نرم می دیدم، بی صدا، آرام و مطیع، برخلاف پدرم. تا به آن سن هنوز ندیده بودم که مادرم مخالف حرف پدر حرفی بزند یا اصلا حرفی بزند، همیشه در نگاه و رفتار تسلیم محض بود و این چیزی بود که همان قدر که شاید پدرم را شیفته او کرده بود، مرا از مادر می رنجاند. از سکوت دائمی بره وار او در مقابل دیگران، از پدر گرفته تا عمه و حتی بچه های خودش، همیشه رنج می بردم. دوست داشتم مادرم مثل خاله ناهید باشد. خاله هم زن دریده یا گستاخی نبود، منتها در کمال ادب از حق خودش و بچه هایش دفاع می کرد و مثل مادر راه حل همه چیز را به سکوت واگذار نمی کرد و این همیشه باعث می شد که من وقتی مشکلی داشتم به جای مادرم سراغ خاله ناهید بروم.



در این فکرها بودم که بی این که بخواهم صدای عمه در گوشم نشست و با حرف هایش همراه شدم، باز هم داشت داستان پیوند مادرم را نقل می کرد، همیشه و برای هر دامادی یک بار مفصل تعریف می کرد. این بار هم داشت با طمانینه داستان ازدواج مادر و خاله را برای شوهر مهربانش بازگو می کرد:

- والله، قدیما این قدر اعتقادها سست نبود، مردم که نذر می کردند خاطر جمع حاجت می گرفتند، چون شک نمی آوردند. همان سال ها حصبه آمده بود، دور از جانش، آقا منصور رو به قبله کرده بودیم، دیگه زبونم لال این قدر حالش بد شده بود که همسایه ها رفتن آب تربت آوردن حلقش کنند، من هم که چشمم بود و این دو تا برادر، یکدفعه دلم شکست، دم غروبی بود، زدم بیرون و گریه کنان رفتم سید نصرالدین، همان جا نذر کردم آقا منصور خوب بشه بریم پابوس آقا امام رضا علیه السلام.

- حالا اون روزها که سفر مثل الان راحت نبود. ولی همین که آقا منصور از جا بلند شد، من پام رو توی یک کفش کردم که باید بریم پابوس آقا. آقا جون نیت باید پاک باشه، حتما آقام ما رو طلبیده بود که راه افتادیم.

- همین که رسیدیم وادی السلام، تا چشمم به گنبد خورد، خدا شاهده به دلم افتاد، گفتم آقا، منصور رو شفا دادی، آوردم پابوس، حالا سر و سامونش رو هم خودت بده. خدا شاهده ما اینو گفتیم، همون فرداش که رفتیم حرم، من دم سقا خانه منتظر بودم منصور یک لیوان آب بیاره، ناغافل چشمم افتاد به یک دختر خانمی که همین ناهید خانم باشه، داشت سر حوض دست می شست، یکدفعه انگار دلم رفت. همان موقع منصور خان رسید، تا گفت آبجی، گفتم حرفت نباشه دنبال من بیا. خلاصه رفتیم جلو و با خدا بیامرز مادرش حال و احوال کردم و نیتم رو گفتم. یادته ناهید خانم؟ خدا رحمتش کنه، خندید و گفت ما خودمون هم زواریم، اهل مشهد نیستیم، از اصفهان آمده ایم پابوس. گفتم امر، امر خیره، اجازه بدین شب بیایم مسافر خونه تون از جهت آشنایی ... و ...

- دیگه مادر جونم برایت بگه، رفتیم و همان جا توی مشهد قول و قرارها رو گذاشتیم که برگشتیم تهران، ماه صفر تموم شد بریم اصفهان و دیگه ....

باز هم، مثل همیشه عمه هیچ اشاره ای به ازدواج مادر و پدر نکرد، قدیم ها از این کارش حرص می خوردم ولی حالا به نوعی می توانم احساسش را درک کنم. حتی دلم هم برایش می سوزد. عمه هیچ وقت در مورد این که خودش هم نامزدی داشته، حرفی نمی زد و نمی گفت که آن زمان خودش هم سه سال نامزد عقد کرده پسرعمویش بوده که هر بار به خاطر فوت یکی از اقوام و آخر سر فوت پدر بزرگ در اثر حصبه و چند تا از فامیل ها عروسیشان به تعویق افتاده بوده و نگفت که دخترعموی پدر یا خواهر شوهر عمه هم نامزد نشان کرده پدر بوده ولی وقتی که برای خواستگاری عمو منصور به اصفهان رفته بوده اند و پدر، مادرم را که خواهر کوچک تر خاله ناهید بوده و آن موقع تنها پانزده سال داشته دیده بوده، چنان عاشق و شیدا شده بوده که با وجود تمام مخالفت های خانواده خودش و خانواده مادرم که معتقد بودند دو تا خواهر نباید جاری بشوند، نامزدی خودش را با دخترعمویش به هم زده بوده و همین امر باعث شده بوده که پسرعمویش یا در حقیقت شوهر عمه بعد از چهار سال در مقابله به مثلی عمه را طلاق بدهد.

و عمه بی چاره بعد از آن دیگر هیچ وقت ازدواج نکرد و از همان زمان به وسواس پناه برد و به نوعی تارک دنیا شد. نمی دانم شاید هیچ وقت هم هیچ کس نفهمیده بود که عمه از بس که شوهرش را دوست داشته باشد به خواستگاری اش نرفت؟ هر چه بود عمه این گناه را به جای آن که پدرم را مقصر بداند هیچ وقت به مادر بی چاره من نمی بخشید. و من همیشه احساس می کردم آن همه احترام و عزتی که پدرم برای عمه قائل بود، برخلاف گفته های عمه،

به خاطر زحمت هایی نبود که عمه برای پدر و عمو کشیده بود، بلکه به خاطر عذاب وجدانی بود که پدر را رها نمی کرد، اما هیچ وقت نفهمیدم که این همه کوتاه آمدن مادرم به خاطر چیست، به خاطر عشقی که پدرم داشت یا او هم به خاطر آنچه پیش آمده بود به نوعی احساس گناه می کرد؟

یاد حرف حسام افتادم:

– ما جد اندر جد عاشق پیشه ایم!

به پدرم نگاه کردم، ولی هر چه سعی می کردم پدر جدی و کم حرفم را بی قرار و عاشق تصور کنم، موفق نمی شدم. هیچ وقت موفق نشدم. عمو منصور را راحت می توانستم تصور کنم که از شادی روی پایش بند نبوده یا چطور محبتش در رفتار و حرکات و سکناش معلوم بوده ولی پدر را اصلا. پدرم با آن قامت بلند و هیکل درشت و چهارشانه با موهایی که تقریباً دیگر کاملاً به سفیدی می زد و خطوط عمیق چهره و چشم هایی تیره با نگاهی نافذ همیشه در ذهنم تصویری خشک و جدی و قاطع و شاید بد اخلاق داشت.

کم حرف بود و توضیحی نمی داد، حتی با همکارهایش هم کوتاه و مختصر و به قول عمو یک کلام حرف می زد، ولی عمو این طور نبود. تصویر عمو با وجود شباهتی که به پدرم داشت در ذهن من فردی آرام، خونسرد و خوش اخلاق بود و همیشه برای حرف زدن وقت و حوصله داشت، در خانه با همه از بچه های خودش گرفته تا ماها و حتی بعدها نوه ها حرف می زد. بچه هم که بودیم پدرم همین طور بود، نهایت توجه اش لبخندی کوتاه و گذرا، یا نگاهی پرتوجه بود و یکی – دو کلام سوال و جواب. در حالی که عمو وقتی کوچکتر بودیم هر قدر هم که خسته بود، بالاخره یک ربع وقت می گذاشت و با ما سر به سر می گذاشت و من چقدر عمو را دوست داشتم و با او احساس راحتی می کردم ولی با پدرم نه.

عمویم هیچ وقت دعوایمان نمی کرد. از پدر خیلی حساب می بردیم، کافی بود توی اوج سر و صدا و شلوغی ما، فقط یک کلمه با صدای نه چندان بلند بگوید:

– چه خبره!؟

آن وقت بود که هر کس از یک طرف فرار می کرد و به قول عمه دیگر نتق نمی کشیدیم و هرچه من از این حالت بدم می آمد، عمه لذت می برد. حتی سال ها بعد که دیگر برای خودم زنی شده بودم با آن همه مصائبی که از سر گذرانده بودم، با پدرم رودربایستی داشتم و یک جور احساس غریبگی می کردم، حتی موقعی که داشتم طلاق می گرفتم نه پدر مستقیماً با من حرف می زد، نه من رویم می شد با او حرف بزنم. و حالا احساس می کردم چقدر با تمام محبتی که به پدر داشتم، همیشه جای خالی ارتباطی دوستانه با او آزارم می داد و در قلبم همیشه از آن ها گلایه داشتم، گلایه ای که حتی به خودم هم نخواستم اعتراف کنم. هر چند مادرم را هم خیلی دوست داشتم، از نرمش بیش از اندازه اش همیشه می رنجیدم، از این که در زندگی شلوغ ما با همه زحمتی که می کشید، با همه محبتی که از دل و جان به ما می کرد همیشه آن قدر ساکت و بی صدا بود و حضوری کم رنگ داشت. عمه با افتخار می گفت:

– محمود از جوانیش هیبت داشت.

با این که همه می گفتند حرف اول و آخر را در خانواده ما پدر می زند و هیچ کس روی حرف او حرفی نمی زند، با این که مادرم زنی خوشخو و زبانزد همه بود، من همیشه آرزو می کردم که این محاسن آن ها، دیوار حایل بین ما نبود و می توانستیم در عین راحتی و صمیمیت با پدرم حرف بزیم، همان طور که با عمو می توانستیم، می توانستیم روی مادرم برای مواجهه با مشکلاتمان حساب کنیم نه این که همیشه پیشاپیش بدانیم که مادر، هرچند همپای ما ناراحت می شود، در نهایت ما را دعوت به سکوت و صبر خواهد کرد. و این صبوری کردن در هر حالتی به من احساسی حماقتی می داد که از آن فراری بودم.

رشته افکارم را صدای چای هم زدن عمه پاره کرد و نگاهم به سوی او برگشت که داشت با دقت چای نباتش را هم می زد. باز بدون این که بخواهم به گذشته ها برگشتم، به روزهایی که با همین صدا از خواب پریده بودم، صدای بلندی که از برخورد قاشق و استکان بلند می شد و عمه با چنان شدتی این کار را می کرد که انگار به جای شکر، قلوه سنگ توی چایی اش ریخته بودند. یاد آن روزهایی افتادم که این کارش آزارم می داد و فکر می کردم عمه مخصوصا لجبازی می کند که هرروز ساعت چهار و نیم – پنج صبح ما بچه ها را که آن موقع ها پایین و پیش عمه می خوابیدیم از خواب می پراند و بعد با صدایی ناهنجار چایش را طوری هورت می کشید که حال آدم بد می شد و بعد از تمام شدن چایش تازه شروع می کرد به خودش و زمین و زمان غر زدن و از همه چیز ایراد گرفتن و تا جایی که حوصله داشت سر و صدا می کرد و وقتی خوب همه را بد خواب و عصبی می کرد، دوباره می خوابید. شکنجه ای که این کارش به اعصابم وارد می کرد، باعث می شد هر روز با خشم بیدار شوم و به جبران آزاری که دیده بودم، بالاخره یک جوری عمه را اذیت کنم.

آن وقت ها به نظرم می آمد تنها کسی که عمه با او سرسازش دارد زنی به اسم عالم است که از فامیل های دور پدرم بود، ولی به واسطه فضولی از احوال نزدیک ترین فامیل های عمه هم خبر داشت و همیشه خبرهایی دست اول و باب میل عمه داشت و من هر قدر از عمه خشمگین بودم، از او بدم می آمد. یادم است وقتی می آمد، عمه در آن کمد چوب گردوی کذایی اش را باز می کرد و خوراکی هایی که در آن پنهان کرده بود جلوی این زن حراف و سخن چین می چید و ساعت ها غرق لذت گفتگو شنیدن حرف های صد تا یک غاز او می شد و در حالی که مدام از اسرار زندگی دیگران حرف می زدند، وقتی بالاخره قصه یکی تمام می شد و می خواستند به زندگی بخت برگشته دیگری بپردازند، هر دو با هم می گفتند:

– لا اله الا الله

بعد عمه می گفت:

– آدم چه چیزها می شنوه، پناه بر خدا، ولش کن عالم خانوم جون، بیا حرف خودمون رو بزیم.

و این حرف « حرف خودمون » دوباره منجر می شد به اسرار زندگی کس دیگری که عالم خانم با آب و تاب می گفت و ...

بی اختیار لبخند زدم، چون به یاد آوردم هر وقت که عالم خانم می خواست برود یک جوری آن خوشگذرانی را به کام او و عمه تلخ می کردم و همیشه یا عالم خانم لنگه کفشش را باز از حوض پیدا می کرد یا با بدبختی گره های کور بندهای کفشش را باز می کرد یا کفشش را از نمک هایی که در آن خالی کرده بودم تمیز می کرد، نمک هایی که از خود عمه شنیده بودم که قدیم ها وقتی مهمان زیاد می نشست و می خواستند از دستش خلاص بشوند در کفشش می ریختند.

منتها نگفته بود چقدر، و من به عقل خودم، فکر می کردم هر قدر مقدارش بیش تر باشد، مهمان زودتر می رود. این بود که هر وقت عالم خانم از خانه ما می رفت. جنجال به پا می شد ولی نه ناله و نفرین های عمه می توانستند جلوی تکرار این وضع را بگیرند، نه دعوای مادر، نه تنبیه های پدر، چون لذت این کار برای من که دستم برای تلافی کارهای عمه به جایی بند نبود، آن قدر زیاد بود که پیه تمام عواقبش را به تنم می مالیدم ....

صدای ناله عمه که به سختی از جا بلند می شد باز مرا به زمان حال برگرداند. هنوز بیش تر از یک ساعت به ظهر مانده بود و عمه می رفت که مطابق معمول بعد از یک ساعت آب و آبکشی وضو بگیرد. پیش خودم فکر می کردم یعنی عمه می تواند باور کند که با کارهایش باعث دور شدن لااقل من از نماز خواندن شده؟

بدون شک اگر این حرف هر زمانی از دهانم درمی آمد برای عمه تهمتی غیرقابل قبول و کشنده بود، چون نمی توانست باور کند چقدر رفتارهای نادرستش در بچگی روی من اثر گذاشته بود. آن وقت هایی که با صدایی خشن و عصبانی ما را به زور برای نماز صبح بیدار می کرد یا روزی چندین بار با لحنی تند و عصبانی گوشزد می کرد:

– نمازت دیر شد، نماز خوندی؟! آدم کاهل نماز، جایش ته جهنمه.

یا بعد از چغلی مفصلی که هر شب برای پدرم از کارهای ما می کرد یا تلخ زبانی و طعنه و بداخلاقی اش با مادرم و ما وقتی می گفت:

– آدم بدجنس، رنگ بهشت رو نمی بینه!

همیشه فکر می کردم اگر عمه می رود بهشت همان بهتر که من بروم جهنم! یا وقتی سجاده اش را پهن می کرد و بعد از یکی – دو ساعت مدام تکان خوردن و خواندن دعاها جورواجور، دستش را رو به آسمان بلند می کرد که:

– خدایا درهای آسمان رحمتت را به روی من نبند!

همیشه بلافاصله فکر می کردم خداوند همان موقع که عمه سجاده اش را پهن می کند، درهای آسمان را می بندد و چقدر دوست داشتم این حرف را به خودش بزنم و بعد قیافه اش را ببینم ....

بی اختیار خندیدم. خنده ای که از یادآوری گذشته ها و افکار بچگانه ام بهم دست داده بود که صدای متعجب مهشید به زمان حال برم گرداند:

- ماهنوش جان، خواهر! می گم نزدیک آتیش نشین، گرما برایت خوب نیست، گوش نمی دی.

نگاهش کردم، با خنده ای با نمک گفت:

- حتما که نباید گرما از بالا توی سر آدم بخوره، برای بعضی ها از بغل هم کفایت می کنه، مثل تو که معلوم نیست به چی داری این طوری می خندی؟

و باز از ته دل خندید، من هم خندیدم و فکر کردم اگر می توانستم برایش بگویم به چه می خندم، مطمئنا از خنده منفجر می شد، ولی چیزی نگفتم و تنها در جواب اصرارش که برویم کنار ساحل، گفتم که وقتی کیمیا بیدار بشود همراه او و رعنا می آیم. آن وقت غرغره‌هایش را نشنیده گرفتم و باز بی اختیار، تمام روز، توی دریای درهم و برهم افکارم غوطه ور شدم.

روز بعد به سمت تهران راه افتادیم.

از این سفر یک دنیا خاطره همراه عکس‌های بی شماری از رعنا و کیمیا و بقیه خانواده یادگاری ماند. عکس‌هایی که با نگاه کردن به آن‌ها می شد شادی و آرامشی را که در چشم همه موج می زد دید و خوشبختی را حس کرد. عکس‌هایی که خاطرات روزهای رفته را تداعی می کرد، روزهایی که مثل برق و باد گذشت. مثل فروردین ماه آن سال که به سرعت گذشت و ماه اردیبهشت به نیمه رسید.

بیست و یکم اردیبهشت عروسی مهنوش بود و سی و دو روز بعد رعنا می رفت و من تا به آن زمان فکر می کردم، دلم فرو می ریخت. حالا فکر دوری کیمیا بیش تر از رفتن رعنا عذابم می داد و مرا به فکر فرو می برد، فکری که هیچ وقت کیمیا نمی گذاشت عمیق بشود و من خواسته یا ناخواسته همراه زمان جلو می رفتم. برای عروسی مهنوش که به قول حسام آخرین کلاهبرداری خاندان یزدان ستا بود، همه در تکاپو و تلاش بودند و این اوضاع همیشه شلوغ خانه ما را دو برابر آشفته کرده بود.

حسام راست می گفت. دیگر هیچ جور نمی شد آبروداری کرد و گفت:

- هتل یزدان ستا!

خانه کاملا شده بود کاروانسرا، همه در رفت و آمد و خرید و تدارک بودند و من فارغ از هیاهو و دلشوره‌های دیگران همه وقت با کیمیا پر می شد که بیش تر روز را با هم بودیم. صبح‌ها وقتی با صدای کیمیا بیدار می شدم و بعد صدای شلوغی و هیاهوی خانه توی گوش‌هایم می پیچید، چنان احساس آرامش می کردم که هر بار بی اختیار چشم‌هایم به آسمان دوخته می شد و باز از اعماق وجود خدا را شکر می کردم که آن جا بودم، کنار عزیزانم و در آرامشی که سال‌ها بود رنگش را ندیده بودم. و حالا حرف دکتر محمودی را باور می کردم، من زنده و سالم بودم،

خانواده ام را داشتم و از آن مهم تر دوباره احساس محبت وجودم را پر کرده بود. حالا که از خلا و بی تفاوتی نجات پیدا کرده بودم، این را می فهمیدم که دوست داشتن و به چیزی یا کسی علاقه پیدا کردن چقدر برای آرامش روح لازم است.

و فکر می کردم کیمیا فقط برای مادرش زندگی دوباره نبود، این موجود عزیز، زندگی دوباره من هم بود، عزیزی بود که با دست های کوچکش آرام آرام مرا دوباره به زندگی گره زده بود و این گره را روز به روز با محبتش محکم تر می کرد.

ده روز بیش تر به عروسی نمانده بود که یک شب دیر وقت که دور هم نشسته بودیم و همه در مورد کم و کسری هایی که داشتند حرف می زدند، یکدفعه مهشید گفت:

- آخ آخ ماهنوش! تو هم که هنوز لباس نخیریدی؟

خونسرد و بی تفاوت گفتم:

- می خرم.

- پس کی؟ ایشالا واسه حموم زایمونش دیگه! نه؟!

حسام همان طور که روی کاناپه دراز کشیده بود و تلویزیون نگاه می کرد، بدون این که رویش را برگرداند، گفت:

- چیه؟ واسه دویدن توی خیابون نفر کم آوردی /

مهشید با شکلکی بامزه گفت:

- می خواستم ببینم فضولش کیه؟ تو تلویزیونت رو نگاه کن، چیکار به کار خانم ها داری؟

حسام سرش را بلند کرد و گفت:

- به کار کی؟

مهشید با اشاره به خودش با لحنی غلیظ گفت:

- خانم ها!

- حرفی که می گی درسته ها، منتها اشاره رو اشتباه کردی.

مهشید براق شد و رو به خاله گفت:

- خاله اگه کله در دونه ت رو کندم، نگو چراها؟

حسام غش غش خندید:

- تو چرا تا کم می آری می ری با ولیت می آی؟ این عادت از مدرسه روت مونده ها. اون وقت ها هم یادته؟ یک روز در میان واسه گندهایی که بالا می آوردی، از مدرسه می گفتن بر با ولیت بیا.

- هه هه خندیدم، بنده خدا، خودت رو یادت نیست هر روز عمو رو می خواستن که ....

رعنا لبخند زنان رو به من کرد و آهسته گفت:

- باز شروع شد.

بعد بلند ادامه داد:

- ماهنوش، راست می گه، بیا فردا بریم هم تو لباس بگیر، هم برای کیمیا خرید کنیم.

- من حوصله خرید ندارم بالاخره یک چیزی می پوشم.

مهمشید با حرص گفت:

- همچنین لجم می گیره. انگار حالا سه تا کمد لباس شب داره. یه چیزی یعنی چی؟ می خوام با همین بلوز و شلوار جین بیا، راحت باشی.

حسام دوباره سرش را بلند کرد:

- اگه خواستی منم کاپشن جینم رو می دم پیوشی رسمی باشه.

مهمشید فوری گفت:

- کاپشنت رو بده ....

که رعنا حرفش را قطع کرد و گفت:

- حسام جان، داداش ....

حسام فوری گفت:

- من نوکرتم، دور من یکی رو قلم بگیر.

رعنا رنجیده گفت:

– من که هنوز نگفتم.

– بله لازم به گفتن نیست، نگفته می دونم چی می خوام بگی. از حسام جان گفتنت پیداست. من حوصله این رو ندارم که دنبال شماها راه بیفتم توی این خیابونا.

مehشید گفت:

– آره ما که خواهر دوستاش نیستیم، دست حیرون، پاچه حیرون، دنبالمون خیابونا رو متر کنه.

حسام از جا پرید و گفت:

– اصلا من دارم با خواهرم حرف می زنم، تو این وسط چیکاره ای؟ دیدی حالا فضول کیه؟

مehشید با لحنی بامزه گفت:

– فضول یا غیر فضول، حرف حساب را باید زد، آقا!

حسام گفت:

– حالا که این طوره خواهر جان، من فردا از هر ساعتی که تو بگی چاکرت هم هستم، به شرطی که این « اشاره به مhشید » نباشه.

مehشید در حالی که چشم و ابرویش را مثل عمه کرده بود با لحن عمه گفت:

– واه واه رعنا، از کی تا حالا چاکر و نوکرها شرط و شروط هم می دارن، چه دوره و زمونه ای شده.

و این قدر این کار را بامزه کرد که همه زدند زیر خنده. حسام همان طور که از پله ها بالا می رفت گفت:

– از من گفتن بود رعنا، اگه فردا اینم بیاد فقط می شه ما دو تا اره بدیم و تیشه بگیریم، خود دانی.

و واقعا هم فردا تمام مدت آن دو مشغول بگو و مگو با همدیگر بودند، ولی با تبحری که مhشید در خرید داشت تقریبا سریع کارمان انجام شد و در عین حال با تمام اختلاف نظری که مhشید با حسام داشت تقریبا سلیقه شان در خرید یکی بود و خیلی چیزهایی که حسام در نگاه اول به ویتترین ها نشان می داد همان چیزی بود که مhشید هم می پسندید، منتها بعد از این که مطمئن می شد در مغازه های دیگر چیزی بهتر از آن نیست. و این بود که به قول رعنا ما دو تا دنبال آن ها، تسلیم راه افتاده بودیم.



خرید های رعنا و کیمیا سریع انجام شد ولی من چون نمی توانستم تصمیم بگیرم، بیش تر از دیگران کارم طول کشید و تازه می فهمیدم چقدر تغییر کرده ام. مدت ها بود که خرید نکرده بودم و لباس رسمی و پیراهن اصلا پوشیده بودم، فکر می کردم کاش واقعا می شد با همان بلوز و شلوار می رفتم. حوصله نداشتم به ویتترین های شلوغ و لباس های پر زرق و برق و رنگ و وارنگ حتی نگاه کنم، چه برسد به انتخاب و پوشیدن.

این بود که، آنچه من انتخاب می کردم، مطمئنا آن ها قبول نمی کردند. تا بالاخره حسام یک لباس مشکی ساده پیدا کرد، با این که مهشید و رعنا اول سخت مخالف بودند، وقتی پوشیدم، نظرشان عوض شد، چون با وجود سادگی به خاطر نوع پارچه و خوش دوختی اش، توی تن لباس قشنگی بود. دیگر کسی نظر مرا نپرسید، مهشید انگار که برای بچه خرید می کرد، آن لباس را همراه یک کت و دامن شیری رنگ برش دار تنگ که من از دیدنش هم نفسم می گرفت، برداشت و باز هم بی آنکه که حرف مرا گوش کند، دو جفت کفش پاشنه دار به سلیقه خودش خرید، و وقتی خیالش از بابت لباس راحت شد، موقع برگشتن، تمام مدت در مورد رنگ و مدل موی سرم چانه زد ...

او می گفت و از حرف هایش من باز ناباورانه می فهمیدم که چقدر از دنیای علایق زنانه فاصله گرفته ام. چرا و چطور مدل لباس و موی سرم دیگر برایم مهم نبود؟ من که یک موقع عاشق آرایش و خرید و لباس های جورواجور بودم، من که یک زمانی خودم هم خودم را بدون آرایش تحمل نمی کردم. راستی تاثر گذشت زمان بود یا نوع زندگی ام؟ صدای حسام حواسم را پرت کرد:

- بینم، مگه خودت کار و زندگی نداری؟ شاید این اصلا دلش بخواد موهایش رو از ته بزنه، به تو چه مربوطه؟ از صبح تا حالا سر لباس مغز من رو گذاشتی تو فرقون. حالا نوبت موهایش شد؟

مهشید فوری حرفش را قطع کرد و گفت:

- همچنین لجم می گیره تو وسط دعوا نرخ تعیین می کنی، آخه یه مثقال مغز تو احتیاج به فرقون داره! الکی حرف می زنی؟!

حسام که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد، گفت:

- مهشید به خدا می نذازمت پایین، پیاده تا خونه گز کنی بفهمی دنیا دست کیه ها!

مهشید باز عمه شد، با لحن و قیافه عمه و ابروهای بالا کشیده گفت:

- واه واه، خدا به دور چه دوره زمونه یی شده، نمی شه یک کلام حرف حق زد، دوره آخر زمونه!

و بعد با شکلکی با مزه دوباره با لحن و صدای خودش ادامه داد:

- بعد از اون هم، این که شما می فرمایین چه کار به کارش دارم، خواهرمه، خواهر کوچک ترم هم هست که من چشمم کور و دنده م نرم، وظیفمه، هر کاری می تونم برایش می کنم.

حسام خندان گفت:

- از این همه صغرا کبرا که چیدی من فقط با تیکه‌ی یکی مونده به آخرش موقم و بس.

مehشید پرسان با خودش تکرار کرد:

- یکی مونده به آخرش؟

- آره دیگه همون که مربوط به چشم و دنده و این حرف ها می شد.

و قاه قاه زد زیر خنده. از خنده اش حتی خود مهشید هم خندید و جوابی نداد و من لبخند زدم و در دلم به روحیه شاد و با نشاط آن ها خصوصا مهشید، غبطه خوردم، به این که هیچ چیز برایش جدی و تلخ و آزار دهنده نبود، که دنیا را با چشمی شاد نگاه می کرد و این شادی را به دیگران هم منتقل می کرد. فکر می کردم من حالا دیگر حتی در اوج شادی هم از ته دل نیست که می خندم و نمی توانم احساسی مثل مهشید داشته باشم، حسی صاف و زلال نسبت به هر چه در اطرافم هست.

و این کدری روح و حس آزار دهنده آن بود که عذاب می داد. در این افکار دست و پا می زدم و دیگر چیزی از حرف های بقیه نمی شنیدم که کیمیا از صندلی جلو به سمت عقب خم شد و خندید.

دیدن صورت و صدای خنده اش چنان شیرین بود که تمام آن احساس های بد، یکدفعه از وجودم کنار زده شد و بی اختیار فکر کردم، چرا، من هم می توانم از ته دل بخندم، منتها نه مثل مهشید که به همه چیز می خندد.

بالاخره روز عروسی مهنوش رسید و با این که ما به خاطر اوضاع به هم ریخته و شلوغ خانه و برای این که به قول مهشید به کارهایمان برسیم، از روز قبل رفتیم خانه مهشید و صبح هم از اول وقت رفتیم آرایشگاه، باز هم نتوانستیم سر موقع یعنی ساعت پنج بعدازظهر که عقد بود برسیم. وقتی رسیدیم که خطبه عقد را می خواندند و سگرمه های عمه گره کوری خورده بود که به قول مهشید، موهای آدم با وجود آن همه پوش و تافت باز هم از نگاه عمه سیخ می شد.

خانه پر از مهمان بود و تقریباً از جلوی در تا توی سالن پر از سبدهای گل بزرگی بود که همه جا را رنگارنگ و زیبا کرده بود. وسط پذیرایی سفره عقد بزرگی پهن کرده بودند که خیلی قشنگ تزئین شده بود و مهنوش در لباس عروسی مثل همیشه با وقار کنار شوهرش نشسته بود. و من همان طور که مهنوش را نگاه می کردم فکر کردم او خواهر من است، کوچکترین خواهرم.

من تنها اذیت های بچگی اش را به یاد داشتم و دیگر هیچ، از او هم مثل خواهرهای بزرگم تصویر روشنی در ذهنم نبود. غیر از این که دختری جدی و کم حرف بود و همیشه رفتارش مرا یاد پدر می انداخت و حتی مثل همه بچه های

ته تغاری لوس هم نبود، از بچگی نبود. رفتارش به قول مهشید آن قدر خانم بزرگ مآبانه بود که به نظر می آمد از ما بزرگ تر است .... و مهنوش چقدر از این لحاظ خانم بزرگ که مهشید در موردش به کار می برد، بیزار بود.

لبخند روی لب هایم نشست و با دقت « خانم بزرگ » را نگاه کردم و احساس کردم چقدر دوستش دارم. خانم بزرگ بودن و نبودنش فرقی نداشت. به هر حال خواهرم بود و من دوستش داشتم.

از آن جا که داشتند خطبه می خواندند همه ساکت بودند و می شد در آرامش همه چیز را تماشا کرد. من کنار ستون هال ایستاده بودم و غرق تماشای این آخرین عروس خانواده یزدان ستا بودم که صدایی مردانه با احترام و آهسته گفت:

- ببخشید، معذرت می خوام ....

رویم را برگرداندم، حسام بود که همراه آقایی که دفتر بزرگی در دست داشت می خواست از کنارم بگذرد، با این خیال که حسام چون همراه آن آقااست و جلوی مهمان ها آن قدر محترمانه حرف زده، با لحن خودش گفت:

- خواهش می کنم!

و از سر راه کنار رفتم.

حسام در حالی که با حیرت نگاهم می کرد گفت:

- ماهنوش! تویی؟

من که علت تعجبش را نمی فهمیدم، سرم را به نشانه تایید آهسته تکان دادم. حسام با همان قیافه مبهوت سرش را جلو آورد و توی گوشم آهسته گفت:

- دست مهشید درد نکنه، چی کار کرده!

و بعد سریع برگشت و همراه آن آقا به سمت سفره عقد رفت، آن وقت بود که تازه فهمیدم که آن لحن محترمانه برای این بود که من را با مهمان ها اشتباه گرفته. چشمم در آینه روبرویی به خودم افتاد، به خودم که رنگ عوض کرده بودم. موهایی زیتونی تیره و صاف که توسط یک تکه از موهایم که مثل تل روشنی شده بود، روی شانه هایم ریخته بود، ابروهایی نازک و صورتی که به دستور مهشید کاملا رنگ و نقاشی شده بود. خنده ام گرفت، راست می گفت دست مهشید درد نکنه، پس آن همه تواضع و احترامش به خاطر این رنگ و روغن ها بود، نه خود من؟ زنی که توی آینه جلوی من بود ماهنوشی بود که برای خودم هم غریبه بود، بی چاره حق داشت، روح نخ نمایم زیر این ماسک جدید پنهان بود. بی اختیار فکر می کردم، هر قدر بزرگ و رفو کردن روح سخت است، آرایش جسم آسان است، آن اولی که از دستم برنیامد چه عیبی دارد به این دومی که شدنی است اکتفا کنم؟

عکس العمل دیگران هم کم و بیش مثل حسام بود. حتی عمه هم برای اولین بار ایراد نگرفت هیچ، بعد از چند دقیقه دقت، با دهان باز به من گفت:

- به به! چه کلاه گیس قشنگی سرت گذاشتی؟

و در چشم پدر و مادرم همراه برق تحسین، سایه ای از اندوه و حسرت با همدیگر درخشید که مانع اظهار نظرشان شد و مادر با نم اشکی در چشمش پیشانی ام را بوسید و پدر، دسته ای اسکناس که برای شاباش در جیبش بود، توی سر و صدایی که حسام و مهشید می کردند بر سرم ریخت و من نمی دانم چرا هم خجالت کشیدم، هم دلم گرفت. از قشنگ شدن، از تحسین و از نگاه دیگران، فقط در عذاب بودم نه مسرور. مطمئن بودم همه بلافاصله این فکر از ذهنشان می گذرد که در بین این خواهرها فقط این بی چاره ....

برای همین دوست داشتم کنار بایستم، جایی که جلوی چشم نباشد و برای این کار، کیمیا بهترین بهانه بود و پناه بردن به آشپزخانه پیش بانو خانم که او هم بیش تر از سه بار زیر گریه زده بود و برایم اسپند دود کرده بود و مدام پشت سر هم می گفت:

- الهی بمیرم.

او تنها کسی بود که از نگاه و دلسوزی اش پریشان نمی شدم و احساس آرامش می کردم. از بچگی در این آشپزخانه و کنار بانو خانم احساس خوبی داشتم، حسی که هنوز با گذشت سال ها از بین نرفته بود.

ولی عزا گرفته بودم که شب توی سالن کجا پنهان شوم. بعد از طلاقم این اولین مجلسی بود که با همه فامیل و دوست های خانوادگی روبرو می شدم و این احساس که فکر می کردم احتمالا امشب توجه ها خیلی بیش تر از مهرنوش به من است، کلافه ام می کرد. ولی اشتباه می کردم، به خاطر وجود رعنا و کیمیا در کنارم، سالن حال و هوای دیگری برایم داشت چون لاقول خودم فرصت نداشتم به حالت های دیگران دقیق شوم. آن شب وقتی از سالن برگشتیم، با اولین کسی که روبرو شدم شهاب بود که نگاه مشتاق و پر از تحسینش باز مثل همیشه باعث شد ابروهای رعنا مثل عمه بالا برود و نگاهش شیطنت بار و خنده دار شود و من به جای دستپاچه شدن از نگاه شهاب از رفتار رعنا دست و پایم را گم کنم و نفهمم چطوری جواب شهاب را می دهم.

همیشه همین طور بود، هر جا که شهاب بود من از نگاه رعنا بود که دست و پایم را گم می کردم نه از وجود شهاب. ولی این چیزی بود که به هیچ وجه نمی توانستم به رعنا ثابت کنم. و چنین بود که آن شب هم از شوخی های رعنا بیش تر از نگاه های شهاب فرار می کردم. ولی با این همه بعد از سال ها خیلی بهم خوش گذشت.

دوست های حسام که خودشان یک ارکستر کامل بودند، با این که تقریبا غیر از اعضای دو خانواده و فامیل های نزدیک کسی نبود، چنان مجلسی به راه انداختند و مخصوصا شهاب این بار واقعا سنگ تمام گذاشت که حتی عمه هم به وجد آمد. حسام همه را مجبور به رقص کرد، حتی پدر و مادر و عمو خاله را و بعد یکدفعه همراه رعنا و مهشید به

سمت من آمد که با کیمیا گوشه ای ایستاده بودم و کیمیا را از بغلم گرفت و به رعنا داد و آن وقت بود که اتفاق عجیبی افتاد.

ناباورانه دیدم که بعد از سال ها باز احساس سال های دورم را پیدا کرده ام، انگار خون گرم و زنده ماهنوش قدیم توی رگ هایم دوید، دعوت حسام را نه با اکراه، با حسی آشنا که مدت ها بود در وجودم دفن شده بود قبول کردم، در حالی که به وضوح هیجان و بهت را در شادمانی و ابراز احساسات و نگاه تمام اطرافیانم می دیدم، ولی یکدفعه در اوج آن حالت هیجان زده ای که داشتم، نمی دانم چه شد، از نگاه کسی بود یا حسی درونی که یکدفعه احساس بدی پیدا کردم. حس پشیمانی یا شرم یا خجالت بود نمی دانم، یک آن احساس کردم که دیگر ماهنوش سابق نیستم. با خودم گفتم:

- حالا دیگران همراهی ام با حسام یا شادی و شغفم را چطور تعبیر می کنند؟ نکند دارم کار بدی می کنم؟ نکند کسی فکر بدی بکند؟ نکند ... ؟

تمام این افکار در یک آن و مثل همان حس سرکش یکدفعه به ذهنم هجوم آورد و سریع آن خونگرم را توی رگ هایم منجمد کرد. ایستادم، در میان هلهله مهشید و صدای کف زدن دیگران، همان طور که سرم را پایین انداخته بودم، سریع چرخیدم و از جمع دور شدم و به اتاقم پناه بردم. پشیمان و شرم زده.

احساس بدی داشتم که حتی نمی توانستم برای خودم حلاجی کنم. انگار مدام یکی در مغزم فریاد می کشید:

- تو دیگر بیوه ای، نه ماهنوش سابق. یک زن بیوه! ....

دوران احساس های مختلف و افکار جورواجور عصبی و دیوانه ام می کرد.

از اتاق بیرون نرفتم، برای این که مادر و خاله و رعنا هم قطع امید کنند، لباس هایم را عوض کردم و کیمیا را پیش خودم خواباندم و این طور بود که نه رفتن مهرنوش را از خانه مان دیدم نه به قول رعنا، نگاه چشم به راه شهاب را که به راه پله ماسیده بود! ....

نمی دانم شاید به قول رعنا به خاطر همین چشم براهی بود که دو هفته بعد از عروسی مهرنوش، شهاب من و رعنا را همراه حسام به یک مهمانی دعوت کرد و من مجبور شدم به خاطر اصرارهای رعنا که نمی خواست تنها برود در آخرین لحظه ها همراهشان بروم، به این شرط که کیمیا را که من به بهانه نگر داشتنش می خواستم نروم هر دویمان بهانه کنیم و زود برگردیم و آن وقت بود که رعنا که از رفتنم مطمئن شده بود دوباره شوخی هایش شروع شد که:

- من که می دونم این دعوت به خاطر توست و من بهانه م.

یا

- اصل کار شمایی، مگه می شه نیای ....

به این ترتیب، در کشمکش پنهان که حسام از آن سر در نمی آوردم وارد خانه شهاب شدیم.

خانه شان یک آپارتمان نه چندان بزرگ بود که خیلی قشنگ دکور شده بود. همه جا می شد از سلیقه و ظرافت نشانه ای دید. دیوارهای روشن که پر از تابلوهایی با نقاشی های ملایم آبرنگ بود و هماهنگی وسایل و طرز چیدنشان من را یاد خانه ای می انداخت که همیشه در ذهنم برای خودم می ساختم.

از در که وارد شدیم، همراه شهاب، خانمی میانسال و بسیار خوشرو به استقبالمان آمد، خانمی که شهاب معرفی اش کرد و گفت مادرش است. خانم معتمدی زنی متین و موقر و شیک پوش بود که برخوردش در عین این که به دل می نشست آدم را به احترام وامی داشت.

هنوز داشتیم جواب خوشامدگویی خانم معتمدی را می دادیم که دختری ظریف و سبزه که همان لحظه اول از شهابتش می شد فهمید خواهر شهاب است، با روی باز به سمت ما آمد و خودش را معرفی کرد:

- من شراره ام، خوش آمدید.

رعنا که گفت:

- خوشوقتم، منم رعنا.

قبل از این که من حرفی بزنم شراره رویش را به من کرد و با لبخندی خاص گفت:

- و شما، ماهنوش خانم هستید، نه؟ خوشوقتم.

دستم را به طرفش دراز کردم، نگاهم با تحیر به سمت رعنا برگشت و از شیطنت چشم هایش خنده ام گرفت و خدا را شکر خنده ام توی هیاهوی خنده دیگران که از شوخی های حسام با شهاب و شراره می خندیدند گم شد.

توی چند دقیقه اول ورودمان خانم معتمدی به رسم میهمان نوازی پیش ما نشست، فهمیدیم که خانم معتمدی، هم نویسنده است، هم نقاش، و بعد با لبخندی ملیح اضافه کرد:

- متأسفانه یا خوشبختانه بچه ها هر دو به من و پدرشان رفته ن و هر دو اهل هنر شده ن. شراره گرافیک می خونه و نقاشه، شهاب هم که عاشق موسیقیه، حتما می دونین؟

رعنا پرسید:

- آقای معتمدی هم هنرمندن؟

خانم معتمدی با لبخندی کمرنگ گفت:

- بود

و بعد اضافه کرد:

- پدر شهاب دو سال پیش توی تصادف فوت کرد.

همان موقع آمدن دیگر مهمان ها باعث شد خانم معتمدی با عذرخواهی از پیش ما برود. اما بلافاصله شراره جای مادرش را گرفت و شروع به صحبت کرد. دختری خونگرم بود که درست مثل مادرش خیلی راحت سر صحبت را باز و ارتباط برقرار می کرد.

روی هم رفته دختری دوست داشتنی بود که فقط تاکید مدامی که توی صحبت هایش در مورد شهاب و رو به من داشت کلافه ام می کرد. چون مجبور بودم از نگاه های خنده دار رعنا فرار کنم و نگذارم قیافه ام حالت عادی خود را از دست بدهد. این بود که وقتی شراره عذرخواهی کرد و برای کمک به مادرش از جا بلند شد، کلی در دلم از او تشکر کردم. فکر می کردم نکند شوخی های رعنا، شوخی شوخی جدی شود و حدس رعنا درست باشد. ولی رقصیدن کیمیا که توی بغل حسام و همراه او با آهنگ شهاب می رقصید زود حواسم را پرت کرد و دلم برایش ضعف رفت، برای آن صورت قشنگ که از شادی می درخشید و همراه صدای کف زدن و سوت و آهنگ با ناز و آهسته دست هایش را تکان می داد و چشم از چشم های حسام که همراهش می رقصید بر نمی داشت.

آن شب به قول همه کیمیا شریک دائمی رقص حسام شده بود و من و رعنا فقط تا می توانستیم از او عکس گرفتیم.

آن وقت در میان سر و صدا و شلوغی یکدفعه صدای شراره که مدام اصرار داشت که شهاب یک آهنگ خاص را بخواند همه را متوجه شهاب کرد و باعث شد دیگران هم بهش برای خوندن شعری که از قرار غیر از شهاب و شراره کسی نمی دانست، اصرار کنند. وقتی بالاخره شهاب شروع به خواندن آهنگی شاد و لطیف کرد، از بس رعنا با آرنجش آهسته به پهلویم فشار آورد و خنداندم که صدای خنده نگذاشت درست بشنوم و از موسیقی لذت ببرم.

به محض این که شهاب بیت اول را خواند که:

تو دوست داشتنی هستی، برام خواستنی هستی

همون لحظه اول توی دلم نشست

فشار آرنج رعنا شروع شد و حواسم را پرت کرد.

ولی شهاب آن قدر با احساس و قشنگ این شعر را می خواند که ناخودآگاه همه با هم با او زمزمه می کردند و این بیت:

قشنگه زندگی قشنگه زندگی

به هر کی عاشقی باید بهش بگی

را با صدای بلند همراهش می خواندند و من از ترس این که چشم هایم به چشم های رعنا و شهاب بیفتد، سرم را زیر انداخته بودم و به جای دست های خودم دست های کیمیا را به هم می زدم تا این که یک جا که همه با هم با صدای بلند این تکه را تکرار می کردند:

یک احساسه دوباره تو قلبم پا می ذاره

تو رو هر جا که هستم به یاد من می آره

از صدای هیاهویی که کف زدن ها به راه انداخت، سرم را بلند کردم و دیدم حسام همراه خانم معتمدی سعی می کند شهاب را وادار به رقصیدن کند. وقتی بالاخره موفق شد، همراه شراره و خانم معتمدی به سمت رعنا آمد و رعنا که نتوانست مقاومت کند، از جا بلند شد. آهنگ و شعر و در عین شادی و ریتم تند، لطافت خاصی داشت و این باعث می شد که آدم را به وجد بیاورد، حتی کیمیا با شادمانی برای حسام و رعنا ابراز احساسات می کرد. این بود که من در حالی که توی بغلم نگهش داشته بودم همراه تکان های شادمانه کیمیا آن قدر حواسم به او بود که حسام و رعنا فراموشم شد، مخصوصا با این قسمت شعر که:

نه یک بار نه صد بار دوستت دارم هزار بار

حس کردم این شعر چقدر برای این صورت قشنگ و چشم های زنده براق و حال من مناسب است. که دوباره صدای کف زدن و سوت و آمدن خانم معتمدی و شراره به سمتم همراه حسام و رعنا مرا ناباورانه از حالی که بودم بیرون کشید. مبهوت و متعجب دلم می خواست کله هر چهر تایشان را برای این اصرار مسخره بکنم. صدای دست ها کلافه ام می کرد و معذب.

ولی از پس هر کس می شد برآمد، از پس حسام که دست هایم را گرفته بود و با دست های خودش بالا نگه داشته بود و تکان می داد، بر نمی آمدم. این بود که به التماس افتادم. وقتی بالاخره از دستش نجات پیدا کردم، باز برای یک لحظه چشمم به چشم های شهاب افتاد.

خدایا، توی این نگاه چه بود؟ توی دلم به حالت عصبی، خودم سر خودم فریاد کشیدم، نمی دانم، نمی دانم، اصلا نمی خواهم بدانم! و این بار وقتی که رعنا موقع نشستن توی گوشم گفت:

- این شعر به افتخار شما بود ها! خانم متوجه شدین؟

زیر چشمی نگاهی عصبانی و چپ چپ بهش کردم، اما رعنا با لبخندی با نمک توی گوشم دوباره گفت:



– خدا شانس بده، می بینی؟ واسه مردم شعر می گن، شعر می خونن. مادر ما که از این شانس ها نداشتیم، ای روزگارا!

دوباره عمه شده بود و این همیشه من را به خنده می انداخت. این بار هم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. خندیدم و رو برگرداندم. از قرار این بحثی بود که پایانی نداشت. بحث خنده داری که به هیچ وجه با عقل جور در نمی آمد.

به هر حال آن شب به رغم تصمیم قبلی، من و رعنا مجبور شدیم تا دیر وقت بمانیم و بهانه من برای فرار از نگاه های شهاب و متلک های رعنا فقط کیمیا بود که پشتش پنهان می شدم. خودم هم از حالت تعجب می کردم، نمی فهمیدم چه باعث معذب بودن و دستپاچگی ام می شد و چرا مثل دختر بچه ها خجالت می کشیدم. اصلا خجالت می کشیدم؟ یا نه، از هر چیزی که تداعی کننده گذشته بود فراری بودم؟ یا شاید تداعی کننده موقعیتی بود که در آن قرار داشتیم؟ نمی دانم. شاید چون حس می کردم که شهاب از گذشته اطلاعی ندارد و خبر ندارد که من .... با خودم گفتم:

– اصلا بدونه یا ندونه به حال من چه فرقی می کنه؟

قضیه در ذهن هر کس جدی بود، در ذهن من فقط یک شوخی خنده دار بود، نه چیزی بیش تر. تنها چیزی که آن موقع برای من جدی بود و پر معنی، وجود رعنا و کیمیا بود که بهم آرامش شیرین غیر قابل وصفی می دادند که مدت ها آرزویش را داشتم. پیش خودم گفتم:

– پس هر کس به کار خود! بگذار آن ها با هر افکاری که دارند خوش باشند. همین طور که من کنار این دو عزیز خوشحالم و خوشبخت

روزها به سرعت باد می گذشت و زمان رفتن رعنا نزدیک می شد و من باز هم تنها راه آرامش را فرار می دیدم. فرار از فکر کردن به این که این آخرین روزهاست.

رعنا هنوز چند هفته به رفتنش مانده بود که روزی به خاطر درد یکی از دندان هایش مجبور شد پیش دندانپزشک برود. به اصرار ما تصمیم گرفت به خاطر درد تهیگاه سینه اش هم پیش دکتر برود. دکتر برخلاف تشخیص دیگران و درد تشخیص داده بودند، به رعنا گفت که برجستگی سینه اش ممکن نیست از شیر باشد و برایش یک سری عکسبرداری و آزمایش نوشت.

رعنا به خاطر زمان کمی که داشت، پشیمان شد ولی باز به خاطر پافشاری ما مجبور شد آزمایش ها و ماموگرافی را که دکتر برایش نوشته بود انجام دهد.

روزی که جواب ها آماده بود، روزی بود که رعنا پیش دندانپزشک وقت داشت. برای این که کارش باز عقب نیفتد، قرار شد جواب ها را حسام برای دکتر ببرد. حسام موقع رفتن، چون مطب دکتر زنان بود، گفت:

– بابا یکی دنبال من بیاد، من تنهایی چطوری جواب آزمایش زنانه رو ببرم دکتر؟

مهشید موافق رفتن بود ولی خودش با رعنا وقت دندانپزشکی داشت. مادر و خاله یک خروار سبزی برای رعنا گرفته بودند که عمه و بانو خانم تنهایی از پس پاک کردن آن بر نمی آمدند. و بالاخره قرار شد من و کیمیا برویم آن ها را برسانیم و بعد برویم مطب دکتر پرتو جواب ها را نشان بدهیم و برگردیم دنبال رعنا و مهشید.

وقتی رسیدیم، تا توی راهرو مریض ایستاده بود و ما برخلاف انتظارمان که چون کارمان نشان دادن جواب آزمایش بود، زود راه می افتم، انتظارمان یک ساعت و نیم طول کشید و تمام این مدت را هم به خاطر ناآرامی کیمیا، به نوبت مجبور شدیم توی راهرو قدم بزنیم.

زمانی که بالاخره منشی اسم ما را صدا زد، حسام جلوی مطب بود و من ته راهرو کیمیا را که تازه خوابش برده بود، راه می بردم. با اشاره دست حسام فهمیدم نوبتمان شده، منتها چون می ترسیدم کیمیا بیدار شود، نمی توانستم تند راه بروم. برای این که نوبت نگذرد گفتم:

- تو برو، من اومدم.

عاقبت، حسام برخلاف میل خود مجبور شد تنهایی برود. من دو - سه دقیقه بعد نفس زنان رسیدم. وارد که شدم دکتر داشت عکس ها را به دقت نگاه می کرد. چند بار عکس ها و آزمایش ها را نگاه کرد، بعد سرش را بلند کرد، نگاهی به حسام و بعد به من کرد و گفت:

- خانم یزدان ستا؟

حسام به جای من توضیح داد:

- خانم یزدان ستا خواهر من هستن و چون مسافر هستن و وقت دندانپزشکی داشتن، نتونستن خودشون بیان، من و ایشون خدمت رسیدیم.

دکتر سر تکان داد و با نشان دادن صندلی گفت:

- خواهش می کنم بفرمایین.

و همان طور که سرش را زیر می انداخت و ورقه ها را زیر و رو می کرد گفت:

- خب شایدم بهتر شد که شما و خانمتون اومدین.

- خانمتون؟

به سمت حسام برگشتم، ولی صدای دکتر دوباره حواسم را سر جایش آورد:

- قبلا باید توضیح بدم که در این مرحله هیچ چیز هنوز مشخص و صد در صد نیست، در حد حدس و گمانه و ما امیدواریم که به امید خدا حدس ما خطا باشه ....

روی صندلی تقریبا نیمخیز شدم و گفتم:

- ببخشین، می شه منظور تون رو واضح تر بگین.

دکتر عینکش را جابجا کرد و بعد نگاهی به هر دوی ما انداخت و دوباره به ورقه ها خیره شد و گفت:

- داشتم عرض می کردم که در این مرحله هیچی مشخص نیست، تا وقتی که نمونه برداری کنیم.

حسام هم حرف دکتر را قطع کرد و پرسید:

- منظور ما همون جواب نمونه برداریه ....

این بار دکتر حرف حسام را برید:

- اجازه بدین مرحله به مرحله جلو بریم. شاید اصلا نیازی به توضیحی که شما الان می خواهید، به امید خدا نباشه.

حسام گفت:

- من اینو برای اطلاع خودم می خوام، با توجه به این که خواهر من مسافره و شاید اصلا قبول نکنه برای ادامه کار بیاد، من می خوام بدونم که اگه خطری خواهرم رو تهدید می کنه، برای موندنش مصر باشم؟

دکتر دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

- من باز هم تاکید می کنم که در این مرحله هیچی مشخص نیست و من امیدوارم در مرحله بعد هم خطری نباشه ولی ...

نفسی کشید و ادامه داد:

- به هر حال این توده ها از دو حالت خارج نیستن یا خوش خیم هستن یا بد خیم. منتها من مجبورم تاکید کنم که این نمونه برداری هر چه سریع تر انجام بشه بهتره.

حس کردم که گلویم خشک شده، انگار دیگه دست هایم قدرت نگه داشتن کیمیا را نداشت و نمی توانستم وزنش را تحمل کنم. سست و بی حال به صندلی تکیه دادم. چون سعی می کردم حرف های دکتر را در ذهنم مرور کنم، دیگر باقی حرف های دکتر و حسام را نشنیدم. مدام کلمه های « بد خیم و خوش خیم » را در ذهنم تکرار می کردم.

حسام از جا بلند شد، همان طور که کیمیا را از من می گرفت، کمکم کرد که از جا بلند بشوم. بعد برگه معرفی به بیمارستان را از دکتر گرفتیم و از مطب بیرون آمدیم. قدم هایم را با زجر و کندی برمی داشتم، احساس می کردم دو وزنه آهنی به پاهایم بسته شده. حسام رو برگرداند و عصبی گفت:

- مهنوش، زود باش. الان اونا هم می آن بیرون سرگردون می شن.

همه پریشانی ام انگار در چشم هایم ریخت و با نگاه حسام گره خورد. حسام نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت و با من همقدم شد و گفت:

- بابا تو چرا این جور می کنی؟ مگه نشیدی دکتر چی گفت؟ گفت هیچی معلوم نیست. شاید اصلا این فکری که من و تو می کنیم به قول دکتر بیخود باشه. الان ما فقط باید یک کار بکنیم. بدون این که بگذاریم کسی چیزی بفهمه، بگیریم دکتر گفت احتمال داره همون شیر توی سینه ش مونده باشه و یک روزه توی بیمارستان عملش می کنه. منتها حتما باید عمل کنه چون ممکنه اگه بمونه مسئله ساز بشه.

به ماشین رسیدیم. حسام در را باز کرده بود و من هنوز منگ ایستاده بودم و به حرف هایش فکر می کردم که حسام عصبی گفت:

- ای بابا، مهنوش؟ این جور حتما هیچ کس نمی فهمه.

نگاهش کردم که معطل ایستاده بود و سوار شدم. وقتی کیمیا را توی بغلم گذاشت، بی اختیار محکم او را به سینه ام فشردم و با خودم گفتم:

- غیر ممکن است دکتر درست بگوید.

حسام نگاهم کرد و باز آه کشید و گفت:

- کاش خودم تنها اومده بودم. مهنوش اصلا گوش می کنی چی می گم یا نه؟

سرم را تکان دادم.

- نه، این جوری نه. منو نگاه کن.

سرم را برگرداندم، گفت:

- منو نگاه کن و گوش کن.

نگاهش کردم، نیم نگاهی به من کرد و شمرده شمرده گفت:

- ببین، تو روحیه مامان اینا و رعنا رو می شناسی، نمی شناسی؟ الان از همین چند تا کلمه حرف، مثل تو می تونن یک فاجعه درست کنن، قبول نداری؟ خوب حالا اگه بخوایم این حرف رو بهشون بزنیم مطمئن باش پیشاپیش غده رو شناسایی می کنن و جواب رو می دن و واویلا ... در صورتی که ممکنه واقعا هیچی نباشه، هیچی. به خدا اگه فکر می کردم ممکنه همچین چیزی رو بگه، تو رو نمی آوردم. من فکر کردم ممکنه یک سوال زنانه بپرسه، گفتم یک زن همراه باشه. حالا هم فقط یک خواهش دارم، تو اصلا فراموش کن چی شنیدی. به خاطر مامان اینا و به خاطر خود رعنا، تا جواب این آزمایش لعنتی معلوم بشه، خودت رو کنترل کن، باشه؟ .... قبول؟

داشتیم به حرف هایش فکر می کردم. باز سرم را تکان دادم.

- این جووری نه! با این قیافه که تو گرفتی، قولت به درد عمه ت می خوره.

دست خودم نبود. به جان کندن دهان باز کردم:

- باشه، سعی می کنم.

با لحنی تند گفت:

- قربون شکلت، اگه سعی ت اینه که من می بینم، سعی نکن. از راه که رسیدیم خودشون می فهمن یه خبری شده!

نگاهش کردم. راست می گوید باید درست رفتار کنم. از کجا معلوم که دکتر درست تشخیص داده باشد. مگر می شود رعنا به آن سالمی بیمار باشد؟ هزار دفعه تا حالا مگر ندیده ای دکترها اشتباه کرده اند. همین دکتر محمودی مگر سرانجام توانست درد خود تو را بفهمد و درمان کند؟

به جلو و خورشید در حال غروب خیره شدم و با تمام قدرتم هراس را اضطراب را پس زد و کیمیا را محکم تر به سینه ام فشردم. نه، غیر ممکن است، حسام راست می گوید، برای « هیچ » نباید شلوغ کرد.

دو روز بعد رعنا به اصرار همه رفت بیمارستان تا طبق گفته دکتر که به سفارش حسام قرار شده بود همان مسئله شیر را عنوان کند، عمل یا در حقیقت نمونه برداری کند. برای من و حسام از عصر همان روز که رعنا به خانه برگشت، شمارش معکوسی پر از زجر و اضطراب شروع شد. با تمام توانم سعی می کردم افکار منفی را پس بزنم. هیچ کس نمی دانست که این عمل در اصل آزمایشی است که جوابش پانزده روز بعد معلوم می شود.

در فاصله آن چند روز، تولد یک سالگی کیمیا بود و رعنا تصمیم گرفت برایش جشن مفصلی بگیرد که هم مهمانی خداحافظی اش باشد، هم تولد کیمیا. و چقدر سخت بود با آن حال زار، همراه شدن با رعنا برای انجام کارهایش. من که از دلهره و اضطراب دیوانه می شدم فقط با حرف های حسام بود که سرپا بودم.

دنبال رعنا رفتم، بدون این که فکرم سر جایش باشد. تمام تلاشم پنهان کردن هیجانی بود که داشتم. برای کیمیا یک لباس سفید خرید که کمر پهنی از نوار ساتن صورتی داشت و یک گل سر از روبان صورتی با یک کیک سفید که

رویش با گل های صورتی و یک عروسک قشنگ تزئین شده بود. از دوست های حسام هم دعوت کرد و .... من فرسوده و منگ و گیج مثل خوابگردها دنبالش می رفتم، بدون این که واقعا چیزی بفهمم.

فقط وحشت زده از این که حالت های گذشته ام داشت دوباره شروع می شد، دست و پا می زدم و با خودم می جنگیدم تا جلوی وسوسه مداومی را که تشویقم می کرد باز به قرص و خواب پناه ببرم بگیرم، ولی موفق نشدم. این بود که شب قبل از تولد برای این که بتوانم روز بعد به خودم مسلط باشم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و برای فرار از اضطرابی که بیچاره ام می کرد به قرص هایم پناه بگیرم. فکر نمی کردم که بدنم عادتش را به آن قرص ها از دست داده باشد و اثرش قوی تر از آن باشد که فکر می کردم. برای مطوئن شدن از میزان اثرشان، از هر کدام دو تا خوردم و همین باعث شد تقریبا تا ظهر روز بعد گیج و منگ باشم. و بعدازظهر با اصرار مهشید و رعنا همراهشان برای درست کردن موهایم به آرایشگاه رفتم. آشکارا احساس می کردم بدنم جنازه ای سنگین است که قدرت کشیدنش را ندارم. این بود که به محض رسیدن به خانه به جای پوشیدن لباس و حاضر شدن توی هیاهوی اعتراض های مهشید و مادر و رعنا باز به جای خوابیدن، بی هوش شدم.

وقتی چشم هایم را به زور تکان دست های مهشید باز کردم، هوا کاملا تاریک بود و سر و صدای ساز و آوازی که از پایین می آمد نشان می داد که مهمان ها هم آمده اند. از چشم های متعجب و عصبی مهشید نزدیک صورتم که با حیرت نگاه می کرد و می گفت:

- ماهنوش مردی؟

خنده ام گرفت ولی حتی حس خندیدن هم نداشتم. مهشید دوباره گفت:

- می دونی این دفعه چندمه و من چندمم که دارم صدات می کنم؟ جان خواهر، جنازه هم بود الان بلند شده بود. پاشو دیگه، رعنا اون قدر از دستت ناراحته که نگو!

دست های مهشید را گرفتم و نشستم. باز گفت:

- تو رو خدا نگاه کن، انگار نه انگار موهایت رو سشوار کشیده ای!

صدای غرغرای مهشید که یکرود مشغول تویخ کردن بود همراه تکان دست هایش که انگار بچه ای را آماده می کرد لباس هایم را تنم پوشاند و موهایم را مرتب و صورتم را آرایش کرد، کلافه ام کرده بود ولی حتی حس این را که جواب بدهم یا اعتراض کنم نداشتم. باز گفت:

- اصلا معلوم هست تو باز چه مرگته؟ مامان طفلکی دوباره داره کارش می شه گریه، رعنا هم که ...

نگاهش کردم و حرفش را قطع کردم و گفتم:

- هیچیم نیست فقط اشتباهی به جای یک قرص دو تا خوردم، همین.

از صدای سست و بی حال خودم بدم آمد.

مehشید چشم هایش را گرد کرد و گفت:

- خوب غلط کردی! اصلا یک بارکی چی شد تو دوباره فیلت یاد هندستون کردی؟

نگاهش کردم و فکر کردم کاش می توانستم به او بگویم. کاش می شد برای کسی از آن اضطراب دیوانه کننده و انتظار مرگ آور حرف بزدم ولی .... نمی دانم حالت نگاهم چطور بود که مهشید چشم هایش گردتر شد و گفت:

- این جووری مثل عاقل هایی که از یک موضوع درست و حسابی ناراحتن نگاه نکن، آبی جان! الحمدلله از این بابت مطمئنم، چون خواهر خودمی و خاطر جمعم که اون بالا « اشاره ای به پیشانی من کرد » هیچ خبری نیست! پاشو، مهمانی تموم شد.

از جا بلند شدم، باز هم مردد و کرخ و سست. مهشید که دستش به دستگیره در بود و نگاهش به من یکدفعه بالحنی نرم که جدی بود، گفت:

- می دونم خواهری، می دونم دلت برای این گرفته که رعنا داره می ره، ولی قربونت برم مگه مهشید مرده؟

و باز لحنش شوخ شد و ادامه داد:

- هی کلی هم که حساب کنی از من کم کم سه تا رعنا در می آد، نمی آد؟ من این جام خواهری، قربونت برم، غصه برای چی؟ مگه من مرده م؟

به چشم های مهربانش نگاه کردم و لبخند زدم و سرم را به علامت تایید تکان دادم. دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و همراهش رفتم و از پله ها که پایین می رفتیم، دیدم که پایین خیلی شلوغ است، سر و صدای آهنگ و آواز شیشه ها را می لرزاند و وسط پذیرایی حسام همراه کیمیا و رعنا و بچه های ماهرخ و رویا می رقصید. نگاهم به رعنا افتاد و مثل برق فکر کردم چقدر قشنگ تر شده و بعد به کیمیا که صورتش مثل فرشته ها توی آن لباس سفید از شادی و هیجان برق می زد. حالا پایین پله ها به نرده ها تکیه داده بودم و با تمام نیرویی که داشتم سعی می کردم افکار مسمومی را که به ذهنم فشار می آورد کنار بزنم. نگاهم یک به یک لا به لای صورت ها گشت و مادر، خاله، عمو، پدر، خواهرهایم، دختر خاله هایم و ..... را پیدا کردم. همه شاد بودند و سر حال و بی دغدغه، غافل از مصیبتی که ممکن بود ... خفه شو، ماهنوش. کدام مصیبت؟ چرا مثل جغد شوم شده ای؟ تو دیوانه شده ای بی چاره، دیوانه! نگاهم باز دنبال رعنا می گشت و برای یک لحظه با نگاه حسام که کیمیا توی بغلش بود تلاقی کرد. چقدر نگاه هایمان با هم فرق می کرد. مطمئن بودم که نگاه من کدر و مات و بی حس است برعکس نگاه حسام ... آهنگ قطع شد و صدایی گفت:

- به افتخار خاله تولد!

نگاهم باز از چهرهٔ رعنا گذشت و به سمت صدا برگشت، حسام بود که به طرف من می آمد. گیج و مبهوت نگاه می کردم. خالهٔ تولد؟! منظورش من بودم؟

حسام همراه کیمیا به طرفم آمد و صدای آهنگ و سوت و کف زدن، حتی فرصت مبهوت بودن هم به من نمی داد. بی اراده دست هایم را دراز کردم تا کیمیا را ازش بگیرم ولی حسام با یک دست دستم را گرفت و همراه خودش که عقب عقب می رفت مرا وسط دایره ای که درست شده بود برد. صورت هایی که از جلوی چشم هایم می گذشت، آشنا و ناآشنا، آزارم می داد و می خواستم فرار کنم که رعنا دست هایم را گرفت و گفت:

– نمی خواهی با کیمیا برقصی؟

حالا کیمیا توی بغل رعنا بود و دست های من هنوز با دست های حسام توی هوا تکان می خورد. چشمم به صورت شاد رعنا افتاد و چشم های هیجان زده کیمیا، که از ته دل می خندید و ذوق می کرد، و باز فکری مثل برق از ذهنم گذشت « احمق، رعنا اینه، سالم و سرزنده و شاداب، این فکرهای احمقانه را دور بریز، غیر ممکنه این همه شور زندگی و سلامتی بیمار باشه. غیر ممکنه.

صدای شهاب توی گوشم می پیچید:

« قشنگه زندگی، قشنگه زندگی. »

لبخندی پر از آرامش صورتم را پوشاند، کیمیا را بغل کردم و با شعر قشنگ شهاب که همه با صدای بلند می خواندند همراه شدم و این بار وقتی که خواند:

« نه یک بار، نه صد بار، دوستت دارم هزار بار »

نگاهم به صورت رعنا برگشت و حس کردم چشم هایم از نم اشکی که از سوزش قلبم به چشمم راه باز کرده خیس می شود. پس رو برگرداندم، کیمیا را محکم تر توی آغوشم فشردم و باز با خودم تکرار کردم، نه، دروغ است، رعنا سالم است. نگاهم به چشم های مادرم افتاد که دوباره مثل گذشته با نگرانی نگاهم می کرد. دلم برایش می سوخت، چون حالا با تمام وجودم مفهوم نگرانی و رنجش را می فهمیدم. در حالی که آرزو می کردم می توانستم از نگرانی درش بیاورم و به او بگویم:

– مادرم برایم نگران نباش، فقط دعا کن این طوفانی که ذهنم را آشفته کرده گذرا باشد ....

صدای رعنا که توی شلوغی تقریبا فریاد می زد توی گوشم پیچید:

– تو چقدر بدی، چرا لااقل به نیم نگاه به این بی چاره نمی کنی؟



دست و پا می زدم که خودم را از قعر افکار تلخ بیرون بکشم، گیج نگاهش می کردم که دوباره با لبخند خم شد و توی گوشم گفت:

- این آهنگ بازم به افتخار شما بود، خانم! یک ساعته داریم بهش اصرار می کنیم، نخوند اما همین که شما تشریف ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- رعنا.

خندید و گفت:

- هان؟

نگاهم بی اختیار به سمت شهاب برگشت و نگاهم با نگاهش که سر خم کرده بود و سلام می داد، گره خورد و بلافاصله باز چشم های شیطنت بار رعنا روبرویم قرار گرفت که لبخندی با نمک به لب داشت. سر تکان دادم، برگشتم و به آشپزخانه، پیش بانو خانم، پناه بردم. کلافه بودم.

از این که باز نگاه هایم مثل گذشته شده بود ولی فکرم هزار جای دیگر سرک می کشید، احساس خفقان داشتم و بدتر این که از هجوم فکرهای درهم و برهم و منفی و اثر قرص ها بدنم درهم شکسته و خرد و خسته بود و سرپا ایستادن برایم سخت.

خودم را به دست بانو خانم و مادر سپردم که می گفتند رنگم پریده و حتما سردیم کرده. چای نبات غلیظ بانو خانم و خرما و مغز گردویی که مادر به زور به خوردم داد هنوز نصفه بود که حسام سر و کله اش پیدا شد و مسخره کنان گفت:

- پیرزن چایی نبات تمام نشده هنوز!

بعد به زور از جا بلندم کرد و همراه مادر از آشپزخانه بیرونمان آورد و گفت:

- مثل این که تولد کیمیاست ها، ماهنوش خانم!

نگاهش کردم، لازم نبود چیزی بگویم، هر دویمان از نگاه هم می فهمیدیم آن یکی چه می خواهد بگوید سرم را تکان دادم و پلک هایم را به هم زدم که بدانند منظورش را فهمیده ام و رو برگرداندم و سعی کردم هر طوری شده خودم را از این حالت نجات بدهم. راست می گفت تولد کیمیا بود. هنوز هیچ چیز معلوم نبود و من قول داده بودم.

در حالی که هنوز سستی خواب و قرص ذهنم را گیج و مات کرده بود به قولم فکر می کردم و به رعنا و کیمیا و باز قلبم فشرده می شد. انگار تونلی نامرئی، توی آن فضای شلوغ، مرا از بقیه جدا می کرد. این شد که از تولد یک سالگی کیمیا هیچ چیز نفهمیدم، هیچ چیز ....

آن شب، موقع خواب که باز رعنا در مورد شهاب سر به سرم می گذاشت، خبر نداشت توی دل و مغز من چه می گذرد. او می گفت و من با لبخندی محو نگاهش می کردم تا این که بالاخره صدایش درآمد. بالش کوچک کیمیا را به طرفم پرت کرد و گفت:

- بی مزه لوس دارم باهات حرف می زنم، اصلا گوش می کنی؟

دراز کشیدم و بی حوصله گفتم:

- ببخشین این هایی که تو می گی حرف نیست پرت و پلاست.

بعد دست های کیمیا را بوسیدم و گفتم:

- مگه نه، خاله جون؟

رعنا گفت:

- آره، تو همیشه هر چیزی رو که نخوای بفهمی و باور کنی همین کارو می کنی و خودتو می زنی به اون راه.

چیزی نگفتم ولی ناخودآگاه از ذهنم گذشت:

- رعنا درست می گوید؟ یا من درست فکر می کنم؟ نکند رعنا درست بگوید؟ یعنی واقعا این طوره؟ نه، خنده دار است، آخر پسری با موقعیت شهاب با آن همه دختر که دور و برش هستند؟ نه خنده دار هم نیست، مسخره است.

و بی اختیار خودم به خودم گفتم:

- مگر فیلم هندی است؟ به صرف یک نگاه و چند تا برخورد؟

از صدای رعنا جا خوردم که در جوابم گفت:

- بنده خدا فیلم هندی را از روی این اتفاق ها درست کرده ن، نه اتفاق ها را از روی فیلم هندی!

تازه فهمیدم که فکرم را با صدای بلند گفته ام، نه توی ذهنم. خدایا هنوز گیجم!؟

رعنا دوباره گفت:

- شنیدی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- خانم مهندس، شما که آرشیوتکت با تجربه‌ی امور مهندسی عشق هستین لطف کنین پس یادتون نره که اگه عشقی باشه که به نظر من نیست و فقط تصورات شماسه یک طرفه ش باعث دردسره!

و بعد غلت زدم و رو به کیمیا که کنارم با اسباب بازی هایش بازی می کرد گفتم:

- مگه نه، خانم خوشگله؟ راستی شما امشب چرا خوابتون نمی آد؟ فرشته خانم؟

رعنا خندید و گفت:

- برای این که امروز کنار شما که بی هوش بودین دخترم تا ساعت شش خوابیده بود. بعد از اون هم اون سوال ها را از مادرش بکن که صاحب تجربه س خودت می بینی تصویره یا واقعیت. حاضری شرط ببندی؟

خسته و بی حال گفتم:

- رعنا تو رو خدا دست بردار، من نمی دونستم سناریونویسیت هم بد نیست. به جای شعر، فیلمنامه هم نویسی موفق می شی. مطمئن باش. حالا لطفا چراغ رو خاموش کن بخوابیم.

از جا بلند شد آمد بالای سرم و با چشم هایی شوخ گفت:

- بد هم نیست، چون حالا یک سناریوی واقعی هم دارم، مگه نه؟

جواب حرفش بی اراده توی مغزم نقش بست و از ذهنم گذشت که واقعی یا غیر واقعی چه فرقی می کند؟ اگر به فرض محال هم واقعی باشد و چنین اتفاق دور از ذهنی افتاده باشد مگر چه شده؟ غیر از این که شهاب اشتباه کرده و ناشیانه به کاهدان زده؟ عشق دیگر برای من فقط یک کلمه بود، یک کلمه بی معنا و پوچ که هیچ حسی را در وجودم ایجاد نمی کرد، مخصوصا از نوع احمقانه عشق در یک نگاهش، این سوراخی بود که از آن یک بار سخت گزیده شده بودم .... اصلا فکر کردن به چنین موضوعی هم بهم حس حماقت می داد، حس حماقتی که با آن همه فکرها جورواجور هیچ جوری تحملش را نداشتم. تماس انگشت های کیمیا با چشم هایم که بی اختیار بسته شده بود، من را به زمان حال برگرداند.

چشم هایم را باز کردم و صورت قشنگش را که از باز شدن چشم هایم شادمانی می کرد نگاه کردم، دلم ضعف رفت و فکر کردم عشق یعنی این موجود نازنین کوچولو که حرارت دست ها و نگاه هایش برای من یک دنیا آرامش است، عشق یعنی وجود رعنائی که فقط کنار من بودنش برایم ... نگاهم باز وحشت زده شد و فکرم مغشوش .... رعنا

چراغ را خاموش کرد و من در تاریکی و عذاب غرق شدم. قرار بود هفت روز دیگر جواب آزمایش رعنا آماده شود و از فردا دوباره آن شمارش معکوس لعنتی با شدتی کشنده تر از قبل شروع شود.

هر چه به روز گرفتن جواب آزمایش نزدیک تر می شدیم، دلهره من بیش تر و غیر قابل تحمل تر می شد و هر بار که چشمم به چشم های حسام می افتاد، احساس می کردم تمام وحشتم آمیخته به التماس می شود و از حسام کمک می خواهم تا شاید با نگاه و لبخند او اندکی از آرامش از دست رفته ام را بازیابم .....

روز کذایی رسید. قرار بود ساعت چهار و نیم برویم پیش دکتر. با این که از قبل از حسام قول گرفته بودم که برای گرفتن جواب مرا هم ببرد، باز دلم شور می زد که بدون من برود و چیزی را از من پنهان کند.

برای همین تصمیم گرفتم منتظر حسام نشوم. نبودن کیمیا را که همراه رعنا برای خداحافظی به خانه عمه بهرام رفته بود بهانه کردم و از خانه بیرون زدم، بی آن که به ساعت دقت کنم. این بود که از وقتی رسیده بودم، یعنی ساعت سه، پشت در بسته مطب قدم می زدم و با خودم حرف می زدم و با هزار فکر جورواجوری که در سرم بود نبرد می کردم. هر چه به ساعت چهار و نیم نزدیک می شدم، اضطراب و تشویش دیوانه کننده تر می شد که ناگهان صدایی طلبکار از جا پراندم:

- من نگفتم می آم دنبالت؟!

برگشتم، حسام بود، عصبی و ناراحت. بی اعتنا به حرفش گفتم:

- چرا این در لعنتی رو باز نمی کنن؟

انگار حرفم را نشنیده باشد، دوباره شمرده تکرار کرد:

- پرسیدم مگه نگفتم می آم دنبالت؟

سرسری و عصبی گفتم:

- ترسیدم نیای.

- نمی تونستی یه تلفن بزنی؟

بی حوصله فکر کردم حالا چه موقع درس آداب معاشرت دادن است؟ آن قدر کلافه بودم که حوصله چانه زدن نداشتم. بی آن که جواب بدهم رویم را برگرداندم و دوباره شروع به قدم زدن کردم که صدای حسام را شنیدم که عصبی تر از قبل گفت:

- خیلی ممنون از احترامی که قائل شدین، جواب به این مفصلی لازم نبود، یک جواب سرسری هم می دادین کافی بود!

صدایش در راهروی بزرگ و خلوت می پیچید. خدایا چه موقعی را برای گله گذاری انتخاب کرده بود. رو برگرداندم که همین را بگویم ولی وقتی چشمم به صورت ناراحتش افتاد و دیدم به ستون کنار راهرو تکیه داده و عصبی پک های محکمی به سیگارش می زند، یک لحظه فکر کردم حتما از این که بیخودی تا خانه رفته ناراحت است. از این گذشته حق با او بود، چون تلفن نکرده بودم. چرا به فکرم نرسیده بود تلفن کنم؟ نزدیک رفتم و همان طور که انگشت های دستم بی اختیار درهم گره می خورد، گفتم:

- این قدر دلم شور می زد که ...

توی حرفم پرید:

- که نمی تونستی یک تلفن بکنی، نه؟

آشفته و تند گفتم:

- نه، نمی تونستم چون اصلا به فکرم نرسید. من فقط فکرم توی این مطب لعنتی و ساعت چهار و نیم بود، ترسیدم که یادت بره.

باز حرفم را قطع کرد و با طعنه گفت:

- نه که تا حالا ده دفعه یادم رفته بود.

راست می گفت تا به حال هیچ وقت بدقولی نکرده بود ولی با این همه من هم با لحن خودش، عصبی و شمرده گفتم:

- امروز فرق می کرد.

پک محکمی به سیگارش زد، با اخم هایی درهم چند لحظه توی چشم هایم نگاه کرد و بعد این بار او رویش را به سمت بیرون برگرداند و قدم زنان به سمت دیگر راهرو رفت. کفرم در آمد، با خودم گفتم:

« توی این اوضاع و احوال به من درس اخلاق می ده، فکر می کنه من هم عمه ام برای اخم های درهمش ضعف کنم، اصلا به جهنم که ... »

صدای چرخیدن کلید در قفل حواسم را پرت کرد، درست بود، منشی مطب بود که در را باز می کرد. عصبانیت و حسام فراموشم شد. تنم یخ کرد و بی اختیار انگار در جهنم باز شده باشد، وحشت وجودم را گرفت. با صدایی که به ناله بیش تر شبیه بود، گفتم:

- حسام.

صدای پای حسام که نزدیک شد، مثل کسی که می خواهد فرار کند سریع رو برگرداندم و دوباره بدون این که بخواهم با التماس گفتم:

- حسام.

حالا روبرویم ایستاده بود، نفس عمیقی کشید، کلافه دستی به سر و صورتش کشید و بعد شمرده گفت:

- بله؟ حسام چی؟

با درماندگی فقط ملتسمانه نگاهش کردم، بی چاره حسام انگار خوبی و بدی جواب دست او بود. آهسته و شمرده گفت:

- می خوای تو همین بیرون بمونی؟ می خوای پرت گردونم خونه؟

لبم را گاز گرفتم و سرم را به علامت نه تکان دادم.

- با من می آی؟

با اشاره سر پذیرفتم.

با دستش در مطب را نشان داد و کنار ایستاد و انگار با خودش حرف بزند، زیر لب گفت:

- اگه یادم هم می رفت به خاطر همین بود.

نگاهی گذرا به حسام کردم و فکر کردم حدسم درست بود، قصد نداشته بیاید دنبالم که این قدر عصبانی است. راه افتادم. با قدم هایی کند و سست. چه کسی گفته ترس برادر مرگ است؟ ترس از مرگ وحشتناک تر است. بعد از چندین روز اضطراب این لحظات آخری کشنده بود. و من آن روز فهمیدم هیچ انتظاری دردناک تر و کشنده تر از وقتی نیست که تو به انتظار بنشینی تا یک ورق کاغذ، یک نوشته یا یک کلام کسی سرنوشت عزیزت را برایت مشخص کند. و من آن روز، توی آن مطب دردناک ترین انتظار عمرم را تجربه کردم. وقتی بالاخره دکتر آمد و نوبت ما شد، دوباره حسام آهسته در گوشم گفت:

- می خوای بمونی بیرون؟

نتوانستم جواب بدهم فقط سرم را بلند کردم، تمام توانم را جمع کردم، از جا بلند شدم و جلوتر از حسام وارد اتاق دکتر شدم. اتاقی که تا آخر عمرم تصویرش را فراموش نمی کنم. کنار حسام روی صندلی، روبروی میز نشستیم و سرم را بالا گرفتم. به کاغذ های روی میز خیره مانده بودم، کاغذ هایی که قرار بود سرنوشت یک انسان را که عزیزترین کسم بود معلوم کند. بعد صدای دکتر را شنیدم که داشت حاشیه می رفت.

از پیشرفت علم می گفت و از درمان به موقع و .... خدایا چقدر حرف می زد، حرف های اضافی .... داشتم خفه می شدم. که دکتر نفس عمیقی کشید و دوباره ورقه ها را زیر و رو کرد، باز سرش را بالا گرفت. شنیدم که به حسام می گفت:

- متاسفانه بیماری خواهر شما از آنچه ما فکر می کردیم حادثه ...

باز حاشیه رفت و بعد لا به لای اسم های قلنبه سلنبه ای که به کار می برد این جمله را شنیدم:

- بهتره که بدون فوت وقت عمل بشن و بعد شیمی درمانی را ...

دست هایم چنان مشت شد که ناخن هایم تا اعماق گوشت فرو رفت.

شیمی درمانی یعنی سرطان. نفسم به شماره افتاد، صدای گفتگوشان در سرم می پیچید بدون این که معنایشان را بفهمم. احساس می کردم که خونم آرام آرام از سرم پایین می آید و سرم یخ می کند. دکتر همچنان حرف می زد. سرم سنگینی می کرد. یکدفعه صدای دکتر را شنیدم که گفت:

- مثل این که حال خانمتون خوب نیست؟

دستی بازویم را گرفت. می خواستم بگویم من خانم کسی نیستم، من دختر خاله رعنایم، رعنا، مادر کیمیا، رعنا که برای من خواهر که نه عزیزترین کس است. ولی نمی شد. نمی دانم چرا نمی توانستم سرم را بالا نگه دارم. تقلا می کردم تا بتوانم. دستی سرم را به جایی تکیه داد. مطب نبود، توی ماشین نشسته بودم و همه جا شلوغ بود و پر از رفت و آمد. هیچ کس از آنچه اتفاق افتاده با خبر نبود، همه انگار عجله داشتند. ماشین ها و آدم ها تند تند از جلوی چشمم رد می شدند و من فکر می کردم میان این همه آدم در حال تلاطم و حرکت و رفت و آمد چند نفر غمی به این سنگینی به سینه دارند؟ از کجا معلوم آن خانم سرنشین ماشین کناری یا آن آقایی که با کمر خمیده دارد پیاده می رود یا ... نتوانستم ادامه دهم. توی دلم گفتم:

« نه نه، خدا نکنه! »

خدا کند که هیچ کس، هیچ وقت کمرش از بار غصه خم نشود. ولی مگر می شود زنده بود و غصه نداشت؟ هنوز نفهمیده ای که رنج شرط اصلی زندگی است؟ تصویرها تند از جلوی چشمم می گذشت و صدای حسام که یکریز و بلند بلند صدایم می زد مثل مته تا عمق مغزم فرو می رفت.

کاش ساکت می شد، ولی نمی شد. حالا دیگر صدایش فریاد شده بود و من داشتم دست و پا می زدم تا از افکاری که بی اختیار از مغزم می گذشت نجات پیدا کنم. مثل آن روز شده بودم که در دادگاه، فرید جلوی چشم همه بهم حمله کرده بود، مثل دو سال پیش، مثل آن وقت ها که تازه طلاق گرفته بودم، مثل آن روزها که پیش دکتر محمودی می رفتم. دکتر محمودی که می گفت نباید بغض کنم، باید گریه کنم، نباید سکوت کنم، باید حرف بزنم، اگر شده داد بزنم ولی سکوت نکنم. آره باید داد می زدم، باید ....

تکان های محکم دستی کلافه ام کرده بود و از سیلی محکمی که توی صورتم خورد، گونه ام سوخت. حسام را دیدم که با حالت عصبی فریاد می زد. وحشت کردم، توی خیابان، جلوی مردم؟ ولی اطراف انگار خلوت بود، چرا؟ الان که همه جا شلوغ بود. سیلی محکم دیگری به صورتم خورد و صدای لرزان و عصبی حسام را شنیدم:

- لعنتی حرف بزن!

می خواستم فریاد بزنم که « لعنتی خودتی » می خواستم من هم توی گوش او بزنم، که چشمم توی چشم هایش افتاد، توی چشم های مضطرب و پریشان حسام.

آرام شدم، این حسام بود نه فرید. حسام ... پسر عمویم ... پسر خاله ام .... برادر رعنا .... رعنا؟ مادر کیمیا ... رعنا که .... سرطان .... لب هایم تکان می خورد. تمام تنم را لرز گرفته بود. بی اختیار از لا به لای دندان های کلید شده ام به جان کندن گفتم:

- چرا، رعنا؟

- ماهنوش، ماهنوش جان، حرف بزن، حرف بزن، خواهش می کنم.

خدایا چقدر دلم می خواست بفهمد که دوست دارم، حرف که هیچی، فریاد بزنم. دلم می خواست سوزش لعنتی گلو و چشمم اشک بشود، بلکه سنگ سنگینی که روی قلبم افتاده بود کنار برود و نفسم بالا بیاید. داشتم خفه می شدم ... دستم به سمت گلویم رفت که از خشکی داشت خفه ام می کرد و با زجر فقط گفتم:

- آب.

\*\*\*\*\*

لیوان آب خنکی دستم بود و روبرویم را نگاه می کردم. ته یک خیابان، کنار یک پارک خلوت ایستاده بودیم و حسام پریشان و نگران روبروی من بود. بدنم سست بود. به سختی قرصی از کیفم در آوردم و به جان کندن گفتم:

- حالم خوبه.

حسام که آشفته کنار در باز ماشین ایستاده بود و نگاهم می کرد، با حالتی عصبی و حرص انگار حرف ها را می جوید، با طعنه و تندگی گفت:

- آره می بینم! .....

رویم را برگرداندم، سرم را به پشتی تکیه دادم و چشم هایم را بستم و با باقیمانده نیرویم آهسته و بریده بریده گفتم:



– دوباره لال نشدم، نترس.

نفس عمیقی کشید، صدای فندکش را شنیدم، بوی سیگار فضای ماشین را پر کرد و بعد صدای قدم هایش را که دور می شد، شنیدم.

چشم هایم را باز کردم. نگاهش کردم. فکر کردم خدا را شکر که می رود. دلم می خواست تنها باشم، می خواستم از اول به همه چیز فکر کنم، به همه چیز و به آینده، ولی تلاش بی حاصل بود.

توی سرم مدام فقط یک سوال چرخ می خورد، خدایا، چرا؟ چرا این بیماری را من نگرفته ام که چیزی برای از دست دادن ندارم؟ که اصلا دلیلی برای بودن ندارم؟ منی که تا قبل از آمدن رعنا و کیمیا خودم مرده بودم، منی که بود و نبودم هیچ تاثیری در زندگی هیچ احدی ندارد، منی که سر رشته زندگی چنان از دستم در رفته است که از خدا می خواهم ولش کنم، منی که بارها در این چند سال مرگ را از تو خواسته بودم، منی که مرگم شاید برای خودم و اطرافیانم عروسی باشد، منی که نه به کسی وابسته ام نه کسی به من وابسته است؟

خدایا، چرا رعنا؟ چرا رعنا که وجودش سرشار از عشق است، که می داند از زندگی چه می خواهد. چرا رعنا که تمام ابزار خوشبختی را دارد، که وجودش پر از آرامش است، که دنیا را دوست دارد، که به جای زشتی های دنیا قشنگی ها را می بیند، که .... خدایا، چرا؟ چرا؟

آن قدر توی غرقاب چراها دست و پا زدم که حسام برگشت، سرش را بالا گرفته بود. به چشم هایش نگاه می کردم که پریشان بود و عصبی، ولی معلوم بود تکلیفش را با خودش روشن کرده، چون لحنش مثل همیشه مصمم و آرام بود. پرسید:

– حالت خوبه؟

آهسته سرم را به نشانه آره تکان دادم، پرسید:

– بهتر شدی؟ می خوای پیاده بشی، یکخورده راه بری؟

– نه.

– بریم؟

باز هم سرم را به نشانه موافقت تکان دادم. ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. بعد از چند لحظه آرام آرام شروع کرد به حرف زدن و من مثل مجسمه سنگی، ساکت و صامت نشسته بودم و همان طور که می شنیدم، با خودم می گفتم خدا را شکر که کسی هست که فکر کند و تصمیم بگیرد. همه سعی ام را برای متمرکز کردن حواسم می کردم تا معنای حرف های او را بفهمم. حسام می گفت و می شنیدم که تصمیم گرفته به بهرام زنگ بزند و موضوع را بگوید

و فعلا باز هم رعنا و مادر و دیگران چیزی نگوید. راست می گفت اول باید بهرام را قانع می کرد که به جای رفتن رعنا خود بهرام برگردد و بعد تا آمدن بهرام مدارک را به چند دکتر دیگر هم نشان می داد و در این میان از من می خواست که فقط سکوت کنم. سرم را به نشانه موافقت تکان می دادم که گفت:

- بگذریم که تو بر خلاف زن های دیگه یی ...

و انگار به خودش می گفت، اضافه کرد:

- به تو باید گفت جان مادرت سکوت نکن.

آرام گفتم:

- من رو نزدیک خونه پیاده کن.

- چرا؟

- می خوام قدم بزنم.

- والله قیافه ت که بیش تر شبیه اون هاییه که می خوان بخوابن.

- خوابم نمی آد. بی حالیم به خاطر قرصیه که خوردم. پیاده م کن، مامان اپنا فکر می کنن که تنها رفته م قدم بزنم، نمی شه با هم بریم خونه.

۱-، شما ورزشکارین که از ساعت دو تا هشت شب قدم می زنین؟

می دانستم که به خاطر خودم می خواست مرا وادار به حرف زدن کند ولی چقدر دلم می خواست پیاده م کند و تنهایم بگذارد. دوباره بی جان و خسته تکرار کردم:

- پیاده م نمی کنی؟

قاطع و بلند « نه » گفت و بعد شمرده و آرام اضافه کرد:

- نه، اونم به چند دلیل، اول این که نمی بینی ساعت چنده؟ الان دیگه وقت قدم زدن نیست. دوم این که خاله الان حتما از دلواپسی کلافه شده، سوم این که رعنا و کیمیا هم برگشته ن و چهارم هم این که عشقت، عمه هم مطمئن باش همه را خل کرده، بس که غرغر کرده.

و رو به من کرد و پرسید:

- درسته یا نه؟

نگاهش کردم و باز همان طور بی جان سرم را تکان دادم. داشتم به حرف هایش فکر می کردم که یکدفعه ماشین را نگه داشت. گیج و منگ اطراف را نگاه می کردم، سر کوچۀ خودمان بودیم. حسام گفت:

- این یه خورده رو قدم بزن که هم دم در همدیگه رو ببینیم، هم یه هوایی به سرت بخوره از این خواب آلودگی در بیای.

داشتم در باز می کردم تا پیاده شوم که گفت:

- تند بیا، من دم در وایستادم.

ولی من که سست و گیج قدم برمی داشتم، هر چه سعی کردم نتوانستم تند بروم.

آن شب بعد از ماه ها از شب هایی بود که فقط دلم می خواست بخوابم، خوابی که مرا از آن کابوس و هراس جدا کند، خوابی که بیداری نداشته باشد.

نمی دانستم چه روزهای وحشتناکی در راه است. مثل کسی که توی گردونه ای دوار افتاده باشد گیج بودم و نیمه جان، فقط نگاه می کردم و از زبان حسام از قضایا باخبر می شدم. خبرهایی که فقط سرگیجه ام را بیش تر می کرد و دلهره عذاب آورم را تحمل ناپذیرتر.

به هر حال حسام با بهرام تماس گرفت و قرار شد که یک نسخه از مدارک را سریع برای بهرام بفرستد و از طرفی خودش هم این جا به چند دکتر دیگر مراجعه کند.

و بهرام، دو روز بعد، یعنی چهار روز مانده به رفتن رعنا زنگ زد و گفت که تصمیم گرفته حداکثر تا دو هفته دیگر بیاید ایران تا با رعنا برگردد. رعنا و بقیه از این تصمیم ناگهانی خوشحال شدند، اما من!؟

در این مدت حسام به چند دکتر متخصص دیگر مراجعه کرد که همه فقط راه های درمانی پیشنهادیشان فرق داشت ولی نظرشان در مورد بیماری یکی بود. بالاخره حسام تشخیص دکتر فوق تخصصی را که همه تاییدش می کردند قبول کرد و نظرش را به بهرام گفت و آن وقت بود که خبردار شدیم دکترهای آن جا هم همان نظر را دارند. بهرام اصرار داشت که رعنا برگردد و آن جا دنبال معالجه برود ولی بعد از چند بار گفتگو بالاخره حسام قانعش کرد که ماندن رعنا هم به صلاح بچه است و هم خود رعنا و هم خود او.

دو هفته بعد بهرام آمد و بدون اطلاع رعنا همراه حسام پیش دکتر رفت و متقاعد شد که تشخیص و شیوه درمانی دکتر شبیه شیوه درمانی بهترین دکتر آن جاست.

دکتر تصمیم داشت اول رعنا را عمل کند و سینه اش را بردارد و بعد بنا به نیازی که تشخیص می داد، بین شش تا ده جلسه، ماه به ماه، شیمی درمانی و رادیو تراپی را ادامه بدهد.

تحمل رنج این مدت که برای من مثل جان‌کندنی بی صدا بود، یک طرف، تحمل رنج گفتن حقیقت به خود رعنا به صلاح‌دید دکتر برای برداشتن سینه اش، یک طرف. غصه و رنج این سی – چهل روز چنان به جسم و روح فشار آورده بود که طاقت این آخری را نداشتم.

تشویش و دلهره از پا درم آورد و دچار تب و لرز شدم. تب و لرز شدیدی که یک هفته تمام مرا از پا انداخت و تنها کسی که فهمید سرما نخورده ام و فشار عصبی به این روزم انداخته، حسام بود که یگراست به جای دکتر عمومی، بردم پیش دکتر محمودی. و این بار آمپول‌های آرامبخش دکتر محمودی واقعا به دادم رسید.

وقتی حالم بهتر شد که دیگر همه موضوع را فهمیده بودند و رعنا فردای آن روز قرار بود برای عمل بروید بیمارستان. روحیه اش به نظرم حداقل از خود من بهتر آمد. از قرار، بهرام و دکتر با هم موضوع را برای رعنا توضیح داده بودند و حسام برای بقیه. حالا غم و دلهره و تشویش تمام فضای خانه را پر کرده بود ولی در این وضعیت انگار دست کم فشاری را که رویم بود با دیگران قسمت کرده بودم.

دیگر مجبور نبودم عذاب پنهان کردن اضطرابی را که به من حال خفقان می داد تحمل کنم. درهم شکسته و پریشان از جا بلند شدم تا کیمیا را نگره دارم، چون رعنا به خاطر بیماری من و این که کیمیا پیش کس دیگری راحت نیست، وقت مراجعه به بیمارستان را عقب انداخته بود. من که دیگر جرئت نمی کردم به چشم‌های رعنا نگاه کنم، هر طور بود خودم را سرپا نگره می داشتم تا رعنا مطمئن شود که می توانم از کیمیا مراقبت کنم. در حالی که واقعا اگر حسام و بهرام نبودند، نمی توانستم کیمیا را که اولین بود از رعنا جدا می شد و بی‌قراری می کرد، نگره دارم. پریشانی دیگران، بی‌قراری و گریه‌های کیمیا و حال وخیم روحی خودم باعث شد که این بار خودم از حسام بخواهم من را پیش دکتر محمودی ببرم.

و آن روز توی راه بود که با حرف‌های حسام به خود آمدم:

- دکتر چی کار می‌کنه؟ فقط می‌تونه بهت قرص خواب آورده که بخوابی، ولی آرامشی که تو دنبالش با خواب به دست نمی‌آد. تا کی می‌تونی بخوابی؟ وقتی بیدار بشی باز اوضاع همینه. اگه قرار باشه ماهام حالا دنبال آرامش خودمون باشیم، تکلیف این بچه و تکلیف رعنا چی می‌شه؟

سرم را پایین انداختم، به کیمیا که در بغلم خوابیده بود نگاه کردم. هنوز اشک‌هایش روی صورتش بود. بغضی سنگین به گلویم چنگ انداخت. باز صدای حسام را شنیدم:

- ماهنوش، تو الان برای رعنا ناراحتی، می‌خواهی اونو نجات بدی یا خودت رو؟

با تعجب نگاهش کردم:

- منظورت چیه؟

- بین این بچه الان بعد از مادرش فقط به تو انس گرفته. رعنا هم که می بینی همه زندگیش اینه. تو آگه برای رعنا ناراحتی، باید کمکش کنی دلش شور نزنه، آرامش داشته باشه. خودت که دیدی همه دکترها می گن مهم ترین چیز روحیه شه و بقیه ش هم دست خداست. تو خدا رو قبول داری یا نه؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گفتم:

- ولی .....

- نه دیگه نشد، وقتی قبول داری دیگه اما و اگر، معنی نداره، داره؟

راست می گفت کدام اما و اگر؟ پس عاجزانه از خدا کمک خواستم و به خانه برگشتم، بدون این که پیش دکتر محمودی بروم.

رعنا چند روز بعد از بیمارستان برگشت، ضعیف شدن روحیه اش بعد از عمل به وضوح پیدا بود. با وجود سفارش های فروان حسام، همان روز اول وقتی خاله و مادر خواستند لباس هایش را عوض کنند، خاله ضعف کرد و از حال رفت و من که جرئت نداشتم به صورت رعنا نگاه کنم چه برسد به بدنش، مجبور شدم به قرص هایم پناه ببرم. از آن روز به بعد چون خاله طاقت دیدن بدن رعنا را نداشت و رعنا هم به بهرام اجازه کمک نمی داد، مادر به کمک بانو خانم کارهای مربوط به پاکیزگی رعنا را انجام می داد و بعد از آن ساعت ها اشک می ریخت و دور از چشم خاله مدام می گفت:

- الهی بمیرم چی به سر تن و بدن بچه م آورده ن!

بی تابی های مادر طوری بود که حتی عمه هم دلش به رحم می آمد و برای اولین بار می دیدم عمه، مادر را دلداری می دهد و دعوت به آرامش می کند. رعنا دیگر به سختی می توانست از دست راستش استفاده کند، چون تا زیر بغل و کمی از عضله های بازویش را به خاطر پیشرفت بیماری تخلیه کرده بودند و این بیش تر باعث ضعیف شدن روحیه اش شده بود، چون نمی توانست کارهای کیمیا را انجام دهد، بغلش کند، و مسلم بود با اخلاقی که رعنا داشت این وضع چقدر برایش عذاب آور بود. در این میان، تنها کسانی که رفتارشان طبیعی بود حسام و بهرام بودند که آن ها هم به خاطر روحیه بد بقیه موفق نمی شدند جو خانه را از حالت ناراحت کننده ای که بود دور کنند. هر روز بعدازظهر وقتی بهرام رعنا را برای رادیو تراپی می برد، حسام با همه صحبت می کرد، با دلیل و منطق و گاهی توپ و تشر سعی می کرد و به همه بفهماند که گریه و زاری و بی قراری دیگران بیش تر روحیه رعنا را ضعیف می کند و این درست برخلاف سفارش دکتر است، ولی باز وقتی رعنا با حالتی رنجور و ضعیف برمی گشت، روز از نو روزی از نو. دوباره دعاها پر سوز و گداز عمه بود و چشم های اشکبار خاله و مادر و سکوت ناراحت کننده دیگران و چهره های درهم و غمگین پدر و عمو.

توی این اوضاع نوبت اولین شیمی درمانی رسید و وضع از آن هم که بود بدتر شد. داروهای قوی که به رعنا تزریق می کردند اعصاب و وجودش را بیش از پیش تحلیل می برد و حالت های عصبی که رعنا موقع تزریق دارو پیدا می

کرد آن قدر ناراحت کننده بود که هر کس همراهش بود بی طاقت می شد. رویا و لعیاء که خودشان هم از شدت ناراحتی زیر سرم رفتند. ماهرخ و مادر از بس گریه و بی تابی کرده بودند، دکتر بخش، دیگر به آن ها اجازه نداد همراه باشند. تکلیف خاله هم که معلوم بود. چون بخش زنان بود، بهرام هم با وجود این که توی بیمارستان می ماند نمی توانست پیش رعنا بماند. این بود که مهشید که برای اولین بار آن قدر ساکت و آرام شده بود تمام مدت پیش رعنا بود و من، درهم شکسته و ویران با چه مصیبتی سعی می کردم برای فرار از فشار غمی که وجودم را بی طاقت می کرد سرا بمانم. من بی چاره حتی اشک هم نداشتم که بتوانم کمی آسوده شوم. این بود که گهگاه مجبور می شدم از قرص هایم استفاده کنم. اوضاع خانه و وضع روحی من و بقیه از این مصیبت ناگهانی چنان به هم ریخته بود که فضا را غیر قابل تحمل می کرد و همه بدون این که جرئت کنند در مورد آنچه ازش می ترسیدند حرف بزنند، در وحشتی مدام به سر می بردند و یک ماه دیگر همین طور گذشت، ماهی که مثل قرنی عذاب آور و کند و تلخ بود.

حدود پانزده روز به شیمی درمانی دوم مانده بود. موهای رعنا به شدت می ریخت و روحیه اش خراب تر از قبل شده بود و در این میان مدام به بهرام اصرار می کرد که برود. تا این که بالاخره بهرام راهی شد. دیگر کاری هم از دست او بر نمی آمد، ولی همه حس می کردیم که اصرار بیش از اندازه رعنا به رفتن بهرام به خاطر ریزش وحشتناک موهایش بود. بهرام با روحیه ای آشفته و پریشان رفت و گفت سعی می کند حداکثر سه ماه دیگر برگردد. چهره زرد و تکیده اش موقع رفتن هیچ شباهتی با موقع آمدنش نداشت. خداحافظی اش از رعنا بیش تر از یک ساعت طول کشید و وقتی از اتاق بیرون آمد، آن قدر پریشانحال بود که تقریباً از دیگران خداحافظی نکرد، با حالتی درهم شکسته فقط گفت مواظب رعنا باشید. و رفت، حتی صبر نکرد کیمیا را ببوسد.

با رفتن بهرام انگار حال روحی و جسمی رعنا بدتر شد. موها و ابروهایش کاملاً ریخت. برای همین، همیشه کلاه بافتنی سرمه ای ظریفی به سرش می گذاشت، ولی چهره اش اصلاً زشت و بدمنظر نشده بود. پوست سفید و درخشان و صورت ظریفش هنوز زیبا بود ولی با این همه از وقتی ریزش موهایش شروع شد تا وقتی کاملاً موهایش ریخت روحیه اش روز به روز بدتر شد اما بدتر از روحیه رعنا، روحیه بقیه بود. با تمام سفارش های حسام و سعی ای که دیگران می کردند که جلوی کسی گریه و زاری نکنند، چشم های خاله همیشه سرخ و پف کرده بود و عمه مدام با صدای بلند دعا می خواند و گریه می کرد و با دیدن کیمیا و رعنا سر تکان می داد. عمو و پدر هم با این که بهتر از دیگران رفتار خودشان را کنترل می کردند، بعد از ریختن موهای رعنا، دیگر نمی توانستند رنج و غم و دلواپسیشان را پنهان کنند. این شد که برای اولین بار از زمانی که به یاد داشتم، خانه ما خلوت شد. همه برای این که رعنا آرامش داشته باشد، رفت و آمدشان را محدود کردند و در این خانه ساکت و ماتم زده هر چه مهشید و حسام سعی می کردند دیگر نه تنهاجوی شاد که حتی آرام هم نمی توانستند به وجود بیاورند. این بود که وقتی توی آن اوضاع رعنا پیشنهاد رفتن به مشهد را مطرح کرد، با استقبال همه، خصوصاً مادر و خاله روبرو شد و حسام هر طور بود ظرف دو روز بلیت تهیه کرد و چهار روز مانده به شیمی درمانی دوم، من و خاله و حسام و رعنا، یک سفر دو روزه رفتیم مشهد و به محض رسیدن هم به اصرار رعنا رفتیم حرم. من و خاله به رعنا کمک می کردیم و حسام کیمیا را می آورد. در طول راه تا حرم، رعنا چشم از گنبد بر نمی داشت، بدون این که مژه

بزند، گنبد را نگاه می کرد و اشک می ریخت. خاله هم پا به پای رعنا اشک می ریخت و زمزمه می کرد. من حال عجیبی داشتم، بعضی وحشتناک راه گلویم را گرفته بود و رعشه ای بی امان از هیجانی ناشناخته بهم دست داده بود. آخ، کاش من هم اشک داشتم. کاش این چشم های لعنتی خیس می شد. کاش می توانستم به جای گریه، زار بزنم، ولی نمی توانستم. با تمام فشاری که به روح و جسمم می آمد، حسی غریب باعث می شد ظاهری آرام بگیرم. می ترسیدم پریشانی ام رعنا را متوجه وخامت حالش بکند.

تمام مدتی که رعنا و خاله زار می زدند، من نگاهم به ضریح خیره مانده بود. هر چه سعی می کردم حواسم را جمع و فکرم را متمرکز کنم، نمی شد.

آن شب وقتی کیمیا خوابید، رعنا با آرامش خاصی، بعد از مدت ها، چند لحظه توی چشم هایش خیره شد، بعد آهسته و شمرده گفت:

- ماهنوش، من دیگه خوب نمی شم.

خواستم حرفی بزنم، دستش را آرام تکان داد و ادامه داد:

- گوش کن! شاید بعدا دیگه این حال الانم رو نداشته باشم، دوست دارم تو بدونی ....

چند لحظه ساکت شد و بعد باز آهسته ادامه داد:

- ماهنوش، یادته همیشه عمه می گفت خدا هر وقت بخواد حاجت آدم رو بده، اول به دلش می ندازه که چی بگه بعد به دلش می ندازه که دعا کنه؟

دلم لرزید. ولی با این حال با عجله پریدم وسط حرفش:

- از عمه معتبر تر سراغ نداشتی!

باز حرفم را قطع کرد، انگار فکرش جای دیگر بود، بدون توجه به حرف من ادامه داد:

- ماهنوش، من امروز اصلا نتونستم بخوام که خوب بشم، توی تمام مدت فقط بی اختیار کیمیا جلوی چشمم بود،

وقتی زار می زدم فقط به آینده کیمیا فکر می کردم، ولی یکدفعه دلم آروم شد. آخرش فقط تونستم بگم خدایا بچه م رو حفظ کن.

ساکت شد. توی چشم هایم خیره شد و با آرامشی عجیب گفت:

- بچه م رو به آقا سپردم.

او می گفت و من لحظه به لحظه احساس می کردم حال خفقانی که از عصر داشتم غیرقابل تحمل تر می شود، گلو و

چشم ها و قلبم می سوخت، سوزشی غیرقابل وصف.

دیگر نه جای تظاهر بود، نه حرفی برای دلداری و نه توان تحمل، طاقتم طاق شده بود. رویم را برگرداندم، از جا بلند

شدم، خودم هم نمی فهمیدم چه کار می کنم و چرا. کیفم را برداشتم و فرار کردم. دیگر نمی توانستم حتی نیم نگاهی

به چشم رعنا بیندازم.

- ماهنوش، ماهنوش کجا؟

- برمی گردم.

- ماهنوش!

از اتاق بیرون زدم. چیزی در وجودم می خروشید و حرف های رعنا را پس می زد. حال غیر عادی وصف ناپذیری بهم دست داده بود. تنم می لرزید، احساس می کردم تمام عضلات صورتم هم می لرزد و چشم هایم می سوزد. در آسانسور که باز شد، خاله و حسام را دیدم. خاله هراسان پرسید:

- چی شده خاله؟ رعنا کو ...

- توی اتاقه، خوبه. خاله شما پیشش بمونین تا من بیام.

متحیر پرسید:

- کجا می ری؟

- حرم.

نمی دانم صورتم بود یا صدایم یا حالتیم، هر چه بود، خاله بی حرف کنار رفت ولی حسام گفت:

- من باهاش می رم.

دلم نمی خواست بیاید، دلم می خواست تنها باشم. در آسانسور که بسته شد، بدون این که سرم را بلند کنم، گفتم:

- من تنها می رم.

- این موقع شب؟

- تو بمون پیش رعنا.

- گفتم می آم!

آن قدر قاطع گفتم و من حالم آن قدر خراب بود که ساکت شدم. از در هتل که بیرون آمدیم، حرم درست در انتهای خیابان روبرویمان بود، می درخشید و احساس می کردم که آن گنبد غرق نور، در سکوت و آرامش دارد صدایت می زند. و این بار من بودم که نمی توانستم چشم از گنبد بردارم.

در وجودم غوغا بود، غوغایی وصف ناپذیر، و در گوشم فقط صدای رعنا می پیچید:

« مهنوش، من دیگه خوب نمی شم. »

و چشم های معصوم و پر از اشکش، چشم هایم را پر می کرد.

صدای بوق ماشینی آمد و صدای بلند حسام و دستی که محکم مرا عقب کشید.

- مهنوش!

برگشتم. چرا حسام را درست نمی دیدم؟ چرا تصویر حسام در چشم هایم می رقصید؟ پلک می زدم. صورتم خیس

شده بود. رو برگرداندم، رو به گنبد، رو به نور. انگار بی آن که راه بروم وجودم بی اختیار به آن طرف کشیده می

شد. تقریباً با شتاب شروع شروع کردم به دوین. بند بند وجودم انگار فریاد می کشید:

- خدایا، رعنا، خدایا، کیمیا.

چقدر گذشت، نفهمیدم، کی از حسام جدا شدم و کی به حرم رسیدم، نفهمیدم، فقط وقتی به خودم آمدم که پنجه هایم

در ضریح قفل بود و با صدای بلند زار می زدم:

- خدایا، رعنا، خدایا، کیمیا.

کم کم قلبم آرام شد، آرامشی غریب که باعث شد پنجه هایم سست و از ضریح جدا شود و بتوانم سرم را بالا بگیرم

و حالا تازه با آرامش اشک بریزم. ناگهان تازه فهمیدم چه شده. من گریه کرده بودم، بعد از مدت ها بالاخره اشک

راه خودش را باز کرده بود. یاد گفته ای از دکتر محمودی افتادم که می گفت:



- اشک یعنی رقت قلب، رقت قلب یعنی سبک شدن دل و سبک شدن دل یعنی خلاصی روح و خلاصی روح یعنی شفا! شفا! شفا! رعنا!

وجودم می لرزید، وحشت زده دوباره محکم به ضریح پنجه انداختم، با ناتوانی زانو زدم و سرم را به ضریح کوییدم. وحشت داشت داغانم می کرد. خدایا، چرا من هم مثل رعنا نتوانستم خواسته ام را به زبان بیاورم؟ دستی به شانه ام خورد و صدای مهربانی گفت:

- خدا صبرت بده. التماس دعا.

سرم را بلند کردم، پیرزنی گریان، حایل بین من و جمعیت بود. لرزان از جا بلند شدم، دل شکسته صورتم را به ضریح فشردم و با تمام قدرتم خدا را صدا زدم. آرامشی که این بار به دلم مستولی می شد، آرامشی دردناک بود، آرامشی که برای من شیرین نبود، چون غمی سنگینی به قلبم فشار می آورد و من هم با تمام توان می خواستم احساسی را که داشتم پس بزنم و به خودم بقبولانم که اشتباه می کنم ولی ...  
خسته و دهم شکسته از حرم بیرون آمدم و حسام را دیدم که دست به سینه با چشم هایی سرخ، چشم به گنبد دوخته و ایستاده. به نظرم آمد از ته دل مشغول راز و نیاز است. به خدا التماس می کردم ای کاش او توانسته باشد! نزدیک شدم، نگاهمان که به هم افتاد، دلم لرزید، چشم هایش پر از غم بود. یعنی او هم نتوانسته بود؟ کنار هم راه افتادیم، ساکت و خسته.

از مشهد که برگشتیم، در آن یک ماه مانده به شیمی درمانی سوم، حال روحی رعنا همراه حال جسمی اش به مراتب بدتر شد و روحیه تا آرام و پر از تشویش همه جو خانه را تحمل ناپذیرتر از قبل کرد. این بود که به اصرار حسام قرار شد قبل از شیمی درمانی سوم برای دو - سه روز برویم شمال. رعنا که حالش خوب نبود، هر چه گفت که راه دور است و نمی تواند آن همه وقت بنشیند، حسام قبول نکرد و بالاخره شب راهی شدیم. با این که حسام صندلی عقب را با پتو و بالش آماده کرده بود و آهسته حرکت می کرد تا رعنا بتواند بخوابد، ولی معلوم بود که عذاب می کشد و راحت نیست.

وقتی نزدیک صبح رسیدیم، هر سه از خستگی توی هال و جلوی شومینه بی هوش شدیم.

نزدیک ظهر با صدای آهسته حسام بیدار شدم، کیمیا توی بغلش بود و می خواست برای خرید به شهر برود. رعنا هنوز خواب بود. کیمیا را برداشتم و همراه حسام برای خرید به شهر رفتم تا رعنا در سکوت بخوابد. این بار برخلاف دفعه قبل، طبیعت شمال به جای زیبایی به چشمم غمگین بود و دلگیر، و حال و هوای پاییزی جنگل ها به جای آرامش، اضطرابم را بیش تر می کرد. بیرون را نگاه می کردم، بدون این که واقعا چیزی بینم و فقط به این فکر می کردم که چند ماه پیش که این جا بودیم چقدر همه چیز فرق می کرد و حالا ...؟ چطور توی این مدت کوتاه همه چیز به هم ریخته بود؟ خدایا، چطور فاصله و مرز بین بدبختی و خوشبختی این قدر ناچیز است؟  
صدای حسام که گفته بود « چیزی نمی خوای؟ » در ذهنم می پیچید. گیج نگاهش کردم.  
دوباره گفت:

- می گم چیزی نمی خوای برای خودت، برای بچه یا رعنا؟

گنگ نگاهش کردم و فقط سرم را تکان دادم. حسام چنگی به موها و پک محکمی به سیگارش زد و پیاده شد. کیمیا از بغلم درآمد و رفت پشت فرمان، همان طور سردرگم نگاهش می کردم، به صورت قشنگ و معصومش، به دست

های تپل و کوچکش و به چشم هایش که سرشار از زندگی بود و آرامش. یاد رعنا افتادم و این فکر کشنده بی اختیار از مغزم گذشت که اگر رعنا خوب نشود؟ ... اشک چنان به چشم هایم هجوم آورد که کیمیا را ندیدم، لبم را گاز گرفتم و چشم هایم را بستم، ناگهان صدای گریه کیمیا بلند شد، با وحشت توی چشم های من نگاه می کرد و گریه می کرد. بغلش کردم و زار زنان گفتم:

- گریه نکن، قربونت برم، گریه نکن.

ولی صدای گریانم بیش تر او را می ترساند و گریه اش شدیدتر می شد. فقط محکم بغلش کردم و تکانش دادم و خودم هم زار زدم، یکدفعه در ماشین باز شد و صدای حسام را شنیدم که حیرت زده می گفت:

- ماهنوش!

دستم را دراز کردم و کیمیا را که وحشت زده گریه می کرد، به او دادم. صورتم را پوشاندم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و زار زدم. حسام سوار ماشین شد و با سرعت حرکت کرد و چند لحظه بعد ننگه داشت، ضبط را خاموش کرد و پیاده شد. سرم را بلند کردم، انتهای یک خیابان فرعی کنار ساحل بودیم. حسام از ماشین دور شده بود و سعی می کرد کیمیا را ساکت کند. سرم را به پشتی تکیه دادم و چشم هایم را بستم و با خیال راحت زار زدم و بی اراده گفتم:

- خدایا، آخه چرا؟ چرا رعنا؟!

اسم رعنا آتش به جانم کشید و امانم را برید. غصه ای را که تمام وجودم را له کرده بود، فقط سعی می کردم با حق هق بی اختیاری که می دانستم از دور هم شنیده می شود. و اشکی به پهنای صورت آرام کنم، اشکی که در تمام بدبختی هایم این طور روان نشده بود و حالا می فهمیدم همیشه شرایطی حتی بدتر از آنچه ما به آن فکر می کنیم وجود دارد.

دو - سه سال پیش چیزهایی را مصیبت می دانستم که در مقابل غم این روزها سر سوزنی ارزش نداشتند. صدای فریاد حسام را شنیدم که دست هایش را دو طرف دهانش گذاشته بود و از نزدیک دریا صدایم می زد. فوری با نگاه گشتم تا کیمیا را پیدا کنم. کنار پای حسام ایستاده بود و به موج ها نگاه می کرد. معلوم بود گریه اش بند آمده و حواسش پرت شده. از ماشین پیاده شدم. حسام با دست اشاره می کرد که بیا. سرم را تکان دادم که نمی آیم. باز فریاد زد و با حالتی آمرانه چندین بار با دست اشاره کرد. مجبور شدم که به سمتشان بروم. صورت خیسیم را پاک کردم. اما اختیار چشم هایم دست خودم نبود، اشک هایم نمی خواست آرام بگیرد. نزدیک شدم، ولی با سر زیر انداخته که حسام گفت:

- منو نگاه کن.

رویم را برگرداندم.

- گفتم منو نگاه کن!

لحنش پرخاشگر و توییخ کننده بود. پشتم را به او کردم تا برگردم، که گفت:

- ماهنوش، باتوام! بس کن! می شنوی؟

و من بیش تر از لحنم با صدایم پرخاش کردم، بلند فریاد زدم:

- نمی تونم، نمی تونم، نمی فهمی؟

باز کیمیا زیر گریه زد. بغلش کردم و این بار حسام فریاد زد:

– ماهنوش خانم! این بچه و رعنا الان به جای اشک های تو و بقیه احتیاج به روحیه دارن، می فهمی؟ من رعنا رو آوردم این جا که یکسره چشمش به آبغوره گرفتن های دم به دم بقیه نباشه که پیشاپیش براش ختم گرفته ن. تو هم اگه عرضه این کار رو نداشتی، نمی اومدی. می فهمی؟ می فهمی یا نه؟

فریاد می زد. حس کردم صدایش از بغض است که دو رگه شده نه از خشم، و داد می زند که گریه نکند. چقدر حالمان با هم فرق می کرد، من گریه می کردم که فریاد نزنم و او ...

رویش را برگرداند و این بار من مجبور شدم برای آرام کردن کیمیا دور شوم. وقتی برگشتم داشت سیگار می کشید. با چهره ای مچاله و درهم، چهره ای که من خیلی کم از او دیده بودم. بدون حرف به سمت ماشین رفتم. او هم چند دقیقه بعد ساکت و بی صدا سوار شد و حرکت کرد و سر راه بقیه خریدهایش را کرد و به سمت ویلا آمدم. وقتی جلوی در ایستاد و خواست پیاده شود، بی آن که نگاهش کنم، آرام گفتم:

– دست خودم نبود، داشتم خفه می شدم.

برگشت و آهسته گفت:

– منم دست خودم نبود.

در را باز کرد، پیاده شد و قبل از این که در را ببندد، خم شد و گفت:

– ببخشین ...

حالا دلم برای او هم می سوخت، برای او که سعی می کرد به تنهایی این همه بار را به دوش بکشد. چطور تا حالا فکر نکرده بودم رعنا خواهر او هم هست؟ واقعا اگر او هم می خواست روش من را در پیش بگیرد، به سر رعنا چه می آمد

دو روز بعدی، چون به خاطر حال رعنا روزها بیرون نمی رفتیم، سخت می گذشت، ولی برعکس شب ها که کنار شومینه تا نیمه شب می نشستیم و از گذشته ها حرف می زدیم، با شوخی های حسام و یادآوری خاطرات بچگی هایمان، که حالا شیرینی اش را بیش تر از هر زمانی احساس می کردیم، با زوایای مختلفی از روح یکدیگر آشنا می شدیم که تا به آن روز برایمان پنهان بود، مثلا من برای اولین بار آن جا شنیدم که زمانی حسام هم شعر می گفته و از رعنا برای تصحیح آن ها کمک می گرفته.

رعنا به جای من گفت:

قبلا هر بار چیزی در این مورد شنیده بودم و به شوخی بود و من هم شوخی بودن آن را باور کرده بودم و حالا

شنیدن این حرف آن قدر برایم عجیب بود که حسام با اعتراض گفت:

– چیه؟ چرا این جور نگاه می کنی؟

رعنا به جای من گفت:

– خب براش عجیبه.

حسام با لحنی بامزه گفت:

– چی؟ قیافه من یا شعر گفتنم؟

این بار به جای رعنا خودم با تعجب گفتم:

– شعر گفتن تو.

- چرا؟ چیش عجیبه؟

خندیدم و گفتم:

- من اصلا نمی تونم فکر کنم تو شعر بگی.

- چرا؟ مگه شاعرا شاخ و دم دارن؟

رنا گفت:

- خب راست می گه حسام. با روحیه یی که از تو می شناسه، تصور شعر گفتن ....

حرف رنا را قطع کرد و گفت:

- ببینم مثلا اگه من همین الان هم شعر می گفتم، باید همیشه یک دفتر و قلم دستم بود، یه گوشه نشسته بودم، آه

می کشیدم و لفظ قلم حرف می زدم تا بهم بیاد که شعر می گم؟

گفتم:

- نه، آخه ....

باز نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت:

- آخه، چی؟

مانده بودم چه بگویم، دلیلی که بتوانم باز گو کنم نداشتم. برای همین به جای جواب دادن، پرسیدم:

- خب، پس چی شد که دیگه شعر نگفتی؟

دراز کشید، سرش را روی پای رنا گذاشت و گفت:

- هیچی، از دست همجنس های شما، از هرچی شعر بود حالم به هم خورد.

به جای او از رنا پرسیدم:

- یعنی چی؟

که خودش گفت:

- یعنی این که از بس به هر کی گفتم سلام، فوری طومار طومار شعر و معر برایم از چشم و ابرو و پروانه و عشق و

گل و بلبل نوشت، حالم از شعر به هم خورد.

حرف حسام توی ذوقم خورد، آن قدر که ساکت شدم، چون یاد کار احمقانه ای افتادم که خودم هم زمانی کرده

بودم، و برای فرار از آن حس حماقت سعی کردم مسیر صحبت را عوض کنم، در حالی که هنوز هم نمی توانستم

تصور کنم که حسام حتی از شعر سر در بیاورد، چه برسد به این که شعر بگوید.

همان شب بود که رنا گفت:

- حسام، کاش امشب دوست هات هم این جا بودن.

حسام یکدفعه سرش را بلند و با تعجب گفت:

۱-، نه بابا، چشم آقا بهرام روشن!

رنا با معصومیت خندید و گفت:

- کاش الان بودن و شهاب « امشب در سر شوری دارم » رو می خونند.

حسام گفت:

- فقط واسه همین؟ خب خودم برات می خونم تا بفهمی شهاب قارقار می کنه، آواز نمی خونه!

و آن وقت در میان تعجب من و رعنا شروع کرد به خواندن:

امشب در سر شوری دارم امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم .....

صدایش شاید به گرمی صدای شهاب نبود، ولی برخلاف انتظار هر دوی ما گیرا بود و واقعا ما را وادار به سکوت کرد و آرام آرام من همان طور که زانوهایم را بغل کرده و به آتش خیره شده بودم، از غم سنگینی که به دلم چنگ می زد احساس کردم اشک به چشم هایم هجوم می آورد. این بود که کنار کیمیا دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم، که حسام خواندنش را قطع کرد و گفت:

- خیلی ممنون از ابراز احساسات غلیظی که به خرج دادین! آدم وسط خوندن دیگران پتو می کشه سرش؟ پنبه بدم خدمتون شاید پتو افاقه نکنه. با شمام ماهنوش خانم!

دوست داشتم به او بگویم چرا صورتم را پنهان کرده ام و از او بخواهم که باز هم بخواند، که رعنا به جای من این کار را کرد و حسام غرغرکنان دوباره شروع کرد. آن شب با صدای حسام و در حالی که آرام آرام اشک می ریختم و به آینده فکر می کردم، خوابم برد و نفهمیدم آن ها تا کی بیدار ماندند.

صبح که چشم باز کردم، رعنا همان طور که نیمخیز به مبل تکیه داده بود و زیر دستش یک ورق کاغذ بود، خوابش برده بود. نمی دانم چرا یکدفعه دلم لرزید. یعنی چی نوشته بود؟ آهسته از جا بلند شدم و با احتیاط سعی کردم کاغذ را از زیر دستش در بیاورم که چشم هایم نیمه باز شد و گفت:

- ماهنوش، دوباره شعر گفتم.

برگه را به دستم داد و دوباره خوانید. تا وقتی که با صدای کیمیا هر دوی آن ها چشم باز کردند، من جلوی شومینه نشسته بودم و این چند خط شعر را می خواندم و به مفهومش فکر می کردم:

پای ارادتم بر ریگ، دست عبادتم بر سنگ

قلب نیاز من کوبان، آسیمه این چنین دلتنگ

در زیر نم نم باران، در این طلوع زرین فام

با پای شوق می آیم، بر این حریم زرین بام

چشم امید من پویا، بس قطره قطره دیدن را

لب های تشنه ام پرسان، بس جرعه جرعه گفتن را

در می گشاید یک زن، رو می گشاید یک مرد

دستم به کوبه ماسیده، پایم مردد و دلسرد

به دلیلی نامعلوم احساس می کردم که حسی آمیخته با اضطراب و یاس و امید و ناامیدی در واژه ها موج می زند. در

این فکر بودم که صدای رعنا حواسم را پرت کرد، با لبخندی شیرین به حسام می گفت:

- تو دیشب اون قدر قشنگ خوندی که من بعد از سالها دوباره تونستم شعر بگم.

حسام که نیم خیز شده بود، دستش را دراز کرد و گفت:

- بده ببینم.

و کاغذ را گرفت و چند بار خواند و چند تا آفرین بلند گفت و اضافه کرد:

- نه، حالا فهمیدم خواهر خودمی!

و دیگر هر چه من اصرار کردم، کاغذ را به من برنگرداند و گفت:

– مگه نشنیدی آجی خانم چی گفت؟ گفت با آواز خوندن بنده شعر گفته، نه واسه پتو سر کشیدن شما، سرکار خانم. تو که اصل سرمایه رو داری. رعنا همین طوری مفتکی حاضره واست دیوان دیوان شعر بگه. این چهار تا خط نوبرانه س و حاصل تلاش بنده. مال خودمه.

آخر هم برگه را نداد، نه به من و نه به خود رعنا. همان روز به طرف تهران حرکت کردیم. ده روز بعد، رعنا برای شیمی درمانی سوم وقت داشت ....

حال رعنا روز به روز وخیم تر می شد. این درد طاقت فرسا را حرف ها و سفارش های رعنا در تنهایی برای من تحمل ناپذیرتر می کرد. قلبم پاره پاره می شد. تمام توانم در این عذاب فرساینده که راه فراری نداشت، تحلیل می رفت. ولی چه کار می شد کرد؟

وقتی رعنا از کیمیا و از آینده می گفت و با چشم هایی آکنده از درد برای اطمینان از این که حرف هایش را درک کرده ام به چشم هایم خیره می شد، از غصه دیوانه می شدم، غصه ای که شاید هیچ دردی در این دنیا با آن برابری نکند. حتی وقتی خود آدم دودر روی مصیبتی باشد و پنجه در پنجه مرگ، آن قدر عذاب نمی کشد که ببیند عزیزش در مقابل چشمانش قطره قطره آب می شود و رو به فنا می رود و هیچ کاری از دست آدم بر نمی آید، غیر از نگاه کردن به آن ویرانی.

اوایل، اشک هایم را پنهان می کردم. حتی سعی می کردم تمام رنج و ترسی را که در وجودم هست از نگاهم پاک کنم، در چنین مواقعی بود که از حرف ها و رفتار تصنعی ام کلافه می شدم و از نگاه های رعنا خجالت می کشیدم، آن قدر که فرار می کردم، کجا؟ بیرون از اتاق چشم های هراسان و پر از درد دیگر عزیزانم بود و بیرون از خانه نگاه معصوم کیمیا. بعضی وقت ها از فشار غم و فرو خوردن بغض های سنگینی که گلویم را می سوزاند، به شدت احساس خفگی می کردم، خفگی ای که فکر می کردم نه با اشک که با فریاد هم از بین نمی رود، و بالاخره زمانی رسید که دیگر نتوانستم تحمل کنم.

یک روز جمعه بعدازظهر، موقع خواب کیمیا، بردمش تا مثل همیشه پیش رعنا بخوابد. رعنا آرام بغلش کرد، دستی به موهایش کشید، بوسه ای طولانی به گونه اش زد و بعد یکدفعه گفت:

– ماهنوش، ببرش.

متحیر نگاهش کردم، چشم هایش پر از اشک شد، رویش را به دیوار کرد و آهسته گفت:

– ببرش. دیگه باید عادت کنه پیش تو بخوابه، نه من ....

صدایش از رنج و غم می لرزید، ولی در عین حال لحنش مصمم بود. می خواستم حرفی بزنم، می خواستم مخالفت کنم، اصلا می خواستم فریاد بزنم که خدایا به کدام گناه مرا با این عذاب وحشتناک مدام تنبیه می کنی؟ ولی نتوانستم. او که رو به دیوار می گریست و بچه اش را با دست هایش از خود رو به من دور می کرد، عزیززی بود که دردش را به جان می خریدم و نمی توانستم غصه ام را با او تقسیم کنم. کیمیا را بغل کردم و از اتاق بیرون آمدم. از شدت رنج حال جنون داشتم. از پله ها سرازیر شدم. می خواستم به جایی بیرون از این خانه فرار کنم، جایی که بشود فریاد زد، اشک ریخت و ضجه زد. حسام روی مبل راحتی دراز کشیده بود و خاله و مادر، دو تایی، آهسته حرف می زدند و آرام اشک می ریختند.

چانه ام چنان می لرزید که نمی توانستم درست حرف بزنم، خواستم کیمیا را به مادر بدهم که گریه کنان محکم به گردنم چسبید. خاله دستپاچه و هراسان پرسید:

- چیه خاله؟ چته؟ چی شده؟

- هیچی می رم بیرون، الان می آم.

از صدایم خودم هم ترسیدم. مثل صدای آدم هایی که لرز دارند، جویده جویده و مرتعش، انگار از ته چاه می آمد. مادر گفت:

- الان؟ سر ظهری؟ وایسا ماهنوش.

فقط توانستم با دست اشاره کنم که ساکت شود، و بعد اتاق بالا را نشان دادم و باز رو به در راه افتادم. یکدفعه همه چیز به هم ریخت. خاله، مادر، حسام، عمه و بانو خانم دورم جمع شدند. تمام سعی ام را کردم تا صدایم درنیاید، گفتم:

- بابا به خدا هیچی نیست.

اشک توی چشمم حلقه زد:

- دارم خفه می شم.

و صدایم توی هق هق شکست:

- می خوام برم بیرون ....

و از در بیرون زدم. صدای گریه آن ها را می شنیدم و صدای حسام را که با همان لباس راحتی، سوئیچ به دست، از خانه بیرون آمد و در ماشین را باز کرد و گفت:

- صبر کن، بچه رو بده به من.

کیمیا را بغل کرد و راه افتاد. جلوی دهانم را گرفته بودم که صدایم در نیاید و رویم را به سمت خیابان برگردانده بودم که کیمیا صورتم را نبیند، ولی وقتی که صدای گریه کیمیا، که سعی داشت بیاید بغل من، بلند شد و مجبور شدم رویم را برگردانم، دیگر نتوانستم خودم را خفه کنم، صدایم به زاری و التماس بلند شد.

- تو رو خدا ببرش!

دو دستی سرم را گرفتم و از شدت رنج خم شدم و دوباره به التماس گفتم:

- حسام، ببرش!

بی چاره حسام ایستاد، از ماشین پیاده شد و همراه کیمیا که گریه می کرد، دور شد. آن روز در آن خیابان خلوت آن قدر زار زدم که احساس کردم دیگر اشکی برایم نمانده و نفسم بالا نمی آید. چقدر گذشت، نیم ساعت؟ یک ساعت؟ نمی دانم. وقتی به خودم آمدم که حسام با کیمیا که در بغلش خواب بود، برگشت.

و این بار وقتی کیمیا را در آغوش می گرفتم، احساس غریب دیگری داشتم، حسی مثل عذاب وجدان. خدایا، چطور می توانم مادر بچه ای باشم که مادرش عزیزترین عزیز من است؟ چطور در مقابل چشم های این عزیز، جگرگوشه اش را به خودم عادت بدهم. خدایا، از این درد با که می شود حرف زد، به کجا می شود پناه برد؟ اشک هایم بی صدا می ریخت و لب هایم از گزش دندان هایم می سوخت.

- رعنا چی گفت؟

صدای حسام بود، رو به من، و منتظر. او تنها کسی بود که حضورش که می توانستم این درد نگفتنی را به زبان بیاورم، و من می خواستم بگویم تا شاید کمی از این اندوه کم شود. لحظاتی نگاهش کردم، فکر کردم بی رحمی نیست که او را هم در این رنج سهیم کنم؟ ولی مغزم منتظر نشد، بغض گلویم را گرفت، باز صدایم لرزید، صورتم را برگرداندم و گفتم که رعنا در تمام این مدت، حتی در مشهد با اصرار از من خواسته سرپرستی کیمیا را قبول کنم. گفتم از بهرام قول گرفته بعد از او، تا سن قانونی، کیمیا را از ما جدا نکند و .... لرزیدم و اشک ریختم و گفتم، اختیار زبانم دست خردم نبود، می خواستم ساکت شوم. اصلا دلم می خواست خفه شوم، اما نمی توانستم. فشاری که بر من می آمد بیش تر از توانم بود. انگار دلم می خواست با گفتن این حرف ها سبک شوم یا دلداری شوم. دلم می خواست حسام بگوید که اشتباه می کنم، که رعنا اشتباه می کند، که همه این چیزها می گذرد، که ....

ولی حسام ساکت و بی صدا فقط سیگار می کشید، با پک های محکمی که انگار می خواست دود را تا اعماق وجودش فرو ببرد. بعد، از کلافگی دستی محکم به صورتش کشید، مثل این که او هم می خواست تمام شنیده ها را از مغزش بیرون بکشد. آه عمیقی کشید و فقط یک جمله گفت:

- ماهنوش، رعنا خیلی درد می کشه. نذار دلش برای بچه ش هم شور بزنه.

دنیا دور سرم چرخید، با حالتی درمانده و نگاهی ملتسانه به حسام خیره شدم و بی اختیار فکرم به زبانم جاری شد:

- اگه نتونم چی؟

حسام نگاهی به کیمیا کرد، دستی آرام و پر از محبت به موهایش کشید و بعد دوباره نگاهش را به چشمانم دوخت و شمرده و آرام گفت:

- می تونی ماهنوش، می تونی. یادته توی شمال چی گفتم؟ وقتی فقط به این فکر کنی که این بچه و رعنا با اون حالش، به تو احتیاج دارند، می تونی. همان طور که تا حالا تونستی.

نفس عمیقی کشید، سیگاری دیگر روشن کرد و گفت:

- به خودت نگو اگه نتونم، مدام بگو باید بتونم. همان کاری که من مدام می کنم.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- اگه نتونم مال وقتیه که راه دیگه یی هم باشه، وقتی هیچ راهی نیست، فقط باید بگی می تونم.

رویم را برگرداندم و به حرف هایش، و به تلخی دردناک حقیقتی که در آن ها بود، و به راهی که غیر از ادامه اش چاره ای نداشتم، فکر کردم. کیمیا را محکم به سینه ام فشردم و با چشم هایی خیس از اشک به آسمان دلگیر عصر جمعه خیره شدم، وبا تمام وجودم از خدا یاری طلبیدم. حسام راست می گفت، چاره ای نبود. بایست از عهده اش برمی آمدم. ملتسانه به آسمان خیره شده بودم و خدا را صدا می زدم تا کمک کند که بتوانم .... و آن وقت با درهم شکستگی به خانه برگشتم تا مصممانه تلاش کنم.

اواخر آذر بود و رعنا سه روز بود که برای سومین شیمی درمانی بعد از عمل به بیمارستان رفته بود، سه روزی که هوا جور بدی گرفته و تیره و تار بود و مدام باران ریز و تندی می آمد و من به خاطر کیمیا نمی توانستم از خانه بیرون بروم.



دلم بدجور گرفته بود، انگار تشویش دائمی ام با این هوا بیش تر شده بود، ولی آن روز تصمیم گرفتم وقتی حسام خاله را می برد بیمارستان تا جایش را با مهشید، که از شب قبل در بیمارستان مانده بود، عوض کند، من هم همراهشان بروم.

وقتی رسیدیم کیمیا را که خواب بود، در ماشین پیش خاله گذاشتم و با عجله همراه حسام رفتم که تا بیدار نشده برگردم. جلوی آسانسور آن قدر شلوغ بود که هر دویمان تصمیم گرفتیم از پله ها برویم. طبقه سوم که رسیدیم نفسم هم مثل پاهایم دیگر بالا نمی آمد. به هر بدبختی بود، به ضرب متلک های حسام، دو طبقه دیگر هم بالا رفتم. هنوز وارد بخش نشده بودیم که صدای جیغ جگر خراش زنی مو بر تنمان راست کرد. هر دو خشکمان زد و ایستادیم. وحشت زده اطراف را نگاه کردم و چند پرستار را دیدم که به طرف اتاقی ته راهرو دویدند. یکدفعه حسام شروع به دویدن کرد. ناخواسته با قدم های لرزان دنبال حسام و صدای جیغ جلو رفتم. توی شلوغی راهرو و آدم هایی که جلوی در جمع شده بودند. به سختی راهی باز شد و من مهشید را دیدم که در میان دست های حسام فریاد می زند و به سر و صورتش می کوبد.

مسخ شده جلو رفتم، چند قدم که برداشتم، در آن اتاق نیمه تاریک رعنا را دیدم که زیر آن همه سیم و دستگاه و لا به لای چند دکتر و پرستار، با چشم های آبی نیمه باز، آرام به دیگران نگاه می کند.

مهشید همچنان جیغ می زد، با خودم گفتم:

- کاش یکی خفه ش کند.

صدایش که مدام تکرار می کرد « رعنا مرد! » دیوانه ام می کرد. با بدنی یخ کرده و خیس از دانه های عرق سردی که روی پیشانی و مهره های پشتم نشسته بود، فقط به آن چشم های آرام و صورت قشنگ نگاه می کردم.

از میان تنه هایی که به من می خورد به تخت رسیدم، دستم را روی دست سفید و ظریف رعنا که پر از سوزن و

چسب و سیم بود گذاشتم و توی دلم گفتم:

« این رعناست؟ »

دستی را که دستم را گرفت با خشونت پس زدم، پیشانی بلند و صافش را بوسیدم. کی باور می کرد این همه جوانی و زیبایی زیر خاک برود؟ کی باور می کرد که رعنا بدون دیدن کیمیا چشم هایش را ببندد؟

می خواستم به مهشید بگویم که خفه شود، بگویم که رعنا زنده است، مگر چشم هایش را نمی ببند. می خواستم به

رعنا بگویم که کیمیا را آورده ام آن پایین، اگر سرش را از پنجره بیرون ببرد، می تواند توی بغل خاله ببیندش که

چه راحت خوابیده ....

ولی دست هایی کشان کشان از او دورم کردند، دست های بی رحمی که نمی گذاشتند لااقل از او خداحافظی کنم.

نگاهمان همچنان در چشم های همدیگر بود که دستی ملافه ای روی صورت قشنگش کشید و با تخت از اتاق بیرون بردندش.

صدایش در گوشم می پیچید و حرف هایش درهم و برهم در سرم می چرخید:

- ماهنوش، من دیگه خوب نمی شم ... بچه م را به آقا سپردم ... باید عادت کنه بدون من بخوابه ....

یاد کیمیا افتادم، یاد صورت قشنگش که کپی برابر اصل رعنا بود. یاد رعنا و دلشوره او برای بچه اش و .... رعشه

عصبی بدنم را گرفته بود و به شدت می لرزیدم و از لای دندان های کلید شده ام دلم می خواست فقط فریاد بزنم

خدایا، چرا؟ چرا رعنا؟ آن دست های لعنتی رهایم کرد و نگاهم به مهشید افتاد که بی تاب اشک می ریخت، و در حالی که داشت دست های من را در دست هایش می گرفت وحشت زده و زار زنان گفت:

- ماهنوش، گریه کن، الهی فدات شم، گریه کن، ماهنوش! به خودت فشار نیار خواهرم گریه کن.

ولی من که دندان هایم از لرز به هم می خورد، ساکت و صامت به او خیره شدم، یکدفعه نگاهش وحشت زده شد و از ته دل ضجه زد و به التماس گفت:

- به خاطر امانت عزیزی که داری گریه کن، ماهنوش!

امانت؟ صورت معصوم کیمیا جلوی چشمم آمد، احساس کردم قلبم آتش می گیرد. حرف های رعنا در مغزم می پیچید. یادآوری حرف هایش چنان آتشم زد که از صدای ضجه ای که از گلویم خارج شد خودم هم وحشت کردم. دست هایم را روی صورتم گذاشتم و در حالی که صدای گریه های مهشید فضا را پر کرده بود، باز مثل آدم های مصروع فقط لرزیدم. در همین لحظه صدایی گفت:

- خانم این جا بیمارستانه!

و دستی بازویم را محکم فشار داد تا از جا بلندم کند. سرم را بلند کردم تا ببینم همان دست بی رحمی است که من را از رعنا دور کرد؟ نه، حسام بود که پریشان و بی صدا اشک می ریخت، و با صدای لرزان گفت:

- ماهنوش، کیمیا اون پایین منتظره.

با دیدن اشکش بغضم ترکید و توان باقیمانده ام را از دست دادم و رنجور و درمانده سرم را به سینه اش تکیه دادم و زار زدم. صدای هق هق مردانه اش را که دیگر نتوانسته بود غصه اش را بی صدا قورت بدهد، می شنیدم. آره رعنا! آوار رفتن تو خیلی سنگین تر از آن است که بشود بی صدا له شدن زیر آن را تحمل کرد. باز صدایی گفت:

- این جا بیمارستانه، ملاحظهٔ مریض های دیگه رو بکنین.

و من در حالی که کمرم زیر بار غصه خمیده بود، در میان دست های حسام و مهشید، به اجبار از اتاق رعنا بیرون رفتم. آخ، کاش می شد گریخت. بعضی وقت ها آدم حتی از خودش هم می خواهد فرار کند. اما ....

\*\*\*\*\*

روزهای پس از رفتن رعنا مثل این بود که آسمان هم عزا گرفته بود، ابری، تیره و سیاه بود و باران بی وقفه می بارید. و من به قولم عمل کردم، توی هیچ مراسمی نبودم، همراه کیمیا یگراست از بیمارستان به خانهٔ مهشید رفتم و در تمام آن روزهای نفرین شده، تنهایی اشک ریختم و تازه در آن روزها عظمت قولی که به رعنا داده و به مسئولیتی که به گردن گرفته بودم پی بردم. کیمیا را در آغوش می گرفتم، به آینده فکر می کردم و اشک می ریختم و تازه حس سنگین قبول امانت عزیزی که از عزیزی دیگر به یادگار مانده بود دیوانه ام می کرد. من همراه کیمیا، در تنهایی، در سوگ رعنا به ماتم نشستم و به خاطر او و به خاطر کیمیا بغض و اشکم را فرو خوردم و بی صدا رنج بردم و درد کشیدم و این بار نه با رعنا که با خودم عهد کردم تا زمانی که زنده ام از کیمیای او، همان طور که می خواست نگهداری کنم.

در آن مدت، با این که از خانه دور بودم، هر شب از زبان مهشید که تا آن موقع آن قدر رنجور ندیده بودمش، از اوضاع خانه باخبر می شدم. خبر آمدن بهرام را هم از مهشید شنیدم. بهرام چهار روز بعد از رفتن رعنا آمد و به محض رسیدن، یگراست از فرودگاه سر خاک رعنا رفت. مهشید حتی وقتی تعریف می کرد، مثل باران اشک می ریخت:

– ماهنوش، نمی دونی چه جووری بی صدا زار می زد، توی عمرم ندیده بودم مردی این طوری گریه کنه. فقط هم مدام می گفت: « رعنا جان، پس کیمیا چی؟! » از قبل هم ساکت تر شده و اون قدر در خودش غرقه که دل آدم کباب می شه.

می شنیدم که سراغ کیمیا را می گیرد، ولی برای دیدنش نمی آمد.

حسام را اما، پنج روز بعد بعد دیدم، با لباس سیاه و چهره ای آشفته و ریش نتراشیده، آمده بود مهشید را برساند. باورم نمی شد که حسام است، آن قدر پریشان و شکسته و غمگین بود که حتی جواب سلامش را هم نتوانستم بدهم چه برسد به گفتن تسلیت، دیدن آشفتهگی اش مثل پریشانی رعنا عذابم می داد. این بود که به جای آن که حرفی به زبانم بیاید. اشک به چشم هایم آمد. کیمیا را به او دادم و قبل از این که اشک هایم سرازیر شود رو برگرداندم و رفتم توی آشپزخانه و دیگر در نیم ساعتی که حسام آن جا بود، بیرون نیامدم.

فقط صدایش را می شنیدم که با کیمیا بازی می کرد. صدایی که دیگر سر حال و شاد نبود و این قلبم را به درد می آورد. وقتی می خواست برود صدا زد:

– ماهنوش بیا کیمیا رو بگیر، دارم می رم.

مهشید اصرار می کرد برای شام نگه اش دارد و من ساکت ایستاده بودم، بی آن که بتوانم به صورت حسام نگاه کنم. حسام رو به من کرد و گفت:

– چیزی لازم نداری؟ اگر چیزی خواستی زنگ بزن.

از غمگینی صدایش دوباره انگار کسی دلم را چنگ زد. رعنا، غم تو با ما چه کرده بود؟ این حسام بود که این قدر درهم شکسته و خرد به نظر می رسید؟ باز چشم هایم به اشک نشست. بدون این که نگاهش کنم سعی کردم کیمیا را از او بگیرم، اما به هیچ عنوان از بغلش پایین نمی آمد. وقتی هم به زور این کار را کردم چنان گریه ای سر داد که حسام فوری برگشت و گفت:

– بیا دایی جون، بیا، گریه نکن.

و بعد رو به من گفت:

– ماهنوش، لباسشو تنش کن، ببرمش یک دور بزنه، بیارمش.

وقتی با کاپشن کیمیا برگشتم پرسید:

– تو نمی آیی؟

– من؟

– آره، با تو راحت تر برمی گرده خونه، من پیام باز همین وضعه.

مهشید گفت:

– راست می گه برو، خودتم یک بادی به سرت بخوره، این چند روز تنهایی توی خونه پوسیدی.

لباسم را پوشیدم و راه افتادم، هر چند فکر می کردم پوسیدگی ام از روحم است، و با این چیزها خوب نمی شود.

سوار ماشین که شدم، بوی آشنای سیگار و ادوکلن حسام که همیشه فضای ماشینش را پر می کرد، به طرز غریبی، باز مرا یاد رعنا انداخت. قبل از آمدن رعنا، شاید ماهی یک بار برای رفتن به مطب دکتر، سوار ماشین حسام می شدم. بعد از آمدن رعنا بود که ..... مثل فیلمی تند، گردش ها، خریدها، مسافرت ها و .... در ذهنم جان گرفت و وجودم را به آتش کشید، که تویش غرق بودم بیرونم کشید. برگشتم و نگاهش کردم. همان طور که کیمیا توی بغلش نشسته

بود، آرام رانندگی می کرد. به نیمرخش دقیق شدم، با ریش نتراشیده، صورتش چقدر شبیه پدر و عمو بود، به نظرم آمد چقدر خسته است. گفت:

– دوباره رفتی سراغ قرص هایت؟

همراه نفس عمیقی که از سینه ام بیرون آمد گفتم:

– نه.

سریع برگشت و نگاهم کرد، حتما می خواست مطمئن شود راست می گویم، و من برای اولین بار در نگاهش، مهربانی ای را دیدم که شبیه نگاه عمو بود، نه نگاه شیطان و شوخ حسام. برای همین هم احساسم به زبانم آمد و گفتم:

– حسام، خیلی خسته یی، زیاد دور نرو. ما را بگذار، زودتر برو خونه.

توی صورت خسته اش لبخندی کم رنگ پیدا شد و گفت:

– چیه باز چشم مثل نخود شده؟

نفس عمیقی کشید و اضافه کرد:

– خسته نیستم.

ماشین را نگه داشت، پیاده شد و گفت:

– خوردم، خورد!

بعد سریع در ماشین را بست و همراه کیمیا دور شد.

آن طرف خیابان یک مغازه بزرگ اسباب بازی فروشی بود. می دیدمش که با تمام خستگی با چه محبتی کیمیا را در آغوش گرفته، و باز دلم گرفت و اشک به چشمم هجوم آورد. حسام توی ذهنم همیشه مثل پدرم بود، استوار محکم، و حالا این پریشانی و درهم شکستگی اش چقدر آزار دهنده بود. راستی کشش خونی چه چیز عجیبی است. چطور آدم از رنج یک همخونش طاقت از دست می دهد و رنج می برد؟ همان طور که من حالا برای اولین بار بعد از رعنا حس می کردم که جدای درد خودم چقدر رنج و عذاب نزدیکانم طاقت فرساست، مثل گریه های مهشید، مثل دیدن بی تابی خاله و عمو و مادرم، و مثل دیدن حسام که نمی توانستم آشفتگی اش را تحمل کنم.

همان طور که دستم را ستون چانه ام کرده بودم و سرم را به شیشه ماشین تکیه داده بودم، خیره به آدم ها و ماشین ها نگاه می کردم و اشک هایم را که آرام آرام سرازیر شده بود پاک می کردم و با خودم می گفتم خدایا این چه مصیبتی بود که بر ما نازل شد؟ خدایا چه مصیبتی بود؟ با باز شدن در ماشین از جا پریدم و با عجله اشک هایم را پاک کردم. نگاهم به صورت خندان کیمیا افتاد. با عروسکی تقریبا اندازه خودش که محکم توی بغلش نگه داشته بود، با صدایی که از بغض و گریه، خش دار و گرفته بود، به کیمیا که ذوق زده نگاهم می کرد، گفتم:

– چه عروسک قشنگی!

حسام گفت:

– می خوای یکی هم برای تو بخرم؟

کیمیا را توی بغلم گرفتم و پرسان نگاهش کردم. گفت:

– که دیگه گریه نکنی!

لحنش رنگی از لحن شیطنت بار حسام همیشگی داشت، ولی چشم هایش نه. لبخندی محو زدم و گفتم:

- نمی دونم، ولی اگه خوبه، برای خودت هم یک ماشین، تفنگی، چیزی بخر!  
این بار با خنده ای توی صدایش گفت:

- باشه من برای تو عروسک می خرم، تو برای من، هر چی صلاح می دونی.  
و بعد بلافاصله گفت:

- بریم شام بخوریم؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه، مهشید منتظره.

- خوب، برای اونهام می گیریم.

- دیگه الان حتما یک چیزی درست کرده.

نمی دانم چرا ادامه می دادم:

- اگه به خاطر تفنگه، وایسا، من بدون شام برات بخرم.

این بار با صدای بلند خندید و من از شنیدن خنده اش تعجب کردم، برای چند لحظه آن حالت غمگین چشم ها و صورتش عوض شد، احساس خوشحالی و آرامش و رضایت کردم از این که توانسته بودم برای چند ثانیه هم شده روحیه اش را عوض کنم. وقتی رسیدیم، موقع خداحافظی گفت:

- مرسی.

نگاهش کردم و گفتم:

- ما باید بگیم مرسی که بردیمون بیرون، مگه نه کیمیا؟

گفت:

- نه، به خاطر تفنگه، مرسی!

باز نگاهش کردم و فکر کردم پس حدسم درست بوده، برای یک لحظه فکرش عوض شده. برای همین لبخند زدم و گفتم:

- خواهش می کنم. اگه پسر خوبی باشی، شاید ماشین هم برات خریدم.

از ته دل خندید، سرش را تکان داد و در حالی که در خانه را می بست گفت:

- برین تو، سرما می خورین.

و من در را بستم. دلم از قبل هم بیش تر گرفته بود، خیلی بیش تر.

اولین بار که سر خاک رعنا رفتم سیزده روز بعد از رفتنش بود، یک عصر جمعه دلگیر و سرد که هوا بین باریدن برف و باران بلا تکلیف بود. همراه حسام و کیمیا و مهشید بودم. وقتی رسیدیم، مهشید پیش کیمیا، که خواب بود، ماند و حسام همراه من آمد که لا به لای آن همه قبر، خاک رعنا را نشانم بدهد. در آن گورستان خلوت و دلگیر و ساکت با حالی زار به سمت مزار عزیزی می رفتم که هنوز نمی توانستم با واقعیت تلخ رفتنش کنار بیابم. لرزه بی امانی که به استخوان هایم افتاده بود قدم برداشتن را برایم مشکل می کرد. یک لحظه حس کردم دوست دارم برگردم.

از آمدنم پشیمان شده بودم. لا به لای این همه سنگ خاموش و سرد دنبال چه می گشتم؟ کاش اصرار نکرده بودم، کاش ....

حسام ایستاد، نگاهی به من و سنگی سفید و بلند انداخت و بعد زانو زد. به دست های حسام که با گلاب سنگ سفید را می شست، خیره شدم و بعد به گل هایی که روی آن سنگ کنار هم گذاشت. و چشم هایم شعری را که با حروفی طلایی حک شده بود از زیر دست های حسام خواند:

« در غمت ای گل خندان من ای هستی من .... »

ادامه اش را ندیدم. نگاهم بالاتر رفت: « بانو رعنا یزدان ستا ... » نگاهم به آن اسم خوش خط طلایی خیره ماند و تار شد و حس کردم چشم هایم هم به شدت قلبم می سوزد. زانوهایم که خم شد دیگر گورستان ساکت نبود، انگار همه آن سنگ ها با هم این اسم را در گوشم فریاد می زدند:

« بانو رعنا یزدان ستا. »

و بغضم ترکیب و فقط صدای خودم بود که ضجه زنان رعنا را صدا می زدم و به جای صورت قشنگ و سفیدش سنگ سفیدی را می بوسیدم که درست مثل قلب خودم یخ کرده و سرد بود. وقتی دست های حسام من را از آن سنگ سرد جدا کرد، با این که تمام بدنم یخ کرده بود و می لرزید، احساس کردم درون وجودم آتش گرفته و می سوزد. سرم را که بلند کردم، آسمان هم انگار تصمیم خودش را گرفته بود، چون آرام آرام برف ریزی می بارید که فضا را دلگیرتر از پیش می کرد.

- ماهنوش، سرده، بریم؟

صدای حسام بود. سرم را بلند کردم، ولی چشم هایم چنان لبریز از اشک بود که نمی دیدم.

- سرما می خوری، لباست خیس شد.

راست می گفت، دندان هایم به هم می خورد، ولی لرزشم از سرما نبود. همان طور لرزان و بریده بریده گفتم:

- نه، سردم نیست.

- باشه، سردت نیست، ولی برف گرفته.

و سعی کرد از جا بلندم کند. دوباره سر بلند کردم و این بار التماس کردم:

- تو رو خدا حسام، خواهش می کنم برو، می آم.

سرم را که زیر انداختم، صدای عصبی اش را شنیدم که گفت:

- خدایا چه گیری کرده ایم ما.

بعد گرمای کاپشنش را که روی سرم انداخت حس کردم و باز شنیدم که گفت:

- ماهنوش، اومدی ها!

و رفت و من اشک ریزان و ساکت به سنگ سفید خیره شدم. خدایا، رعنا، تنها و غریب دور از کیمیا در این گورستان خاموش سفید از برف چه می کرد؟ چطور ممکن بود آن همه زیبایی و محبت و آرامش را زیر این همه خاک سرد دید و باور کرد؟ چطور باور می کردم آن همه عشق اسیر این زندان سرد شده؟ چطور رعنا که ساعتی از کیمیا دور نمی شد الان سیزده روز بود که ....

صدای بوق ماشین به یادم آورد که کیمیا چند قدم دورتر است، می خواستم برای رعنا بگویم که جگر گوشه اش را همراهم آورده ام، که تمام سعی ام را می کنم تا مثل خودش مواظبش باشم، که نمی گذارم هیچ وقت هیچ کس از من

جدایش کند، که تمام سفارش هایش را به یاد دارم و خیالش راحت باشد، ولی باز دلم گرفت. کدام مادر است که از سپردن جگر گوشه اش به دیگری خیالش راحت شود؟ چطور می توانستم بگویم که من جای توام؟ یک مادر برای کیمیا؟ جای رعنا، با آن همه وسواس؟ ...

باز بی اختیار صورتم را روی سنگ و اسم رعنا گذاشتم و زار زدم، روی سنگی که عطر گلاب و گل مریم با هم معطرش کرده بود، و از او معذرت خواستم و گفتم که همه سعی ام را خواهم کرد تا کیمیایش تنها نباشد، و ملتسمانه خواستم تا کمکم کند که بتوانم ...

این بار وقتی دست های حسام من را از جا کند، دیگر مهلت نداد، فقط توانستم با صدای بلند رعنا را صدا کنم. قلبم از این که زیر آن برف تند و ریز در آن گورستان خلوت تنهائش می گذاشتم پاره پاره بود. به ماشین که رسیدیم هر دویمان از برف سفید و خیس شده بودیم. حسام عصبانی غرغر می کرد و مهشید با چشم هایی پر از اشک کاپشنش را به طرفم گرفته بود:

– ماهنوش لباست رو عوض کن، سرما می خوری.

و من به آن سنگ سفید که زیر برف مانده بود خیره شده بودم، و وقتی که از آن جا دور شدیم، باز بی اختیار با خودم گفتم خدایا، چرا؟ چرا رعنا؟ و باز این آرزو که کاش آن سنگ سفید، خانه من بود و رعنا کنار بچه اش می ماند، وجودم را احاطه کرد، آرزویی محال.

وقتی از سر خاک برگشتیم، فضای خانه دلگیرتر و غمناک تر از گورستان به نظر آمد. رعنا، از خانه خودمان هم غریبی می کنم. خانه ای که در تمام خاطراتش همراهم بودی، حالا من همراه بچه تو برگشته ام تا بدون تو، آن طور که تو می خواستی، از کیمیا نگهداری کنم و چه سخت است این برگشتن. رعنا، نمی دانی چقدر سخت است. در حال که باز شد، خاله و مادر و عمه با دیدن کیمیا و من از دیدن صورت درهم شکسته آن ها زیر گریه زدیم. خاله چنان پریشان با دیدن کیمیا توی سر و صورتش می زد که من فقط توانستم برای ممانعت از صدای گریه ام با دست جلوی دهانم را بگیرم و کیمیا را به حسام بدهم و بعد زار زنان صورتم را در آغوش مادر و خاله پنهان کنم و بغض فرو خورده این مدت را بی اختیار از سینه ام بیرون بریزم. حرف های خاله که بی تاب برای رعنا زبان گرفته بود، وجودم را به آتش می کشید و قلبم را می سوزاند. این بود که وقتی عمو گریه کنان جلو آمد و من را در آغوش گرفت و گفت:

– عمو جان، خوش آمدی، گریه نکن.

با دیدن صورت مهربان و خیس از اشک او، از غصه قلبم گرفت و حس کردم نفسم بالا نمی آید. بی اختیار دستم به طرفم گلویم رفت و صداها توی گوشم درهم و برهم شد.

وقتی چشم هایم دوباره باز شد، در میان دست هایی بودم که سعی می کردند از جا بلندم کنند، چنان احساس خفگی کردم که فقط دست ها را کنار زدم و به مادرم که با چشم هایی خیس و دست هایی لرزان سعی می کرد آرام آرام آب قندی را که دستش بود توی دهانم بریزد، بریده بریده گفتم:

– مامان ... دارم ... خفه ... می شم ...

خاله با صدای رنجور و گریه کنان گفت:

– قربونت برم خاله، گریه کن، گریه کن سبک شی.

ولی من از شدت ضعف حس می کردم دارم می میرم، توان گریه کردن نداشتم. صدای گریه کیمیا توی گوشم می پیچد و صدای عصبانی حسام که معلوم نبود به کی پرخاش می کند:

- بین چه زندگی ای برای ما درست کرده این! آخه این چه وضعیه؟! هی گفتین برو بیارش، برو بیارش برای این؟! آن وقت صدای دیگری را شنیدم که گفت:

- تقصیر منه، کاش من رفته بودم آن جا.

صدای بهرام بود و چقدر خش دار و گرفته.

و حسام با صدای عصبی تر جواب داد:

- نه بابا الن سیزده روزه این وضعه، تقصیر تو نیست.

دست های چروکیده عمه، مهر تربت خیسی را جلوی بینی ام گرفت و بوی خوش خاک توی مشامم پیچید. همان بوی دوست داشتنی که وقتی نم نم باران می آمد، هوا را با ولع فرو می دادیم و رعنا می گفت بوی خاک خیس، خوش ترین بوی دنیاست.... یادته رعنا؟! ...

دست هایم دور دست عمه چنگ شد و با تمام توان عطر خاک را بلعیدم و آن وقت نگاهم به عمه افتاد که سر تکان می داد و گریه می کرد. برای تو گریه می کرد یا من؟ نمی دانم، ولی آن قدر چشم هایم مهربان بود و لب برچیدنش مثل بچه ها که دلم برای اولین بار واقعا برایش سوخت. حس می کردم عمه را دوست دارم. سرم را به زحمت بالا گرفتم و با چشم هایم دنبال کیمیا گشتم که دیگر صدایش را نمی شنیدم، و این بار صورت پدرم را دیدم که با ریش سفید چهره ای آشفته داشت، چقدر به چشمم پیر و شکسته می آمد، خطوط چهره اش عمیق تر شده بود، چشم هایم پر از غم و رنج بود، در حالی که دستش پشت شانه مادر بود پرسید:

- بابا، حالت خوبه؟

چشم هایم را آهسته بستم، از دیدن آن صورت های شکسته و درهم و غصه دار، که با لباس های سیاه ایستاده بودند، طاقتم را باز از دست دادم. رعنا، غم تو با ما چه کرده بود؟ چانه ام می لرزید و چشم هایم می سوخت و نمی دانم چرا همه رنجم توی صدایم می پیچید. با التماس گفتم:

- مامان.

مادرم با صدای رنجور و گریان گفت:

- جانم، جان مامان.

اما دست هایی که در آغوشم گرفت، دست های بزرگ و مردانه پدرم بود. وقتی سرم را روی سینه پدرم گذاشتم. بعد از سال ها چنان احساس آرامش کردم که ناگهان حس کردم که قلبم سبک شده. تازه می فهمیدم چقدر گرمای این آغوش برایم آشنا و دوست داشتنی است، و آن وقت همه غصه هایم هق هق بی امانی شد که توی آرامش این آغوش گرم از اختیار خودم هم خارج شده بود. نوازش دست های پدرم، انگار به من، نیاز سرکوب شده تمام این سال ها را یادآوری می کرد و من با چه آرامشی توی این آغوش گرم، صورتم را پنهان کرده بودم و زار می زدم. رعنا ی خوبم این آرامش را هم از تو داشتم، از تو عزیزتی که حتی اشک هایم را هم از تو دارم.

وقتی بالاخره آرام گرفتم و سرم را بلند کردم، در حالی که صورت های گریان همه در برابر چشمانم بودند، قلبم آرام گرفته بود، انگار بعد از سال ها دوباره پدرم را پیدا کرده بودم، و شاید رعنا، این آرامش بود که به من توان داد تا پا توی اتاقمان بگذارم، اتاقی که سال ها اتاق هر دویمان بود، اتاقی که قبل از آمدن من، تمام لباس ها و وسایل تو



را، خدا می داند، چه کسی، چطوری و با چه حالی جمع کرده بود ولی رعنا، آن ها اشتباه می کنند، چون تو این جا هستی، با همان آرامش همیشگی.

من می بینمت که هستی، این جا، توی این اتاق و کنار من. توی همان اتاقی که سال ها پیش پنهانی جایی از دیوارش را تخته کلاس کرده بودیم و معلم بازی می کردیم. همان اتاقی که کمدهش را همیشه تو مرتب می کردی، همان اتاقی که من از دیوانگی هایم برایت می گفتم و تو می خندیدی. همان اتاقی که تو خودت، بچه ات را به من عادت دادی و ازم برای نگهداری کیمیا قول گرفتی و سفارش کردی و نفهمیدی من چطور قلبم پاره پاره می شود و دم نمی زوم. رعنا تو آن جا هستی، روی همان تختی که همیشه به خاطر مرتب نکردنش از دستم عاصی بودی. همان تختی که این اواخر در حالی که دراز کشیده بودی برایم حرف می زد، از کیمیا می گفتم و آرزوهایی که برایش داشتی و من خون جگر می خوردم و از نگاهت فرار می کردم.

تو این جایی با همان چشم های آبی قشنگ که این اواخر پر از غم و درد به پنجره نگاه می کرد و به دور دست ها خیره می ماند ...

رعنا تو هستی، توی قلب من، توی چشم هایم، توی این خانه و این اتاق و در وجود کیمیا ... نه، تو نرفته ای! پس من وسایلت را برمی گردانم تا باز به زور لباس هایت را توی کمده که حالا دیگر برای وسایل هر دوی ما کوچک است، جا بدهم تا عطر تنت باز توی این فضا بنشیند و من و کیمیا را آرام کند ... این جا روزی اتاق ما دو نفر بود، اتاق من و تو و از این به بعد اتاق ما سه نفر می شود، تو، کیمیا و من ... قبول است رعنا؟

چشم هایم را بستم و باز کردم تا پرده اشک کنار برود و او را ببینم، ولی نشد، باز هم چشم هایم تار بود. شب، وقتی برای شام پایین آمدم، تازه با بهرام روبرو شدم. بهرام رنگ پریده و خسته و پریشان که هیچ شباهتی به بهرام اتو کشیده همیشگی نداشت. هیچ کدام نتوانستیم غیر از سلامی آهسته حرفی بزنیم، و من با تمام فشاری که به خودم آوردم، نتوانستم بهش تسلیت بگویم، او هم حرفی نزد. خاموش و ساکت بود. آن قدر در خودش غرق بود که حس می کردی نه چیزی می بیند، نه می شنود، و وقتی کیمیا را توی بغلش نگاهش کنی. اما بالاخره بعد از شام همان طور که کیمیا توی بغلش بود به سختی شروع به صحبت کرد.

اول از همه، و بعد تک تک از خاله، مادر، عمو، پدر، حسام و من تشکر و عذرخواهی کرد. آن وقت چند لحظه ساکت شد و بعد رو به من کرد و با صدایی که هر لحظه منتظر بودم توی هق هق گریه بشکنم باز تشکر کرد و گفت:

- مهنوش خانم، شما بهتر از من می دونین که رعنا چی می خواست. اگه من این زحمت را به دوش شما گذاشتم، به خواست رعناست که اصرار داشت کیمیا تا وقتی خودش بتواند انتخاب کند، از شما و مادر این ها جدا نکنم، ولی با این همه اگر رعنا مطمئنم نکرده بود که شما هم پذیرفته این هیچ وقت جسارت تحمیل چنین وظیفه سنگینی را به شما نداشتم ... من از شما، از پدر و مادر، از آقا حسام و از بقیه، هم ممنونم، هم شرمند ...

سرش را زیر انداخت و ادامه داد:

- برای من سخته که هر دوشون را با هم از دست بدم، ولی برای کیمیا این طوری بهتره، تا مثل من تنها نباشه ... بغض صدایش لحظه به لحظه سنگین تر می شد و وحشت من از این بود که نتواند جلو خودش را بگیرد. از طرفی فکر می کردم این مصیبت باعث شده که بهرام به چیزهای دیگری غیر از فرمول های توی کتاب هایش فکر کند. این مرد خرد و درهم شکسته نمی توانست بی احساس باشد، نمی توانست حتی اگر می خواست. بهرام ادامه داد:

- من می دونم که هیچ جوری نمی تونم محبت همه شما را جبران کنم و نمی دونم به چه زبانی باید ...

عمو حرفش را قطع کرد و دستی به شانه اش زد و با حالی خراب تر از خود بهرام گفت:  
 - بابا جان، این حرف ها چیه؟ این حرف ها رو زن. رعنا دخترم بود، تو پسر می، کیمیا هم بچه م. این جا هر کس هر کاری کرده از روی رضایت بوده بابا جان، نه اجبار. قدم بچه م مثل قدم های خود تو که پسر می همیشه روی تخم چشم ماست، از الان تا صد سال دیگه این جا خونه خودته، پسر م! آدم با خانواده خودش که غریبی نمی کنه .... صدای عمو هم می لرزید و حس می کردم همین حالاست که هم عمو و هم بهرام زیر گریه بزندن و من نمی دانم چرا دلم نمی خواست بهرام گریه کند.

نگاهم با نگاه حسام گره خورد و نمی دانم چشم هایم چه حالتی داشت که حسام سرش را آهسته تکان داد و با اشاره پرسید:

- چیه؟

نگاهم بی اختیار به سمت بهرام برگشت و حسام که منظورم را اشتباه فهمیده بود، رو به من با صدای بلند پرسید:

- وقت خواب کیمیاست؟

بهرام سریع سر بلند کرد و متوجه من شد. یک لحظه به من نگاه کرد و بعد به کیمیا و آن وقت همان طور که سرش زیر بود گفت:

- ماهنوش خانم، ببخشین که باز تکرار می کنم، ولی فکر می کنم وظیفه که دوباره بگم ....

ساکت شد و چند لحظه بعد ادامه داد:

- من به خواست رعنا ست اگه ....

این بار من نگذاشتم حرفش را تمام کند، به کیمیا نگاه کردم و گفتم:

- نه آقا بهرام، لازم به تکرار نیست، خواهش می کنم. مطمئن باشین کیمیا نه فقط به خواست رعنا .... به خواست همه ما این جاست.

از لرزش صدایم ساکت شدم، ولی باز انگار کسی غیر از من باقی افکارم را به زبان آورد و گفتم:

- من باید از شما ممنون باشم که این اجازه رو به من دادین که به قولم به رعنا ....

لرزش صدایم بیش تر شد و چشم هایم سوخت و فقط توانستم همراه آه عمیقی که برای فرو دادن بغضم می کشیدم بگویم:

- عمل کنم.

لب هایم را به دندان گزیدم و از جایم بلند شدم تا زودتر از اتاق بروم بیرون، ولی بهرام هم سریع بلند شد و گفت:

- من واقعا نمی دونم چی باید بگم؟

و بعد اضافه کرد:

- اجازه بدین من کیمیا رو می آرم.

ایستادم و در حالی که عضلات گردنم از فشاری که به فک هایم می آوردم تا بتوانم بدون لرزش حرف بزنم درد گرفته بود، گفتم:

- نه، عیبی نداره. امشب یک کم دیرتر می خوابه.

بهرام فقط یک لحظه باز نگاهش با نگاهم تلاقی کرد و گفت:

- خیلی ممنون من هنوز وسایلم رو جمع نکرده م، دیگه دارم زحمت رو کم می کنم. عمه منتظرن.

و من یادم آمد که بهرام شب حرکت می کند. همان طور که کیمیا بغلش بود به سمت عمو و خاله رفت و دوباره از گریه خاله، وقتی بهرام دست گردنش انداخت تا خداحافظی کند، همه زیر گریه زدند و این بار بغض بهرام هم شکست و من آن قدر منقلب شدم که فقط توانستم فرار کنم، بی آن که بتوانم رو برگردانم و کیمیا را که حالا توی بغل حسام بود بگیرم.

این بود که حسام همان طور که دنبالم از پله ها بالا می آمد با زبان بچگانه و صدای بلند برای پرت کردن حواس کیمیا گفت:

- خاله ماهنوش، کیمیا خانم رو نمی بری؟

نمی توانستم رویم را برگردانم. دوباره گفت:

- خاله ماهنوش می شنوی؟ می گم این کیمیا خانم گل بغض کرده، می شنوی؟

اشک هایم را پاک کردم، لب هایم را گاز گرفتم و بالای پله ها برگشتم. می خواستم گریه نکنم، ولی اشک هایم دوباره سرازیر شدند. صدای هق هق گریه خاله و بهرام و بقیه فضا را پر کرده بود و کیمیا با این که حسام همان طور که از پله ها بالا می آمد، بالا و پایینش می انداخت و با سر و صدا و بچگانه با او حرف می زد، بغض کرده و لب برچیده بود. در مانده سر تکان دادم و دوباره رویم را برگرداندم و به سمت اتاق رفتم، در حالی که باز صدای حسام را می شنیدم که با لحنی بچگانه، که سعی می کرد شاد باشد، رو به کیمیا و در حقیقت به من می گفت:

- یکی نمی خواد فکر این بچه باشه؟ آخه بابا این خانم خوشگل ناز داره نگاهتون می کنه ....

حالا توی اتاقم پشت در بودم و داشتم سعی می کردم با فشار دادن دستمال به چشم هایم جلوی اشک گرمی را که خیال بند آمدن نداشت بگیرم. و باز صدای حسام که کیمیا را سردست تا نزدیک لوستر بالا برده بود توی گوشم نشست:

- ماهنوش خانم، لطفا بس کن.

بچگانه عصبی بودن و کلافگی حسام را پنهان نمی کرد.

لحظه ای رعنا را دیدم که به بالش های روی تخت تکیه داده بود. انگار عصر روزی بود که تازه از شمال برگشته بودیم. رعنا داشت برای من که دیگر نتوانسته بودم جلوی گریه ام را بگیرم، می گفت که بعد از او چه کار کنم؟ خواهش می کرد نگذارم کیمیا از این بغل به آن بغل برود و هی گریه و زاری و دلسوزی های مرسوم را ببیند و همه به گمان دلسوزی با جزع و فزع آزارش بدهند ....

دستمال را با چنان شدتی به چشمم فشار دادم که زجر و درد را ببلعد به سختی بغضم را فرو خوردم. رو برگرداندم، به زحمت لبخندی به کیمیا زدم و رو به کیمیا و با لحنی بچگانه، ولی در جواب حسام گفت:

- بیا کیمیا جون، خاله ماهنوش دیگه خفه شد، بیا عزیزم.

حسام کیمیا را یک بار دیگر تا نزدیک سقف انداخت بالا و گرفت و بعد همان طور که دستش را به سمت من دراز می کرد گفت:

- من این رو که تو می گی نگفتم. گفتم؟

نگاهش کردم و سرم را تکان دادم. یکدفعه گفت:

- لباس هاتون رو پوشین با هم بریم بهرام رو برسونیم.

- بهرام رو برسونیم؟

گیج و منگ حرفش را تکرار کردم.

از اتاق بیرون رفت، ایستاد و برگشت و گفت:

– آره شاید بهرام تا یک سال دیگه م نتونه بیاد. یک ساعت هم یک ساعته، من که دارم می رم فرودگاه، بگذار کیمیا رو هم ببریم.

– خوابش می آد.

– عیبی نداره. خوابش هم ببره، توی بغل باباش برده دیگه!

در را بست، ولی بلافاصله باز کرد و گفت:

– اما اگر می خوام باز آغوره گیری راه بندازی، نیای سنگین تری!

نگاهش کردم. باز نگاهش مثل نگاه عمو شده بود، نگاه مهربان عمو و در عین حال نگاه توبیخ کننده پدرم. با ریش نتراشیده، قیافه اش هم درست شبیه پدرم شده بود، مردانه و پخته.

رعنا یادت است که می گفتمی فکر نمی کنم حسام در پنجاه سالگی هم مردی عاقل و بالغ مثل پدر بشود؟

کاش بودی و می دیدی که چطور به خاطر تو و به خاطر کیمیا تو، تمام سعی اش را می کند تا این پازل به هم

ریخته را مرتب کند و به اوضاع سر و سامان بدهد و خیلی پیش تر از آنچه فکر کنی عاقلانه رفتار می کند ....

لباس های کیمیا را تنش کردم و آماده شدم تا کیمیا را برای بدرقه پدرش ببرم. باز به یاد رعنا افتادم و باز چشم

هایم تار شد، سرم را بالا گرفتم تا اشک هایم سرازیر نشود، با خودم گفتم:

« بگذار رنج توی جانم بشینه، من به تو قول داده ام، رعنا! »

پس خفه شدم تا اشک تبدیل به سنگ بزرگی شود و روی قلبم فشار بیاورد.

« عیبی ندارد، تو نترس رعنا، من قولم یادم نرفته. »

از فرودگاه که برگشتیم از سرمایی که آن روز زیر برف تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود سرمای سختی خوردم که

در تمام عمرم سابقه نداشت. تب شدیدی داشتم که روز بعد سرفه های وحشتناکی هم که گلو و ریه ام را خراش می

داد به آن اضافه شد، ولی وحشتناک تر از بیماری ام اوضاعی بود که بیماری ام پیش آورد. وضع من دیگر مثل گذشته

نبود که بتوانم تا هر وقت که خواستم رو به قبله دراز بکشم. کیمیا به من احتیاج داشت و پیش دیگران آرام نمی

گرفت و این باعث می شد برای سرپا ماندن تلاش کنم، ولی تمام تقوایم دو روز طول کشید، چون احمقانه تلاش

کرده بودم.

بین یک مادر و جانشین او، تفاوت از کجاست تا کجا!

کیمیا بیماری را از من گرفت و هر دو بیمار شدیم و برای اولین بار حسی جدید را تجربه کردم، وقتی کیمیا سرفه می

کرد مثل این بود که ریه های من هم می سوخت. با این که خودم گاهی از فرط سرفه احساس خفگی می کردم،

سوزش و دردی که از سرفه های او احساس می کردم به مراتب پیش تر بود.

این اولین بیماری کیمیا بعد از رفتن رعنا بود و من واقعا درمانده شده بودم. این حسی که خودم باعث بیماری او شده

ام دیوانه ام می کرد و در این میان بی چاره حسام تقریبا سه شب تا صبح نخوابید، چون کیمیا به خاطر تب تند و

بیماری بی تاب بود و بغل هیچ کس آرام نمی گرفت، و من که خودم در تب می سوختم توان نگهداری اش را

نداشتم.

این بود که حسام همراه خاله و مادر بیدار می ماند و کیمیا را که تنها توی بغل او آرام می گرفت، راه می برد.

آن موقع بود که یاد گرفتم مادر به خاطر بچه اش هم شده باید به سلامتی اش اهمیت بدهد تا سر پا بماند. و این اولین اصل مادر بودن را از وضع بغرنجی که خودم به وجود آورده بودم یاد گرفتم. کیمیای رعنا عزیز می بود که وجود از پا افتاده ام را از حقارت، بی هدفی و لاقیدی به زندگی پیوند زده بود و من دیگر نعش بی مصرف معلق در روزمرگی هایم نبودم. محبت رعنا و ارزش امانت عزیزش دوباره زنده ام کرده بود .... آری کیمیا زندگی دوباره من هم بود .... و من این زندگی دوباره را فقط مدیون رعنا بودم .... که هیچ وقت فرصت جبران محبت هایش را پیدا نکردم.

یکی - دو ماه طول کشید تا اوضاع تقریباً حالت عادی پیدا کرد و توانستم خودم را جمع و جور کنم. البته، شاید در آن دو ماه حسام بود که بیش تر از همه، حتی خود من، کمک کرد و با وقت زیادی که برای گذاشتن و صبر و حوصله ای که واقعا از او بعید بود، تقریباً تمام بعدازظهر کیمیا را سرگرم کرد، اگر هوا زیاد سرد نبود، بیرون، اگر نه در خانه، چون من با این که تمام کارهای معمول و مربوط به کیمیا را می کردم، ولی واقعا دل و دماغ بازی و جست و خیز و سر کله زدن با او را نداشتم و بقیه هم از من بدتر.

اگر من اشک هایم را برای شب ها و بعد از خواب کیمیا نگه می داشتم، دیگران این کار را هم نمی توانستند بکنند، خصوصاً خاله و مادر. این بود که حسام بیش تر کیمیا را از خانه بیرون می برد و به اصرار حسام و به خاطر کیمیا، من هم به اجبار با آن ها می رفتم و در آن روزها بود که ناباورانه فهمیدیم مهشید حامله است، آن همه بعد از نه سال انتظار.

با این که به طور طبیعی حامله شده بود، دکتر برای هفت ماه بهش استراحت مطلق داده بود. این بود که قرار شد در خانه ما بستری شود و از آن جا که خودش با سکوت و آرامش میانه ای نداشت، یک تخت کنار حال برایش گذاشتند. شاید به قول خودش از بس همیشه از عمه فرار کرده بود، خدا این طوری تنبیهش کرده بود که هفت ماه تمام در تیررس عمه باشد، بدون راه فرار!

وجود مهشید و رسیدگی به کارهایش خانه را از آن حالت مغموم و ناراحت کننده دور کرد و هیجانی که وضعیت او به وجود آورده بود تا حدی فکر همه را از مصیبتی که اتفاق افتاده بود، منحرف کرد. به قول مهشید در پیشانی نوشتش بود که تمام مسائل مربوط به او خنده دار باشد. او که هیچ وقت قرار و آرام نداشت، حالا حتی برای غذا خوردن هم اجازه نشستن نداشت و مجبور بود تمام جنب و جوشش را محدود کند به حرف زدن و سر به سر عمه گذاشتن، و به همین دلیل هم حال و هوای خانه تغییر کرده بود و این تغییر فضا چقدر برای همه لازم بود. چون بعد از رفتن رعنا برای اولین در طول زندگیمان خانه رنگ سکوت گرفته و خالی شده بود. اگر کسی هم می آمد یک سر زدن کوتاه بود که بی سر و صدا انجام می شد. آن موقع بود که من تازه در کمال تعجب فهمیدم این آروزی من و رعنا برای داشتن خانه ای ساکت، اصلاً دوست داشتنی نبوده، چون فضای بی روح و خالی از جنب و جوش و آرام خانه و حتی کم تر غرغر کردن عمه به جای آرامش، دلتنگی و دلمردگی به همراه داشت. من و رعنا اشتباه می کردیم که خانه مان را غیر از آنچه بود می خواستیم. خانه ما با همان فضا دوست داشتنی بود و مایه آرامش.

همان روزها بود که از حسام شنیدم مادر بزرگ شهاب، یعنی مادر پدرش فوت کرده و حسام ازم خواست به خاطر این که خانم معتمدی و دخترش توی تمام مراسم و مجالس رعنا شرکت کرده بودند همراهش برای ختم بروم، چون نمی خواست خاله را که هنوز روحیه خوبی نداشت ببرد. قبول کردم و همراه حسام رفتم. وقتی خانم معتمدی جلوی

پایم بلند شد و با محبتی خاص جواب تسلیت گویی ام را داد یا وقتی شراره از جایش بلند شد و تمام مدتی که آن جا بودم کنارم نشست، همه اش انگار رعنا توی گوشم زمزمه می کرد و حالم را دگرگون می کرد. موقع بیرون آمدن شهاب را دیدم که کنار حسام ایستاده. حسام کیمیا را با خودش برده بود تا گریه و زاری توی مراسم زنانه اذیتش نکند.

ایستادم تا تسلیت بگویم. انگار برای اولین بار بود که صورت شهاب را می دیدم، با ته ریش و صورت خسته چهره اش دلنشین تر از قبل بود. وقتی از من به خاطر شرکت در مراسم تشکر می کرد، انگار چشم های رعنا با آن نگاه های معنی دارش که هر بار شهاب را می دید رو به من می کرد و هر رفتار او را تغییر خاصی می کرد، جلوی چشمم جان گرفت، نگاهی پر از شیطنت و شادابی و سرزندگی.

بی اختیار وقتی خواستم تسلیت بگویم چشم هایش به اشک نشست و طفلک شهاب که تصور می کرد این اشک به خاطر همدردی با اوست با دستپاچگی تشکر کرد و دنبال ما به رغم اصرار حسام تا دم ماشین آمد و صبر کرد تا حرکت کردیم. با حال پریشان توی گذشته و خاطراتی که از رعنا در رابطه با شهاب داشتم، غوطه می خوردم که صدای حسام که با لحنی پر از طعنه حرف می زد به زمان حال برم گرداند:

- من نمی دونستم تو این قدر به مادر بزرگ شهاب ارادت داری.

بی حوصله و با تعجب گفتم:

- من؟

و اضافه کردم:

- من اصلا مادر بزرگش رو دیده بودم؟

- والله چه می دونم؟ اون تسلیت پرسوز و گدازی که تو گفتی، گفتم شاید دیده یی و من خبر ندارم.

- من؟ من یک کلمه گفتم تسلیت می گم، سوز و گدازش کجا بود که تو فهمیدی و من نفهمیدم؟

پوزخندی زد و گفت:

- توی چشم هاتون.

یاد اشکی افتادم که توی چشمم حلقه زده بود و لحن پر از کنایه اش باعث شد دوباره رعنا را پیش رویم ببینم، با

همان ابروهایی که وقتی می خواست طعنه بزند بالا می رفت، و حس کردم دلم برایش پر می زند، برای آن صورت

دوست داشتنی و ظریف، برای آن چشم های زیبا و زنده که نگاهش حتی در اوج شیطنت هم وقارش را از دست نمی

داد. رویم را به سمت خیابان برگرداندم تا این بار حسام نتواند به قول خودش سوز و گدازی را که حالا دیگر از چشم

هایم سرازیر شده بود ببیند، ولی دست بردار نبود.

- چی شد؟ بالاخره نگفتی این ارادت از کجا حاصل شده که ما بی خبریم.

سکوت کردم. حرفی برای زدن نداشتم. چطور ممکن بود توضیح داد که شهاب یادآور چه خاطراتی از رعنا بود؟ باز

صدای حسام را می شنیدم که با لحنی پر از کنایه گفت:

- من عاشق این جواب های مفصلم که تو به سوال های آدم می دی.

رو برگرداندم و دستم را دراز کردم تا یک دستمال کاغذی بردارم و همان طور فکر می کردم کاش حسام راست می

گفت و حق با او بود و سوز و گداز من به خاطر مادربزرگ شهاب بود، نه رعنا. اگر می شد، اگر این طور بود من

دیگر غمی هم داشتم؟ حسام هم یک لحظه رو برگرداند و نگاهمان به هم افتاد. یکدفعه با تعجب گفت:

- ای بابا، باز چی شد؟ ما غلط کردیم یک سوال کردیم، خوبه؟
- آهسته کیمیا را که روی شانه ام خوابش برده بود توی بغلم خواباندم، که دوباره گفت:
- هی می گم یادم بنداز برات یک عروسک بخرم، گوش نمی دی. ببین آخرش نه تو برای من تفنگ خریدی، نه یادم انداختی من برای تو عروسک بخرم. بابا من که می بینی حواسم پرت، تو یادم بنداز.
- با همان چشم های پر از اشک در حالی که نمی توانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم گفتم:
- من مشکلم با عروسک حل نمی شه، ولی تو یادم بنداز برات تفنگ بخرم.
- خندید و گفت:
- دست شما درد نکنه، یعنی مشکل من این جوریه ها حل می شه دیگه. آره؟
- وقتی برای دیگران این نسخه رو می پیچی، حتما از نتیجه ش مطمئن می کنی دیگه.
- خندید و گفت:
- خودمونیم تو هم زبونت از مهشید چیزی کم نداره ها، ها!
- با همان صدای بغض آلود گفتم:
- هر چی باشه خواهریم.
- بر منکرش لعنت.
- یکدفعه ایستاد و خواست از ماشین پیاده بشود، با تعجب پرسیدم:
- کجا می ری؟
- می خوام از خجالت این که به خاطر دوست من آمدی ختم در بیارم.
- دور بر را نگاه کردم. از او بعید نبود بخواهد برود اسباب بازی فروشی. انگار خودش فهمید. همان طور که می خندید گفت:
- عروسک رو بعدا می خرم، می خوام یک شیرقهوه گرم بگیرم. بگیرم یا چیز دیگه می خوری؟
- مرسی.
- مرسی نداره. اگه چیز دیگه می خوری، بگو همونو بگیرم.
- نگاهش کردم و از حالت صورتش خنده ام گرفت و گفتم:
- من شیر کاکائو می خورم.
- آب نبات چوبی و شکلات هم داره ها!
- بی مزه، اصلا خیلی ممنون نمی خوام.
- قاه قاه خندید و از صدای خنده اش چشم های کیمیا نیمه باز شد. گفت:
- خوب بابا می خرم، دو تا هم می خرم، ولی شیر کاکائو مال بچه هاست. اون وقت می خوام برات عروسک بخرم، بهت برمی خوره!
- و در را به هم زد و رفت. فکر کردم راست می گوید.
- رنا، من هنوز مثل بچگی هایمان همان شکلات و شیر کاکائو را دوست دارم. همان که آن وقت ها برای بیش تر خوردنش به لیوان تو دهن می زدم و تو قهر می کردی .... یادت است رنا؟

زمان مثل برق گذشت و حالا من دارم سعی می کنم، همان طور که تو دوست داشتی، به کیمیا یاد بدهم که از لیوانی که کسی دهن زده یا شکلاتی که دهن خورده کسی است نخورد و هر بار به یاد می آورم که خودم بارها و بارها این کار را با مادرش کرده ام ... وای رعنا، رعنا، رعنا، به جبران تمام بدی هایی که کردم، روزگار چه سخت و تلخ تنبیهم کرد ... این تنها چیزی است که فکر می کنم حتی تو هم هیچ وقت نفهمیدی، رعنا ... هیچ وقت. حسام برگشت. با دو تا شیر کاکائو که حالا دیگر دلم نمی خواست بخورم. دلم می خواست رویم را برگردانم و تو عقب ماشین نشسته باشی و این بار هر دویش را به تو تعارف کنم و فقط از نگاه کردن به تو لذت ببرم نه از قاپیدن و هول هولکی خوردنشان ... ولی ... آهسته دستی به موهای کیمیا کشیدم و بوسیدمش، و آرام آرام بیدارش کردم. اگر تو نیستی، کیمیا هست، رعنا، کیمیای تو، پس اول او.

اواخر زمستان بود و نزدیک عید، ولی نه در خانه ما حرفی از عید بود و نه در خانه دلان. حدود سه ماه از رفتن رعنا می گذشت. در این مدت، کیمیا دو - سه بار سرمای شدید خورده و مریض شده بود. عمه می گفت از غصه است و من مدام خودم را سرزنش می کردم که لابد نمی توانم آن طور که باید به او رسیدگی کنم. ولی دکترش دلیلش را سردی هوا و ضعف بنیه کیمیا می دانست. حسام و مهشید می گفتند از بس لباس تنش می کنی و مواظبش هستی، با یک باد سرما می خورد و ... و من مانده بودم کدام درست می گویند. مادر بودن یک هنر غریزی است و خودجوش. ولی وقتی بخواهی خودت را جای مادر کسی بگذاری باید معجزه بشود تا بتوانی کاملاً مثل یک مادر عمل کنی. در تمام این مدت همه تلاشم این بود که سرسوزنی بین کارهای من و آنچه رعنا می کرد و می خواست تفاوتی نباشد، ولی هیچ وقت راضی نشدم. هر بار که کیمیا مریض می شد، آن قدر خودم را سرزنش می کردم که تقریباً بعد از او یا با او، خودم هم بیمار می شدم. ولی نمی گذاشتم هیچ کس کارهای او را انجام بدهد. دیگر طوری شده بود که حتی برای چند دقیقه هم نمی توانستم از او دور باشم. البته باز هم روحیه خود کیمیا بود که بیش تر به این حالت دامن می زد. با این که بیش تر از یک سال بود که کنار ما بود، تنها به من و حسام کاملاً انس گرفته بود.

پیش هیچ کس دیگر حتی خاله و مادر با وجود تمام محبتی که به او می کردند تنها نمی ماند و غیر از من با تنها کسی که می ماند یا بیرون می رفت حسام بود. حسام حالا خیلی آرام تر از قبل شده بود و در این مدت با تمام توان برای نگهداری از کیمیا و عادت دادنش به وضع جدید و برای تسلی دادن به بقیه، خصوصاً خاله کمک می کرد. روزها همان طور که رعنا می خواست، حتماً یک ساعت کیمیا را بیرون می بردم. شب ها سر ساعت می خواباندمش و حتماً، غیر از مواقعی که مریض بود، روزی یک بار حمامش می کردم و باز مثل خود رعنا لباس هایش را فقط خودم با دست و صابون می شستم و می گذاشتم عمه یکریز غرغر کند که این چه مدل بچه داری است که در این خانه باب شده!

اتفاق عجیبی افتاده بود، من که روزها و فکرم با کیمیا پر شده بود، بدون کوچک ترین فشاری در مقابل عمه صبوری می کردم. چه اهمیتی داشت که عمه چه می گوید؟ مهم این بود که من داشتم آن طوری رفتار می کردم که دلم می خواست و در این خانه شلوغ، کنار کیمیا، برای خودم یک زندگی مستقل داشتم و حالا دیگر آن قدر عاقل شده بودم



که قدر این موهبت را بدانم و تازه یک کشف مهم هم کرده بودم و آن این که در یک خانه شلوغ هم می شود زندگی مستقل داشت و خوشبخت بود.

مثل الان که در همان خانه و در همان اتاق خودم به واسطه کیمیا زندگی مستقلی داشتم و خوشبخت بودم. رعنا، عجیب است، ولی باور کن که من بالاخره فهمیده ام که بدون فرار از این خانه شلوغ هم می شود خوشبخت بود. خوشبختی حسی است که در درون ما جریان پیدا می کند، نه جایی بیرون از ما! رعنا، این حس حالا در وجود من جاری شده با کمک تو و کیمیای تو .....

بهار از راه رسید، اولین بهار بدون رعنا. در خانه ما خبری از عید و سال نو نبود. اولین روز سال، همه با هم رفتیم سر خاک رعنا، ولی برای این که کیمیا شاهد گریه های دیگران نباشد، من و کیمیا بعدا همراه حسام رفتیم، با یک گلدان بزرگ شب بو و یک سبزه کوچک که در دست های کوچک کیمیا بود. وقتی کیمیا همراه حسام خم می شد تا با دست های کوچکش گل و سبزه را روی آن سنگ سفید بگذارد من هرچه با خودم جنگیدم، نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. این بود که رو برگرداندم و خیلی دورتر از آن ها بر سر مزاری دیگر نشستم و زار زدم. این تلخ ترین عید دیدنی همه عمرم بود. همان طور که تلخ ترین عیدی بود که بهارش برایم به سردی زمستان و دلگیری پاییز بود.

از آن به بعد هوا خوب شده بود، تقریبا هر هفته همراه کیمیا و حسام سرخاک رعنا می رفتم، و طبق قراری ناگفته، حسام همراه کیمیا می ماند و من تنها کنار رعنا می نشستم و اشک ریزان برایش از همه آنچه گذشته بود می گفتم و بعد اشک هایم را پاک می کردم و دور می شدم. هیچ وقت نمی توانستم به کیمیا که با کمک حسام گل ها را روی آن سنگ سفید می چید، نگاه کنم. این بود که رو برگرداندم و دور می شدم و باز اشک بود و اشک که این درد تلخ را مرهم می گذاشت، مرهمی که خود رعنا دوباره به من باز گردانده بود.

اواخر فروردین بود. کیمیا حالا خیلی بهتر حرف می زد و رابطه اش با حسام آن قدر نزدیک و خوب شده بود که بیش تر شب ها توی بغل حسام می خوابید و بعد از ظهرها کاملا معلوم بود که چشم براه به قول خودش «اسام» است. بهرام هر هفته یا حداکثر ده روز یک بار زنگ می زد ولی کیمیا نمی توانست یکی - دو کلمه بیش تر تلفنی با او حرف بزند. آن یکی - دو کلمه را هم وقتی می گفت که فکر می کرد حسام آن طرف خط است. مهشید که حالا پنج ماه کامل از حاملگی اش می گذشت، آن قدر از خوابیدن کلافه شده بود که با غصه می گفت حتی سرکار گذاشتن مداوم عمه یا جنگ لفظی اش با حسام هم دلش را خنک نمی کند و حالا داشت به من که قرار بود کیمیا را همراه حسام برای زدن واکسن ببرم، می گفت:

- کاش جای تو بودم و می توانستم فقط یکی - دو ساعت بروم بیرون، یک گشتی بزنم و برگردم. که صدای ناله های عمه حرفش را قطع کرد. صدایی که تقریبا از ناله گذشته و به فریاد نزدیکتر بود، و خاله را صدا زد:

- ناهید خانم به دادم برس! مردم از پا درد، به خدا دیگه نمی تونم پا از پا بردارم.

مهشید همان طور که خوابیده بود، رو به من که داشتم موهای کیمیا را مرتب می کردم، گفت:

- حالا وقتی هم که پا از پا برمی داره، مگه غیر از توالت و آشپزخانه کجا می ره، همچین ناله می کنه انگار قهرمان ماراتن بوده.

سعی کردم نخندم و گفتم:

- مهشید! گناه داره بی چاره، مسخره نکن.

مehشید چشم هایش را گرد کرد و گفت:

– نه این که حالا خودم روی پاهام مثل فرفره می چرخم، دارم اونو مسخره می کنم!

– بابا تو می تونی، نمی خوای راه بری، بی چاره می خواد ولی نمی تونه.

– خب خواهر من، وقتی نتونی از چیزی استفاده کنی، فرقی نمی کنه بخوای یا نخوای که! عمه تازه باید دلش رو بذاره

پیش دل بدبخت من که پا دارم و نمی تونم راه برم، نه که واسه چیزی که نداره هی سر و صدا کنه!

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

مادر از اتاق عمه بیرون آمد، داشت بلند بلند می گفت:

– چشم، الان زنگ می زنم، اگه راه نیفتاده باشه، بهش می گم.

و بعد از من پرسید:

– مامان، حسام گفته کی می آد؟

– ساعت پنج و نیم.

مادر گوشی را برداشت و شنیدم که به حسام زنگ می زند و من که حواسم به حرف های مهشید و سرو صدای کیمیا

بود از جا بلند شدم، ساعت چهار و نیم بود. بایست حاضر می شدم. یک ساعت بعد وقتی من و کیمیا منتظر آمدن

حسام بودیم، هنوز صدای ناله های عمه بلند بود و من کنار تخت مهشید از حرف هایش می خندیدم که صدای زنگ

باعث شد از جا بلند شوم و در حالی که به طرف در می رفتم، با صدای بلند خداحافظی کنم که ناگهان چشمم از پشت

شیشه به در باز حیاط افتاد و حسام را دیدم که در باز کرده بود و به خانمی که توی ماشین نشسته بود، تعارف می

کرد. جا خوردم و از فکر این که با یکی از دوست هایش آمده دنبال ما، کفرم در آمد. با حالت عصبی ساک کیمیا را

پیش مهشید گذاشتم و همان طور که از پله ها سریع بالا می رفتم و به مهشید گفتم:

– بهش بگو خودش کیمیا رو ببره، من نمی رم.

صدای مهشید را که می گفت:

– ا، مگه چی شده؟

صدای بلند سلام حسام و جیغ شاد کیمیا قطع کرد و من که در اتاق را محکم می بستم صدای سلام مادر و خاله و

بفرمایید محترمانه حسام را شنیدم. در عین عصبانیت و خشم، تعجب کردم که چرا برای این چند دقیقه دوستش را

آورده توی خانه. مدت ها بود که حسام دیگر حرفی از به قول خودش «خواهر دوست هایش» نزده بود و ما کسی را

همراهش ندیده بودیم. حتی مثل قبل، دیگر با دوست های خودش هم در ارتباط نبود. بیش تر وقتش بعد از کار،

صرف کارهای کیمیا می شد و در خانه بود و این همان چیزی بود که بارها بارها عمه به عنوان اهل شدن حسام از آن

نام برده بود، درست مثل خوب شدن من که بهش می گفت «شفا» و هر وقت می خواست خودش یا خاله را دلداری

بدهد، می گفت:

– توی هر کار خدا حکمتیه، خودش خواسته بچه م، بودنش که نعمت بود، رفتنش هم نعمت باشه و یک یادگاری

ازش بمونه که هم این بچه رو اهل کنه، هم این دختره شفا بگیره.

و حالا بعد از این مدت برایم خیلی عجیب بود که یکدفعه سر و کله یکی از دوست هایش پیدا شده بود، آن هم وقتی

که قرار بود بیاید دنبال ما، می توانست لااقل تلفن بکند و بگوید که من خودم بروم. نمی دانم شاید هم اشتباه از من

بود که عادت کرده بودم همه کارها را حتما با حسام انجام بدهم. چه لزومی داشت حتما او ما را ببرد؟ من باید ....

صدایش همان طور که از پله ها بالا می آمد و صدایم می زد، مرا تا پشت در آورد:

- ماهنوش! کارت واکسن کیمیا کجاست؟

از همان پشت در گفتم:

- توی جیب ساکش گذاشته م.

- کو؟ نیست.

- بگرد، پیدا می کنی.

چند ضربه دیگر به در زد، صدایش را پایین آورده بود و دهانش را به شکاف در چسبانده بود:

- در رو باز کن، باهات کار دارم.

باز گفتم:

- کارت توی جیب ....

دو تا مشت محکم به در زد. مجبور شدم در را باز کنم.

- این بچه بازی ها چیه درمی آری؟ من نمی تونم تنهایی بچه رو ببرم.

- خب بده خودم می برم.

- لازم نکرده شما زحمت بکشین. حالا که اومدم، از کارم زدم، خودم می برمتون.

- خب می گم برو به کارت برس، من خودم می برم.

- ماهنوش، به ارواح خاک رعنا از این پنجره پرتت می کنم پایین ها! تو چرا یه دفعه می زنه به سرت.

- ا، چرا زور می گی؟ من هیچ وقت مثل طفیلی های سرخر با شما نمی آم.

- طفیلی؟ سرخر؟

گیج مرا نگاه کرد. گفتم:

- حسام، تو چرا یه دفعه خنگ می شی. یعنی چی، وقتی این دختره همراهته، اومدی دنبال ما! من که خودم چلاق

نیستم، ماشین می گیرم می رم. مثل احمق ها سر بار شما بشم که چی؟

- دیوونه! این دختر خانم غفاریه، آمپول زنه. اومده آمپول عمه رو بزنه، تو فکر کردی کیه؟ من دوست دخترمو

آوردم همراهم، که با شما برم دکتر. زده به سرت؟

حالا من گیج نگاهش می کردم و حرف هایش را مزه مزه می کردم:

- دختر خانم غفاری؟

- نخیر، دختر عمه بنده! مگه تو کر بودی، نشنیدی خاله زنگ زد، سر راه برم اینو بیارم.

یادم آمد که وقتی مادر با تلفن حرف می زد از خلال سرو صدای کیمیا، اسم آمپول و عمه و .... را شنیده بودم.

- حالا زود باش، بجنب، دیر شد. یه ساعت باید بریم غرغرای منشی کج و کوله دکتر رو گوش بدیم.

و غرغرانان از اتاق بیرون رفت. در حالی که با عجله لباس هایم را می پوشیدم از اشتباهی که کرده بودم می

خندیدیم. سار ماشین شدم، و آن وقت حسام که معلوم بود هنوز عصبانی است، با حرص به محض این که حرکت

کرد، گفت:

- کی گفته زن ها به تخته شون کمه؟ هر کی گفته خودش به تخته ش کم بوده، زن ها به کل تخته ندارن! خونسرد گفتم:
- اینم به حرفیه. اگه عقلی در کار بود و تخته یی، وجود شما مردها رو چطوری می تونستن تحمل کنن؟ یک کمبودی این وسط هست که زن ها این بار بی خاصیت و کشنده رو به دوش می کشن دیگه! شاید به قول تو همون عقله باشه. احساس کردم درست به هدف زده ام، پرید هوا:
- آ، نه بابا، پیاده شو با هم بریم! اگه تحمل کردنی هم باشه مال مردهاست. شما زن های جیغ جیغو که فقط غرغر و قهر و ناز و ادا بلدین و مدام مثل موریانه مغز آدم رو می خورین، تحملتون سخته یا ما مردهای بدبخت، که دلمون رو خونه آخرش به یک داد زدن خوش کردیم، که اونم بعد بابتش صد دفعه باید بگیریم غلط کردیم تا سرکه هفت ساله قیافه تون قابل تحمل بشه؟
- حضرت آقا، مرد اگه مرد باشه سرزن داد نمی زنه که مجبور باشه بگه غلط کردم.
- نخیر خانم، زن اگه زن باشه کاری نمی کنه که مرد سرش داد بزنه.
- اون وقت فکر نمی کنی دنیا این جور زیادی به کام شما از خودراضی ها می گشت؟
- نه، نترس. به خداوندی خدا با وجود زن ها، دنیا سرتاسرش ناکامیه، تو نگران کامروایی مردها نباش. بابا مردها به خورده انصاف هم خوب چیزیه!
- به طعنه و خونسرد گفتم:
- آره، تو یکی که با عملت اینو ثابت کردی.
- با تعجب گفتم:
- من؟ با کدوم عملم؟ چه جوری؟
- آره دیگه این که اندازه موهای سرت دنبال ناکامی دوییدی و داری می دوی، گواه صادق حرفاته.
- غش غش خندید:
- من دویدم؟ من می دوم؟! بنده خدا من کافیه سرمو بچرخونم، برام صف کشیده ن. همچنس های تو می گذارن شاخ شمشادی مثل من به خودش زحمت بده که بدوه؟! به مسخره گفتم:
- عاقلان دانند!
- اون که آره، اون ها که می دونن، من دارم برای شما می گم که اصل سرمایه رو نداری!
- چنان از ته دل خندید که کیمیا هم از خنده او خندید و من هم بی اختیار از خنده کیمیا به خنده افتادم و عصبانیتیم یادم رفت و جوابش را ندادم. ولی باز چند دقیقه بعد دوباره آهسته گفتم:
- به تو می گن زن فهمیده و با کمالات.
- با تردید روبرگرداندم و پرسیدم:
- برای چی؟
- در حالی که چشم هایش سرشار از شیطنت بود گفت:
- همین رو که حرف حق رو انکار نکردی می گم دیگه.
- متعجب گفتم:

- من؟

- آره دیگه، همون اصل سرمایه که ندارین و این حرفا دیگه!

دندان هایم را به هم فشردم و با غیظ نگاهش کردم، حالت صورتش طوری شد که احساس کردم و از حرص من بیش تر غرق لذت می شود، یکدفعه فکرم عوض شد و با لحنی که تمام سعی ام را برای خونسردی اش می کردم گفتم:

- خب، آخه حرفت یه جورایی درسته.

تقریبا از جا پرید، تمام چشمش سوال شد:

- مرگ حسام راست می گی؟ جان من یک بار دیگه این رو که گفتم بگو.

تا آن جا که می توانستم با آرامش و شمرده گفتم:

- آره دیگه، وقتی از این دید نگاه کنیم که جنابعالی مثل اکثر همجنس هات عادت داری در مورد مسائل قیاس به نفس کنی، دیگه لزومی به اثبات و انکار نیست، حضرت آقا!

حالا او دندان هایش را به هم فشرد و من خندان بودم که منشی صدایمان زد:

- آقای یزدان ستا.

از جا بلند شدم و خندان گفتم:

- بریم؟

همان طور که از جا بلند می شد و چشم از چشم های من بر نمی داشت، زیر لب گفت:

- یکی طلب شما باشه تا بعد. بریم.

و من که به سختی جلوی خنده ام را می گرفتم، جلوتر از او وارد مطب شدم و در همان حال فکر می کردم چقدر ازش ممنونم، از خوش خلقی اش، از روحیه شادش و از این همراهی و همدلی اش. واقعا اگر حسام نبود، چطور می توانستم به تنهایی از عهده این مسئولیت سنگین برآیم؟ به خودم اعتراف کردم که وجود حسام، نوع برخوردش و روحیه سالم و سرحال اوست که مستقیما روی من و کیمیا اثر می گذارد و هر دوی ما را شاداب و سرزنده نگه می دارد.

هیجانی که از سربه سر گذاشتن با او در من به وجود می آمد آرام آرام ماهنوش شیطان و حاضر جواب گذشته را در وجودم زنده و بیدار می کرد. ماهنوشی را که مدت ها زیر آوار ناملایمات مرده و از یاد رفته بود، حالا حسام آهسته آهسته دوباره به یادم می آورد و این برایم لذت بخش بود. شاید من به تنهایی می توانستم سلامت جسم کیمیا را تامین کنم ولی مطمئنا هر دوی ما و شاید بیش تر از کیمیا خود من سلامت روحم را مدیون حسام بودم، که در تمام این مدت تنهایی نگذاشته بود و بدخلقی و بی حوصلگی هایم را تحمل کرده بود. او درست مثل مهندسید و عمو بود. کنارش بودن احساس شادمانی و آرامش را با هم به انسان منتقل می کرد و این چیزی بود که من سال ها محتاجش بودم. بی نهایت هم محتاج بودم.

« کارت واکسن لطفا »

با صدای دکتر به خود آمدم. بی اختیار نگاهم به سمت کیمیا و حسام برگشت و لبخندی گرم بر صورتم نقش بست و فکری مثل آذرخش از مغزم گذشت:

« چقدر خوشبختم که آن ها را دارم. آن ها را؟ آره آن ها را .... »

انگار کسی غیر از من، محکم و قاطع جواب داد و من فقط توانستم با تاییدی ناخودآگاه دوباره لبخند بزنم و کیمیا را محکم تر توی آغوشم نگه دارم. هیچ احساسی در این دنیا شیرین تر از این نیست که خوشبختی را در آغوش داشته باشی. هیچ احساسی. رعنا، حالا من خوشبختم، خیلی خوشبخت. چون خوشبختی را در آغوش دارم.

ماه خرداد رو به پایان می رفت و روز تولد کیمیا در راه بود و از طرفی، شش ماه از رفتن رعنا می گذشت. با وجود این که خودم و بقیه روحیه خوبی نداشتیم، تصمیم گرفتم برای کیمیا همان طور که رعنا دوست داشت جشن بگیرم. این بود که اول بی آن که به دیگران بگویم همراه حسام چیزهایی که لازم داشتم خریدم. یک دست لباس درست مثل لباس پارسال، پیراهن سفیدی که کمرش با روبان صورتی پهنی جمع می شد و یک روبان مخمل صورتی تا با آن دسته ای از موهایش را که حالا دیگر تا روی شانه هایش بود، روی سرش جمع کنم و یک کیک دو طبقه سفید با رزهای صورتی و یک عروسک قشنگ سفارش دادم تا به قولم به رعنا عمل کرده باشم که می گفت تا شانزده سالگی می خواهد همیشه روزهای تولد کیمیا موها و لباسش یک مدل باشد تا وقتی عکس ها را کنار هم می گذارد تغییرات سال به سال را بشود تشخیص داد. بعد از همه این کارها، به همه گفتم که می خواهم جشن بگیرم و آن وقت با این که خاله به هیچ عنوان راضی نبود و عمه سخت مخالفت می کرد و بقیه هم هر کدام به نوعی اکراه نشان می دادند، مثل همیشه حسام حرف آخر را زد و با دعوت کردن چند نفر از دوست هایش و این بار واقعا خواهر دوست هایش جای مخالفتی نگذاشت. شراره و خانم معتمدی و دو نفر از دوست های دیگر خود را هم همراه خواهرهایشان دعوت کرد.

در این میان من فقط تنها فکرم این بود که اگر رعنا بود چه کار می کرد. نمی خواستم حتی سر سوزنی بین آنچه می کردم اختلاف باشد. و حسام انصافا از خرید گرفته تا انجام کارها بدون این که خم به ابرو بیاورد کمک کرد و با خوش خلقی و شوخی ها و بگو و بخندش سعی کرد جو را از حالت غمگین در بیاورد و در عین حال به کسی اجازه نمی داد حالتی محزون داشته باشد و این میان فقط مهشید که دیگر می توانست بنشیند با او همراهی می کرد و من چقدر از هردویشان ممنون بودم. چون برای دیگران هیچ تلاشی نمی توانستم بکنم، تمام سعی ام صرف این می شد که چهره خودم در هم نرود یا اشک به چشم نیاید. حتی خود من را هم حرف های حسام سرپا نگه می داشت، ولی با تمام تلاشی که همه می کردند انگار مصنوعی بودن فضا و شادی حس می شد. و من که از جشن تولد سال قبل کیمیا هم گرفته تر بودم، همه سعی ام را می کردم که ظاهرم غوغای درونم را نشان ندهد، و مطمئن بودم رعنا تو می فهمی با چه زجری پریشانی ام را پنهان می کنم.

آن شب وقتی شهاب و مادرش وارد شدند، دوباره گرمای نگاه رعنا را روی چهره ام حس کردم و باز نتوانستم درست جوابش را بدهم یا به صورتش نگاه کنم.

ته دلم مثل بچه ها آرزو کردم کاش رویم را برگردانم و رعنا با ابروهایی شبیه به ابروهای عمه نگاهم کند اما گریه را که به ابروهایم افتاده بود هیچ جوری نمی توانستم باز کنم و وقتی بعد از بریدن کیک یکدفعه اخم های حسام هم بعد از پیچ پیچ در گوشی عمه در هم رفت، وضع بدتر شد. به نظرم آمد که همه اوقاتشان از کار بیخودی که به آن اصرار کرده بودم تلخ است، این را هم نمی دانستم عمه چه گفته بود که حسام هم از این رو به آن رو شده بود. فقط با این فکر که کاری را که رعنا دوست داشت کرده ام، خود را دلداری می دادم و با هر زحمتی بود، ظاهرم را آرام و سرحال نشان می دادم، ولی سکوت ناگهانی حسام آن قدر فضا را سنگین کرده بود که حس می کردم تمام سعی من و دوست های خودش، مخصوصا شهاب، برای به وجود آوردن فضایی راحت و شاد بی فایده است.

این بود که وقتی یکی از دوست هایش که مطمئنا سنگینی فضا را حس کرده بود به شوخی گفت:  
 - شهاب، دیگه ای یار مبارک رو بخون، زحمت رو کم کنیم، بچه خوابش گرفت.  
 و به کیمیا اشاره کرد، ته دل از او بی نهایت ممنون شدم. شهاب که کنار شراره و خانم معتمدی نشسته بود گفت:  
 - به جای ای یار مبارک، یک آهنگ آرام می خونم که کیمیا به جای لالایی گوش کنه، قبوله؟  
 و من مشتاق تر از همه کیمیا را بغل کردم و نشستم. آهنگ این بار با تمام آهنگ هایی که از آن ها شنیده بودم، فرق داشت، محزون و غمگین بود و دل آدم می گرفت، شاید هم چون خودم کلافه و غصه دار بودم روی من این تاثیر را داشت. به هر حال دل تنگم را شنیدن آن آهنگ بی قرارتر کرد و وقتی شهاب با صدایی پر از سوز و احساس این چند بیت شعر را خواند:

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد

هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد

روزی اندر خاکت افتم و بر به بادم می رود سر

کآن که در پای تو میرد جان به شیرینی سپارد

گر من از عهدهت بگردم ناجوانمردم نه مردم

عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

انگار رعنا روبرویم ایستاد و دیگر نتوانستم اشک هایم را مهار کنم.

صورتم را در موهای کیمیا پنهان کردم و چند لحظه بعد بلند شدم و به بهانه گریه کیمیا که از دیدن اشک من زیر گریه زده بود، از پله ها بالا رفتم که در میانه راه صدای دست زدن و بعد صدای حسام را که شعر خواندن شهاب را قطع کرد، شنیدم:

- شهاب، قرار شد ملایم بخونی نه نوحه.

با تمام سعی ای که کردم نتوانستم به خاطر کیمیا هم شده جلوی گریه ام را بگیرم و حتی جلوی گریه کیمیا را هم نگرفتم. همان گریه کیمیا را هم بهانه کردم و برای خداحافظی از میهمان ها پایین نرفتم، فقط آرام آرام کارهای کیمیا را انجام دادم و خواباندمش، و بعد کنار تختش نشستم و، نگاهش کردم و همان طور آرام آرام اشک می ریختم با رعنا حرف زد.

دخترش یک سال بزرگ تر شده بود و من همه سعی ام را کرده بودم که همه چیز آن طور که او می خواست باشد، ولی آخرش را خراب کرده بودم و نتوانسته بودم .... غرق فکر بودم که مادرم صدایم زد.

در آینه به چشم هایم که از گریه قرمز بود نگاه کردم و فکر کردم عجب جشن تولدی شد. بهتر است جواب ندهم. ولی وقتی چند بار دیگر صدایم زد، مجبور شدم بیرون بیایم. بی آن که پایین بروم از بالای پله ها گفتم:  
 - بله مامان.

اول صدای عمه را شنیدم:

- وا، بعد دو ساعت تازه می گه، بله!

و بعد صدای مادر را که:

- مامان جان، بیا پایین.

چند پله پایین رفتم، مادر پایین نرده ها ایستاده بود و عمه و خاله کنار تخت مهشید نشسته بودند. صدای بلند پدرم که طبق معمول در مورد حساب و کتاب هایشان با عمو صحبت می کرد از اتاق عمه می آمد و حسام روی مبل همیشگی اش رو به تلویزیون نشسته بود و به پشتی تکیه داده بود و سیگار می کشید. دوباره گفتم:

- بله؟

و چشمم به عمه افتاد که با چشم هایی براق مثل وقت هایی که خبرهای مهیج داشت یا می خواست شری به پا کند، چهارزانو نشسته بود و دست هایش را درهم قلاب کرده بود و دو انگشت شستش را مدام دور هم می چرخاند.

- بیا پایین مادر، عمه جون کارت دارن.

متحیر گفتم:

- من رو؟

و باز نگاهم به عمه افتاد و تحیرم بیش تر شد. چون نگاهش مثل همیشه، عیبجو و ایرادگیر نبود، انگار به یک بستنی

خامه ای یا غذایی اشتها آور نگاه کند، براندازم می کرد. متعجب از پله ها پایین آمدم و نزدیک تخت شدم و بی آن

که بنشینم گفتم:

- بله؟ بفرمایین.

مادرم گفت:

- خب بنشین.

- نه، می ترسم کیمیا بیدار بشه.

و فکر کردم، مگر دیوانه ام بنشینم و غرغرهایی را که حتما عمه می خواست بکند گوش کنم، که عمه گفت:

- نترس، بیدار نمی شه. اون الان هلاکه، این قدر پا به زمین زده که توپ هم در کنن بیدار نمی شه.

همان سرمبل با حالت عجله نشستم. عمه دوباره گفت:

- وا، خب چرا نسیه می شینی؟

- راحتم.

از رفتارها و نگاه ها، هزار جور فکر به مغزم هجوم آورده بود و برای این که عمه بیش تر طولش ندهد، رو به مادر

گفتم:

- خب؟

مادر با ابرو به عمه اشاره کرد، به خودم فشار آوردم:

- بله عمه؟

وقتی عمه شروع کرد، اول نمی فهمیدم اصلا منظورش چیست و از چه حرف می زند، تا این که بالاخره از مقدمه چینی

با آب و تابی که کرد، فهمیدم که مادر شهاب در شلوغی تولد از عمه خواستگاری کرده و گفته:



- شهاب الان چند ماهه که خواسته ما بیاییم خواستگاری، منتها به خاطر رعنا خانوم دست نگه داشتیم و ترسیدیم بی احترامی بشه، حالا هم چون شما بزرگتر هستین، خواستم صحبت کنین و از طرف ما مسئله را خدمت خانم و آقای یزدان ستا مطرح کنین و ....

بیش ترین چیزی هم که عمه رویش تاکید می کرد این بود که مادر شهاب زنی فهمیده است که تشخیص داده که عمه بزرگ تر است و همه کاره. و من متعجب بودم که زنی با شخصیت خانم معتمدی چطور آن قدر مسخره و ناشیانه عمل کرده.

مات و حیران خشکم زد. تازه علت آمدن خانم معتمدی را که به خاطر عزادار بودن فکر نمی کردم بیاید می فهمیدم. صدای عمه که یکریز حرف می زد، مثل وزوز مگسی مزاحم در سرم می پیچید و من که انتظار شنیدن هر چیزی را داشتم غیر از این که شنیده بودم، با بهت نگاهم اول از همه به سمت حسام برگشت که در این مدت عادت کرده بودم از او کمک بخواهم، ولی هنوز مفهوم نگاه جدی و عصبی و کاونده اش را نفهمیده بودم که باز صدای عمه که با ولع و ذوق زدگی حرف می زد و مرا مخاطب قرار داده بود، باعث شد رویم را برگردانم، منتها این بار نه با تحیر، با خشمی که آرام آرام در وجودم جمع می شد. از این که با آن لحنی که انگار برای یک جنس بنجل و انداختنی یک طالب پیدا شده، ذوق زده حرف می زد و از تاکید مدامی که یک در میان روی کلمه پسر می کرد تا ازدواج نکردن او و لابد بیوه بودن مرا به خودم یادآوری کند، حالم به هم می خورد. چنان از کوره در رفتم که به جای بلند شدن، تقریبا از جا پریدم و با لحنی گزنده و تند، رو به عمه گفتم:

- شهاب غلط کرده با مادرش!

اما ته قلبم از توهینی که به خانم معتمدی می کردم ناراضی بودم.

بعد پشت کردم و با قدم هایی سریع و بلند به سمت پله ها رفتم که عمه مثل همیشه یک وای بلند بالا گفت و مادر و خاله با هم گفتند:

- ماهنوش جان!

ولی حسام محکم و بلند صدا زد:

- ماهنوش!

در صدایش مثل صدای پدرم آن قدر تحکم بود که بی اختیار بدون این که بایستم رو برگرداندم و با همان لحن تند و تلخ گفتم:

- بله؟

چشم های حسام حالا پر از سوال بود، برعکس چشم های مادرم که پر از التماس بود، لابد برای این که به عمه توهین نکنم. حسام که گفت:

- عمه داشت باهات حرف می زد!

می خواستم کله اش را بکنم ولی رویم را برگرداندم و همان طور که از پله ها سریع بالا می رفتم، بی آن که به پشت سر نگاه کنم با همان لحن تند گفتم:

- همین قدر که شنیدم کافی بود. بقیه ش رو شماها گوش کنین که براتون جالبه.

و دیگر با این که هم مادر صدایم زد، هم مهشید و هم حسام. جواب ندادم. آن قدر عصبانی بودم که دلم می خواست عمه را خفه کنم و حالا که نمی شد، در ذهنم هر چه بد و بیراه بلد بودم، نثارش می کردم. رعنا، تو شاهد باش! حالا

که من تصمیم گرفته ام به عمه به چشم گذشته نگاه نکنم خودش نمی گذارد و باز با رفتارش احساس های گذشته را در من زنده می کند. چقدر به غرور آدم برمی خورد که مثل یک جنس انداختنی، جوری رفتار کنند که گویی توجه دیگران معجزه ای باور نکردنی است. انگار این که کسی داوطلب ازدواج با من شده بود معجزه ای غیرقابل باور بود. این درست رفتاری بود که عمه می کرد و باعث می شد غرورم جریحه دار شود. ولی وقتی عصبانیتم فروکش کرد، وقتی بالاخره خسته شدم، رعنا یکدفعه جلوی رویم ظاهر شد و یاد گذشته افتادم.

یاد سال قبل و شب تولد کیمیا. یک سال گذشته بود و شوخی های رعنا به وضوعات جدی بدل شده بود و او نبود. آن شب هم همین موقع ها بود که آمد بالای سرم و گفت « خودت می بینی تصویر یا واقعیت » گفت:  
- حالا یک سناریوی واقعی هم دارم

و .... اشک مثل آب سردی خشمم را خاموش کرد و به جای آن حسرت را به دلم نشاناد، حسرتی که قلبم را آتش زد ... رعنا می من، عزیز پیشگوی من، کجایی؟ یاد طعنه ای که به او زده بودم افتادم، به مسخره گفته بودم « آرشیتکت با تجربه امور مهندسی عشق . » اشک مثل پرده ای ضخیم بین من و تصویر قشنگ صورتش حایل شد و افسوس می کشنده قلبم را به آتش کشید، رعنا شرط را برده بود، سناریویش کامل شده بود، مثل فیل های هندی. همراه اشک هایم که مثل باران سرازیر بود لبخند زدم، حاضر بودم هرچه داشتم بدهم تا رعنا کنار من باشد و این بار هرچه بگویم، بگویم چشم.

در آن شرایط حتی از کیمیا هم به رعنا محتاج تر بودم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و زار زدم. وقتی بالاخره از نفس افتادم و پیش کیمیا دراز کشیدم و چشمم به صورتش افتاد، یکدفعه غمی سنگین همراه ترس به وجودم چنگ زد. با خود گفتم، آن ها چطور می توانند با وجود کیمیا و نبود رعنا به این چیزها فکر کنند؟ تازه احساس می کردم کیمیا برای من سپری شده که پشتش پنهان بشوم و حتی در درون خودم هم به خیلی مسائل فکر نکنم.

چقدر دلم گرفته بود از این که با تمام آنچه گذشته و با وجود کیمیا باز هم برای دیگران شوهر کردن من می توانست این قدر مهم باشد. نمی دانستم از چی یا کی شاک می هستم، فقط می دانستم از این احساس و این اوضاع رنج می برم. ولی بالاخره به این نتیجه رسیدم که من کیمیا را دارم، بگذار دیگران هر فکری می خواهند بکنند. آنچه مهم است تصمیم من است نه حرف آن ها! من می دانم باید چه کار کنم!

از فردای آن روز بی آن که بخوامم اخم هایم درهم رفت، انگار از همه دلگیر بودم، ولی عمه که اصل قضیه بود، بیدی نبود که با این بادها بلرزد. به محض این که چشمم به من می افتاد، رو به دیگران بلند بلند غرغر می کرد و با این کارش باز احساس سال های دور مرا زنده می کرد. همان حسی که همیشه در مقابل عمه سر جنگ داشت، با این تفاوت که حالا من دیگر آن دختر بچه شیطان قدیم که زیر زیرکی مبارزه می کرد، نبودم. دیگر احساس می کردم زنی هستم با تجربه و درکی از زندگی، برای خودم افکاری دارم و زندگی ام به خودم مربوط است.

این بود که برای ابراز مخالفت با نظر دیگران دلیلی به ملاحظه کاری نمی دیدم و در عین حال فکر می کردم دلخوری دردی را دوا نمی کند و باید درست رفتار کنم. این زندگی من بود که یک روزی خودم خرابش کرده و تاوانش را هم داده بودم و حالا هم می خواستم خودم بقیه اش را درست کنم. پس، از همین مرحله بایست تکلیفم را با همه و اول با

عمه روشن می کردم، ولی اولین چیزی هم که دستگیرم شد این بود که از قرار، دیگران هم همین تصمیم را گرفته بودند، چون تقریباً اوقات همه تلخ بود، از عمه گرفته تا خاله و مادر و حتی حسام.

احساس کردم لابد آن ها فکر کرده اند همین جا باید جلوی من بایستند که من فکر نکنم این من هستم که تصمیم گیرنده ام، و این حس چنان برایم گران آمد که حتی از آنچه می خواستم خلقم تنگ تر و رفتارم تند تر شد. در این میان چیزی که بیش تر از همه برایم عجیب بود رفتار غیر قابل توجیه حسام بود. رفتار عمه که جای سوال نداشت، خاله و مادر را هم می توانستم بفهمم که به خیال خودشان می خواستند من با آینده ام بازی نکنم و برای خودم ناراحت بوندند، ولی حسام کجای این معادله بود؟

مدام به خودم می گفتم مهم نیست، اما بی فایده بود چون نمی توانستم بی تفاوت از کنار این سول بگذرم و کنجکاوی رهایم نمی کرد. تا این که سه – چهار روز بعد، از زبان عمه که طبق معمول داشت به در می گفت که دیوار بشنود، شنیدم:

– هرچی سر آدم می آد از چشم سفیدیه! خدا نکنه آدم چشم سفید باشه، اگه بود این سر صد دفعه به سنگ بخوره به هوش نمی آد، آخه پس واسه چی گفته ن هر سری عقلی داره؟ یکی بد می گه، دو تا بد می گن؟ یعنی عالم بیجا می کنن، شما درست می گی؟ این دختر یه خورده ملاحظه هیچ کس رو نمی کنه. همین حسام هیچی که نمی گه بچه م، ولی معلومه بهش بر خورده. حق هم داره. ناسلامتی پنج – شش سال بزرگتره، جای برادر بزرگ این هاست. بعد از اونم بالاخره پسره رفیقش بوده، نه گذاشت نه برداشت، گفت یارو غلط کرده. این رو برات بگم این غلط کرده رو به اون ها نگفت به ماها گفت.

با این که می دانستم این برداشت خود عمه است نه حرف حسام، ولی باز برایم گران تمام شد و از طرفی دوست داشتم یک جوری حرفم به گوش حسام برسد. این که قیافه گرفتنش را همه فهمیده بودند، حالا علتش هرچه بود، مرا از کوره درمی برد.

این بود که همان طور که کیمیا را بغل می کردم که از پله ها بالا بروم، بی اراده دوباره ماهنوش قدیم شدم. با تندی و صدای بلند رو به عمه گفتم:

– بسه دیگه، دیوار شنید!

عمه جا خورد و با چشم های متعجب رو به من برگشت. حق داشت چون مدت ها بود از ماهنوش قدیم خبری نبود. مادر و خاله هم به سرعت تا جلوی آشپزخانه آمدند و مهشید که نیمخیز شده بود سعی می کرد با دست اشاره کند که ساکت! بانو خانم که همان طور به دسته سبزی توی دستش خشکیده بود، نگاهش بین من و عمه سرگردان بود. ادامه دادم:

– از این به در بگو تا دیوار بشنوه هاتون خسته شده م. من نه کرم، نه کورم، نه احمق. می بینم، می شنوم و می فهمم. مادرم جلو آمد و با التماس گفت:

– مامان جان، حالا چرا ...

– چرا چی؟ چرا عصبانی می شم؟ برای این که عصبانیم می کنین مادر جون!

و بی آن که رویم را از عمه برگردانم با صدای بلند ادامه دادم:

– چرا نشم؟ من دیگه دختر بچه نیستم، وکیل و قیم و بزرگ تر هم نمی خوام. من حالا زنم، یک زن بیست پنج ساله که خودش می تونه برای خودش تصمیم بگیره. اینو حالا، هزار دفعه دیگه م پیش بیاد می گم که دیگران بیجا می

کنن برای من تصمیم بگیرن، بدون این که من رو به حساب بیارن. شما، حسام یا هر کسی دیگه م که بهش بر بخوره مهم نیست. من مال حراجی نیستم که برای خوشامد دوستان پیشکش بفرستین. پس لطفا هر کس می خواهد بهش بر نخوره، حد خودش رو بشناسه.

دندان هایم را از حرص به هم فشردم و تند از پله ها بالا رفتم. لباس های کیمیا را تنش کردم، دیگه توی خانه نمی توانستم بمانم، با خودم گفتم:

- امروز یک کم زودتر می رویم پارک.

ساعت حدود پنج بود که از خانه بیرون آمدم. هنوز توی مغزم کسی فریاد می کشید، کسی که، بی آن که بخواهم، وجه غالبش حسام بود. چرا؟ خودم هم نمی فهمیدم. آن قدر توی ذهنم بر سرش فریاد کشیدم که خسته و وامانده به

رعنا پناه بردم. چقدر دلم می خواست در این دنیای به این بزرگی من هم یک چهار دیواری مستقل برای خودم داشتم تا با کیمیای او در آرامش زندگی می کردم. حالا بیش تر از هر زمانی احتیاج به یک زندگی مستقل داشتم. می دانستم که عمه بعد از رفتنم چه بلوایی به پا خواهد کرد. می دانستم که اول از همه این شر، دامن مادرم را می گیرد،

بعد هم پدرم را و از الان هر کسی که از در خانه وارد بشود، عمه هربار از اول، با تمام جزئیات، این نمایشنامه را با آب و تاب اجرا خواهد کرد تا یاغی گری مرا اثبات کند. ولی برای من مهم نبود. آب را از سرچشمه باید می بستم تا عمه بین این که به قول خودش برای شفا گرفتنم خدا را شکر کند یا این که باز دعا کند مثل قبل شوم تا زانم بند بیاید، مردد بماند! من باید تکلیفم را روشن می کردم.

آن شب برخلاف همیشه تا ساعت هشت و نیم بیرون ماندم. مخصوصا می خواستم پدرم و بقیه هم آمده باشند، عمه روضه را برای آن ها هم خوانده باشد و من سنگم را با همه وا بکنم. ولی وقتی رسیدم، برخلاف انتظارم پدر و عمو نبودند، حسام بود که روی مبل روبروی تلویزیون پشت به در با یک جاسیگاری پر از سیگار نشسته بود. خاله و مادر که از چشم هایشان نگرانی می بارید تا جلوی در آمدند و مهشید همان طور که روی تختش نیمخیز شده بود، سرک می کشید. بی آن که بخواهم تمام تلخی افکار و خشمم به چشم ها و کلام و رفتارم راه باز کرد.

با اخم های درهم سلام تند می کردم و بی آن که حتی نیم نگاهی به عمه که علیک سلام گفت بکنم به سمت پله ها رفتم. کیمیا دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت حسام دوید. بی آن که به حسام نگاه کنم، گفتم:

- کیمیا، بریم لباس هات رو عوض کن.

- سلام.

حسام بود، نگاهش کردم. به نظرم آمد برخلاف چند روز گذشته قیافه نگرفته. مطمئن بودم عمه با آب و تاب برایش همه چیز را گفته، برای همین فکر کردم حتما خودش فهمیده و رفتارش بیجا بوده که دیگه طلبکار نیست. ولی حالا دیگه این بودم که طلبکار بودم. سلام سردی کردم، خواستم کیمیا را بغل کنم که گفت:

- برو خودم می آرمش.

بدون این که جوابی بدهم رو برگرداندم و چشمم به مهشید افتاد و بی اختیار به عمه نگاه کردم که با چشم هایی عصبانی خیره خیره نگاهم می کرد.

نگاهم را به سردی از عمه برگرداندم و از پله ها بالا رفتم. ده دقیقه بعد حسام با سر و صدا کیمیا را که روی شانه اش گذاشته بود آورد و باز برخلاف دو – سه روز قبل با خوش خلقی گفت:

– ماهنوش، لباسش رو عوض کن، ببرمش.

خیلی جدی و خشک همان طور که سعی می کردم کیمیا را راضی به پایین آمدن از شانه اش کنم، گفتم:

– باید حمام کند.

با همان لحن قبلی گفت:

– حالا نیم ساعت دیگه حمامش کن.

– نه خوابش دیر شده، شام هم نخورده.

یکدفعه یک قدم به عقب برداشت، دست کیمیا از دست ها من درآمد و چشم هایم به چشم های خودش افتاد که

این بار با لحنی جدی گفت:

– اینو وقتی تا این ساعت توی خیابون ها بودین باید فکر می کردین.

از این که مثل آقا بالاسرها حرف زد، حرصم بیش تر شد، بی این که جوابش را بدهم با عصبانیت گفتم:

– کیمیا! گفتم بیا پایین تا عصبانی نشده م.

کیمیا را از شانه اش برداشت. در حالی که می بوسیدش، گذاشتش روی تخت و به طعنه گفت:

– ببخشید، یادم رفته بود دخالت بیجا توی کار شما نکنم.

و از اتاق بیرون رفت. هنوز در را نبسته بود که با صدایی بلند و لحنی تند گفتم:

– خواهش می کنم، توی این خونه رسمه.

دوباره در را باز کرد:

– چی؟

حوله کیمیا را روی شانه ام انداختم و از کنارش گذشتم و همان طور که به سمت حمام می رفتم با تندی گفتم:

– دخالت بیجا، اونم با طلبکاری.

نفس عمیقی کشید و بدون این که چیزی بگویم، رفت و من در حالی که دلم خنک شده بود، فکر کردم حالا بعد از

این دیگر یاد می گیرند که با من مثل دختر بچه ها رفتار نکنند. عجیب بود، چرا رفتار حسام آن قدر برایم آزاردهنده

بود که حالا از او حتی از عمه بیش تر حرص داشتم؟ خودم هم نمی فهمیدم، ولی به همین دلیل و ناخواسته تا چند

روز بعد هم به همان رفتار خشک و عصبی ادامه دادم. تا این که چند روز بعد، یک رور غروب که با کیمیا از پارک

برمی گشتم، نزدیک خانه با صدای بوق گوشخراشی که درست پشت پایم به صدا درآمد از جا پریدم. وقتی برگشتم

تا به راننده بی ملاحظه اش یک چیزی بگویم، حسام را دیدم که سرش را از شیشه ماشین بیرون آورده بود و در

حالی که می خندید، سلام کرد، عصبانی گفتم:

– این چه طرز بوق زدن، قلبم وایستاد.

با لبخند گفت:

– اولاً سلام کردم، دوما ماشین من یک مدل بوق بیش تر نداره. نمی دونستم واسه صدا زدن یا احوالپرسی یا سلام

کردن باید بوق های مدل به مدل داشت. شما به بزرگواری خودتان ببخشین. سوما دوباره سلام.

باز بدون این که جواب سلامش را بدهم، گفتم:

- حالا که یک مدل بوق بیش تر ندارین، لطف کنین پشت پای دیگران دستتون رو روی بوق نذارین. از ماشین پیاده شده، زانو زد تا کیمیا را بغل کند و دوباره با همان لحن شوخ گفت:
- ماهنوش، من یک سلام کردم، یه جواب کافیه. چرا آدمو شرمنده می کنی؟ دیگه این همه عزت و احترام و احوالپرسی برای چیه؟
- خنده ام گرفت و مثل برق از مغزم گذشت چقدر دلم برایش تنگ شده بود، ولی جلوی خودم را گرفتم و رو به کیمیا گفتم:
- کیمیا، با دایی حسام می ری یا با من می آی؟
- به جای کیمیا، حسام که کیمیا را بغل کرده بود و به سمت ماشین می رفت، گفت:
- نخیر، با خاله ماهنوش و دایی حسام می ره، سوار شو.
- «سوار شو» ی آخر را طوری آمرانه گفت که بهم گران آمد، برای همین با لحنی که حالا تمام سعی ام را می کردم که جدی باشد گفتم:
- من قدم زنان می آم.
- ا-، باشه. پس من و کیمیا از این جا تا خونه با بوق دنبال می آییم که تنها نباشی. باشه کیمیا؟
- بعد دوباره با همان لحن آمرانه ولی نرم گفت:
- لطف کنین سوار شین. این که دیگه جواب سلام نیست که سخت باشه.
- سوار شد و در سمت دیگر را باز کرد. می دانستم که کاری که گفته می کند، برای همین با همان قیافه درهم سوار شدم، قیافه ای که به زور سعی می کردم درهم باشد و در را بستم. که باز گفت:
- سلام عرض کردم خانم، حال شما؟
- تنها راه فرار برای من نگاه نکردن به او بود. برای همین رویم را به سمت خیابان کردم، ولی حسام همان طور که حرکت می کرد به کیمیا گفت:
- کیمیا یه خورده با این خاله ماهنوش کار کن.
- هرچه سعی کردم نتوانستم بی تفاوت باشم و جواب ندهم. این بود که با لحنی که به زور سعی می کردم عصبی باشد گفتم:
- با من کار کنه؟!
- آره دیگه. این جور که پیش می ره روز به روز تاثیر ایشون روی شما بیش تر می شه، سلام که یادت رفته، قهر که می کنی، غریبی ....
- حرفش را بریدم و فقط گفتم:
- خیلی ممنون.
- و رو برگرداندم. گفتم:
- به خدا شوخی نمی کنم. خودت نمی فهمی چقدر اخلاقت شبیه بچه ها شده.
- همان طور که روبرو را نگاه می کردم، با لحنی که سعی می کردم خونسرد و بی تفاوت باشد گفتم:
- تا اون جا که من شنیده م و دیده م، همه دنیا می گن این مردهان که مثل بچه های کوچیک هستن ....
- و به طعنه اضافه کردم:

- نمی دونم، شاید همه دنیا اشتباه می کنن.

برخلاف انتظارم حسام هم با خونسردی گفت:

- نه، فقط اگه این جوریه، پس زن ها یا اصلا به دنیا نیومده ن یا قنداقی ان.

بعد نیم نگاهی به من کرد و از ته دل خندید.

با حرص گفتم:

- بی مزه!

- چیه؟ باز جواب نداشتی، لجت گرفت؟

- من جواب نداشتم؟ جواب مال حرف حسایه آقای محترم، نه حرف ناحسابی.

حسام با همان لحن شوخ و بامزه، همان طور که می خندید، گفت:

- آهان، اون وقت حرف های حسابی هم فقط اون هاییه که شما و همجنس هاتون می فرمایین دیگه، نه؟ همینه دیگه،

بی جنبه یین. به شما خانم های محترم، تا وقتی بگی بله، بله شما درست می گی، همه چی روبراه و دنیا در صلح و

صفا، خدا نکنه یکی جرئت کنه بگه، آقا جان، خانم من، عزیز من، دو دو تا می شه چهار تا، نه پنج تا. اون وقته که خر

بیار و باقالی بار کن.

هرچه سعی کردم جواب ندهم نشد، این بود که با لحنی که سعی داشتم حرصم را مخفی کنم گفتم:

- آهان، لابد شما مردها هم این قدر مظلومین که از ترس این که صلح و صفا به هم نخوره مدام می گین، بله، نه؟

و با تمسخر نگاهش کردم. گفت:

- خب البته ما از روی بزرگواری بیش تر مواقع گذشت می کنیم ولی به هر حال یک موقع هایی هم .... آره دیگه.

حرفش را قطع کرد، نیم نگاهی به من کرد که با حرص داشتم نگاهش می کردم، و چنان از ته دل خندید که با تمام

سعی ام، از شیطنتی که در چشم هایش موج می زد نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. مخصوصا که کیمیا هم از خنده

های حسام، بدون این که بفهمد چه خبر است، از ته دل می خندید.

به هر حال، به خانه رسیدیم، و بعد از چندین روز، اخم هایم باز شد و احساس آرامش کردم. از طرفی فکر می کردم

این آرامش به این خاطر است که با این کارم اشتباه دیگران را به آن ها فهمانده ام، مخصوصا که شنیدم حسام گفته

خودش جواب خانم معتمدی را می دهد و دیگر من حرفی در این مورد از دهان هیچ کس نشنیدم. ولی اشتباه می

کردم و طولی نکشید که به اشتباهم پی بردم.

ده روز بعد، بهرام، بی آن که به کسی خبر بدهد، در یک سفر شش - هفت روزه برای دیدن کیمیا آمد. گفت که

تصمیم داشته برای تولد کیمیا بیاید و موفق نشده و در اولین فرصتی که توانسته آمده. با خودش از اسباب بازی و

لباس و کفش گرفته تا شامپو و صابون و هر چیزی که مربوط به بچه می شد آورده بود، اما بیش تر لباس ها به خاطر

کوچک تر بودن جثه کیمیا از سنش برایش بزرگ بود. این بود که بهرام در روزهای بعد اصرار داشت که باز برای

کیمیا خرید کند. اولین برخورد بهرام با کیمیا، بعد از این مدت، باز اشک همه را در آورد.

کیمیا اول سریع خودش را توی بغلم قایم کرد. و بعد از چند بار که بهرام صدایش زد « کیمیا، بابایی، منم » رویش را برگرداند و با دقت و اخم هایی درهم نگاهش کرد، ولی به محض این که بهرام دست هایش را جلو آورد، محکم به گردن من چسبید.

اما بعد کم کم درست مثل کسی که چیزی را به خاطر بیاورد، لبخند زد و بغل بهرام رفت. اشک در چشم های بهرام حلقه زده بود. آن وقت بود که دوباره فکر کردم بهرام آن قدر هم که رعنا فکر می کرد بی احساس و خشک نیست، یا شاید بعد از رعنا صورت فرمول های ذهن او هم تغییر کرده بود. به هر حال، در روزهای بعدی به خاطر وقت محدودی که داشت، تقریباً از صبح می آمد پیش کیمیا و بعد از ظهرها او را می برد بیرون. بعضی روزها هم خواهش می کرد که من همراهشان بروم تا بتواند مدت بیش تری بیرون بماند و بعد، شب ها تا دیروقت می ماند، ولی شب نمی خوابید. عمه می گفت:

- بدون زنش این جا غریبی می کنه، بی چاره بچه م چه سرنوشتی داشت!  
حالا من دلم برای او هم می سوخت. عمه راست می گفت، او مثل من خانواده ای پرجمعیت هم نداشت که دلش را به وجود آن ها گرم کند. این که آدم در این دنیای به این بزرگی فقط یک عمه پیر داشته باشد و یک برادر که سال به سال او را نبیند، خیلی سخت است.

شاید اگر پدر و مادرش زنده بودند یا یک فامیل و خانواده گرم داشت آن قدر دلم برایش نمی سوخت. حالا از خودم خجالت می کشیدم، به خاطر این که آن اوایل از این که پدر و مادرش زنده نیستند خوشحال شده بودم، چون فکر کرده بودم اگر مادرش زنده بود حتماً بهرام کیمیا را از ما می گرفت.

عمه راست می گفت. این چه سرنوشتی بود که نزدیکان او مسیر طبیعی زندگی را طی نمی کردند. زنش آن قدر ناگهانی در جوانی بایست از بیماری می رفت و پدر و مادرش در تصادف.

یاد عروسی رعنا افتادم و چهره پدر و مادر بهرام که هنوز بهشان نمی آمد پسرشان را داماد کنند. به یاد آمد زن و شوهر آراسته و محترمی بودند که چند ماه بعد از رفتن رعنا خبر تصادف و مرگ آن ها را که پیش رعنا و بهرام می رفتند، شنیدیم. تا مدت ها نمی توانستیم باور کنیم که آن ها مرده اند. به خاطر شناختی که با حرف های رعنا از روحیه بهرام پیدا کرده بودم، بهرام برای من غریبه نبود. این بود که وقتی خواهش می کرد به خاطر کیمیا همراهش بیرون بروم، بی آن که احساس بدی داشته باشم یا برایم سخت باشد، قبول می کردم. بهرام مردی موقر و متین بود که وجودش معذب نمی کرد، در نظر من پدر کیمیا بود و شوهر رعنا، پس محترم بود و آشنا.

شب آخری که ایران بود، باز به خواهش بهرام و به خاطر کیمیا من هم همراهشان رفتم. آن شب چون شام را هم بیرون خوردیم، دیرتر از شب های قبل برگشتیم. وقتی رسیدیم حسام را دیدم که داشت در خانه را باز می کرد. بهرام جلوتر از من به سمتش رفت، دست داد و سلام علیک کرد و من که در تاریک روشن خیابان همراه کیمیا بودم که از شوق دیدن حسام خندان سرش را در سینه ام پنهان کرده بود، آرام آرام نزدیک شدم و با لبخند سلام کردم. ولی حسام بی آن که جوابم را بدهد، با دست در حیاط را به بهرام نشان داد و خیلی جدی گفت:

- بفرمایین، منتظرین.

لبخند رو لبم ماسید، از نگاه و رفتار و برخوردش ماتم برد. چه اتفاقی افتاده بود؟  
حسام وقتی بهرام وارد حیاط شد، رو برگرداند و با نگاهی عصبانی به من خیره شد که متحیر ایستاده بودم، و در حالی که به حیاط اشاره می کرد با دندان هایی از خشم به هم فشرده گفت:



- شما سرپرستی این بچه رو با پدرش قبول کرده ین؟!  
در کلامش آن قدر خشم و غضب بود که احساس می کردم کلمه ها را لای دندان های به هم فشرده اش می جوید و به کمک رگ های متورم گردنش صدایش را پایین نگه می دارد. هاج و واج پرسیدم:  
- چی؟

دو قدم بلند برداشت و رودر روی من قرار گرفت و باز با همان لحن گفت:  
- پرسیدم رعنا شوهرش رو هم همراه بچه ش به شما سپرده که هر شب تا بوق سگ دنبال این مرتیکه راه می افتی تو خیابون ها؟  
حالا فقط خشم نبود، توهین هم بود که با تک تک کلماتش مثل سیلی توی صورتم می خورد. توهینی تلخ که برای من یادآور موقعیتم بود، من زن بیوه ای بودم که ....  
دوست داشتم سیلی محکمی توی صورتم بزنم. سیلی ای که اگر ماهنوش قدیم بودم مطمئنا می زدم.  
ولی من حالا ماهنوش قدیم نبودم. قبل از این که خشم سیلی بشود، بغض شد و به گلویم فشار آورد. دندان هایم را به هم فشار دادم، ولی از میان فک های به هم فشرده ام هیچ صدایی در نیامد، فقط توانستم با دست کنارش بزنم و با قدم هایی سریع، که با حرص به زمین می کوبیدم، از کنارش بگذرم.  
در حالی که از شدت غضب نفس هایم به شماره افتاده بود، وارد حال شدم و بدون این که به کسی سلام کنم از پله ها بالا رفتم و همزمان صدای خداحافظی بهرام را شنیدم که با وجود اصرار های مادر و بقیه داشت می رفت. وارد اتاق شدم و در را به هم کوبیدم. مثل دیوانه ها وسط اتاق با قدم های بلند راه می رفتم و با خودم حرف می زدم و از خشم مثل مار به خودم می پیچیدم و با خودم می گفتم:  
« چطور جرئت کرد با من این طوری حرف بزندی؟! »  
ناگهان از صدای فریاد به خود آمدم.

- داد می زدم، اصلا هوار می زدم. دارم بهتون می گم این مرتیکه دیگه حق نداره پاش رو این جا بگذاره.  
به سمت در اتاق آمدم.  
- مادر من، این داماد ماست، شوهر خواهرت بوده، بابای کیمیاست.  
- آ، آن موقع که خواهرم زنش بود، ایشون کار داشتن، پیداشون نبود، حالا ....  
مامان حرفش را برید:  
- خاله جان قربونت برم، رعنا اصرار داشت که بره. تقصیر این بی چاره چیه؟  
حسام که صدایش از خشم دو رگه شده بود با تمسخر جواب داد:  
- آ؟! لابد حالام رعنا وصیت کرده زود عمه ش رو بفرسته ....  
خاله با صدایی گریان حرفش را قطع کرد:  
- مادر، مگه این بی چاره دلش می خواست این طور بشه؟ مگه تقصیر اینه که زن جوونش پرپر شده؟ اونم داغداره، خدا رو خوش نمی آد.  
- خدا رو خوش بیاد یا نیاد، من یک بار دیگه چشمم به اون بیفته ....

باز خاله گریان حرفش را برید:

– مادر من، بچه شه، پس فردا می گه اصلا بچه م رو بدین.

باز فریاد حسام به آسمان رفت:

– بچه ش رو می خواد؟! بندازین جلوش، مرده بیره خودش بزرگش کنه.

این جا عمه حرفش را برید:

– یه لیوان آب بدین بچه م بخوره، ا .... بیخودی کله به کله این می گیرین که چی؟ مادر این قدر جوش نزن، خونت

رو کثیف نکن، راست می گی حق با توست، نفهمی از اون هاست، حیا و حجاب هم خوب چیزیه.

خاله عصبی گفت:

– خدا عمرت بده عمه جون، شما که فهمیدین، چرا نفهمی آن ها را می گی، آن هم جلوی همه؟ این را شما به من بگو

به نسیرین بگو.

حسام عصبی تر از قبل گفت:

– آره به شما بگه که ذوق می کنین، نه؟ خوبه، خیلی خوبه!

عمه با لحنی تند گفت:

– گفتم یه لیوان آب بدین دست بچه م. باز که وایستادین اره می دین تیشه می گیرین که ....

صدای زنگ در و آمدن عمو و پدر حرف ها را نیمه تمام گذاشت. هاج و واج به معنای حرف هایشان فکر می کردم

که چند دقیقه بعد خاله عصبی و ناراحت همراه کیمیا آمد و گریه کنان و بی مقدمه گفت که عمه بهرام امروز عصر

تلفن زده و از قرار، چون گوشی را عمه برداشته مسئله کیمیا و جوانی بهرام را پیش کشیده و آخر سر از من

خواستگاری کرده. مثل گیج ها حرف های خاله را زیر و رو می کردم که می گفت:

– آخه خاله، آدم به این مردم چی بگه؟ هنوز آب کفن بچه من خشک نشده باید این حرف رو بزنی؟ بچه من جوون

نبود؟ فقط بچه اونا جوونه؟ گفته من روم نمی شه به ناهید خانم بگم بالاخره مادره. خوب آخه اگه خودتون می دونین

که درست نیست، چرا مطرح می کنین؟

یواش یواش می فهمیدم چی شده و این میان حتی خاله هم نمی فهمید که حرف هایش مثل سیلی توی صورت من می

خورد. باز من مال حراجی شده بودم، آماده فروش! آرام آرام داشتیم نه فقط از حسام که از همه عصبانی می شدم و

غمی سنگین قلبم را می فشرد. تنها دلیلی که باعث شده بود عمه بهرام آن قدر راحت این مسئله را عنوان کند،

موقعیت من بود. حتما فکر کرده بود که هم من و هم خانواده ام بابت این لطف آن ها چقدر خوشحال می شویم و در

عین حال برای کیمیا هم خوب می شود ....

از شدت رنج احساس می کردم عضلات گردنم هم مثل قلبم درد می کند.

هیچ کس هیچ ملاحظه ای در مورد من نمی کرد، همه به نوعی در فکر احساسات جریحه دار شده خودشان بودند،

حسام برای خواهرش، خاله برای دخترش، عمه برای ناراحتی حسام و ... پس من چی؟!

آن شب دوباره مغزم از شدت فشار افکار جورواجور داشت منفجر می شد. از دست همه عصبانی بودم، حس گزنده

توهینی که هر کدام به من کرده بودند، از عمه بهرام تا خانواده خودم و حسام برایم کشنده بود. برای فرار از این

رنج فقط به کیمیا پناه بردم. با نگاه به صورت قشنگ و بوییدن موها و فشردن دست های کوچکش به خودم آرامش

دادم. این فکر دیوانه ام می کرد که دیگران محبت و وابستگی ام به کیمیا را طوری دیگر استنباط کنند و این طور

تصور کنند که با توجه به موقعیت ازدواج با بهرام را آرزو می‌کنم. رعنا، باورت می‌شود من با بهرام ازدواج کنم؟! این هم از آن حرف‌هایی بود که از شدت خنده دار بودن اشک آدم را در می‌آورد. این میان توهین مستقیم حسام بیش تر خردم می‌کرد.

تمام شب را با خودم جنگیدم و صبح خسته و کوفته از جا بلند شدم. فضای خانه برایم سنگین بود و دوست نداشتیم در خانه بمانم، وسایلم را برداشتم و به رغم مخالفت خاله و مادر، همراه کیمیا به خانه مهشید رفتم، که تازه یک هفته بود به خانه اش رفته بود و اواخر هشت ماهگی را می‌گذراند. شاید به قول مهشید این هم از محاسن اخلاق سگی من بود که وقتی آن رویم بالا می‌آمد، دیگر کسی نمی‌توانست با کارم مخالفت کند، چون در حقیقت اثری نداشت!

در روزهایی که خانه مهشید بودم، دوباره با تمام وجود احساس می‌کردم چقدر دوست دارم مستقل باشم. حالا که کیمیا را داشتم، باز بعد از سال‌ها آرزو می‌کردم خانه‌ای کوچک و آرام داشته باشم. خانه‌ای که آرامشش را حرف‌ها و دخالت‌ها و وجود دیگران به هم نزنند. خانه‌ای که بتوانم پشت دیوارهایش از شر حرف‌های احمقانه و محبت‌های نابجا و نگاه‌های مزاحمی که فقط و فقط روح آزردۀ مرا می‌خراشید، پنهان کنم و خودم را وقف کیمیا کنم. حتی تصور چنین خانه‌ای برایم مثل رویایی شیرین آرامبخش بود.

اما وقتی یاد حرف‌های حسام و خاله می‌افتادم خون خونم را می‌خورد. رنج این که به آدم مثل موجودی بی‌مقدار نگاه کنند، رنج کمی نیست. شاید آن‌ها نادانسته این کار را می‌کردند ولی این از رنج من کم نمی‌کرد. وقتی تحقیر می‌شوی و بهت توهین می‌کنند، دیگر مهم نیست که از روی عمد بوده یا از روی سهو، تو عذابت را می‌کشی. و عذاب من هم چنین بود. لحن کلام و رفتار حسام به هیچ وجه از جلو چشم دور نمی‌شد و این جمله اش مدام در سرم چرخ می‌خورد «دنبال این مرتیکه راه می‌افتی.» از حرص به خودم می‌پیچیدم که چرا توی گوشش نزده‌ام. دلم می‌خواست زهری که وجودم را می‌سوزاند، یک جوری به وجود او هم نیش بزند، ولی چطور؟ از خودم بدم می‌آمد که نتوانسته بودم حرف بزنم. چطور با من مثل یک زن ... یک زن .... بی‌اختیار دست‌هایم را مشت می‌کردم و لب‌هایم را به دندان می‌گزیدم، از دردی که به هیچ کس نمی‌توانستم بگویم. این حسی نبود که بشود به دیگران تفهیم کرد. مطمئن بودم، چون از یک طرف هیچ کدام شرایط من را نداشتند و از طرف دیگر بسیاری از حرف‌هایی که در شرایط عادی معنای خاصی ندارند در شرایطی خاص معنای خاصی پیدا می‌کنند. و این چیزی بود که رنج من داد. اگر من هم همان ماهنوش سابق بودم و ازدواج نکرده بودم یا مثل بقیه خواهرهایم داشتم، او جرئت نمی‌کرد چنین رفتاری بکند، اگر هم می‌کرد، برای من آن قدر گران نمی‌آمد، ولی حالا ... به خودش چنین اجازه‌ای داده بود. عمۀ بهرام، چون مسلماً فکر می‌کرد این پیشنهاد با استقبال روبرو می‌شود، به راحتی عنوان کرده بود و حتی خاله فقط ناراحت‌داغی بود که داشت و توهینی که به احساسش شده بود. هیچ کس در این میان به من فکر نمی‌کرد، به این که شاید این پیشنهاد و این حرف‌ها و این رفتار آزردۀ ام کند و توهینی به من باشد. و این فکر که محبت من به کیمیا طوری دیگر استنباط شود، دیوانه‌ام می‌کرد. از آن گذشته چطور فکر نمی‌کردند من نمی‌توانم با شوهر رعنا ازدواج کنم؟ چرا؟ فقط به این دلیل که بیوه بودم؟ این افکار سه روز تمام ذهنم را به خود مشغول کرد و عذابم داد. عذابی تلخ که مجبور بودم در سکوت تحمل کنم و صدایم در نیاید.

روز چهارم و عصر پنجشنبه بود. لباس پوشیده آماده نشسته بودیم که شوهر مهشید بیاید و بیرون برویم که زنگ زدند. مهشید که حالا با این که دکتر به خاطر زایمان راحت تر بهش اجازه راه رفتن داده بود، اما از بس سنگین شده بود دیگر خودش نمی توانست راه برود، به سختی از جا بلند شد و هیجان زده گفت:

- اومد. زود باش ماهنوش! اگه بیاد تو و بشینه، بلند کردنش کار حضرت فیه.

و در را باز کرد و با صدایی متعجب گفت:

- سلام، تویی؟

از شنیدن صدای حسام جا خوردم ولی بی آن که به روی خودم بیاورم، سرم را به پوشاندن لباس های کیمیا گرم کردم. وارد حال شد و با صدای بلند سلام کرد و کیمیا را صدا زد. کیمیا ذوق زده، اول نگاهش کرد، بعد به عادت همیشگی اش پرید توی بغل من تا صورتش را پنهان کند. بغلش کردم و باز بی آن که جواب سلام دوباره حسام را بدهم، صورتم را در موهای کیمیا پنهان کردم و همان طور که می بوسیدمش گفتم:

- کیمیا، موهات خراب شد، یواش تر.

حالا حسام روی مبل روبرویی نشسته بود. برای سومین بار گفت:

- سلام ....

و بعد اضافه کرد:

- کیمیا اومدم بگیرم.

و دست هایش را به هم زد و کیمیا که قهقهه می زد محکم تر خودش را توی بغل من پنهان کرد. حسام رو به مهشید گفت:

- داشتن جایی می رفتین؟

- آره می خواستیم شام بریم بیرون. البته اگه شازده تشریف بیان.

حسام خندان گفت:

- شازده که تشریف آورده ن، مگه نمی بینی؟

مهشید سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- نه، نمی بینم. کو؟

حسام با همان لحن شوخ گفت:

-خب البته این فقط به چشم هات مربوط نیست، به یه قضایای دیگه م مربوطه.

و به سرش اشاره کرد:

- که بتونی تشخیص بدی!

و خندید.

مهشید همان طور که دوباره به آشپزخانه می رفت، گفت:

- آهان، راست می گی. باید یه چیزی مثل بیلی، کلنگی به اون قسمت بخوره که مال من نخورده! چایی می خوری؟

حام قهقهه زنان از جا بلند شد، به سمت من آمد و همان طور که خم شد تا دست های کیمیا را از گردنم جدا کند و

بغلش کند، آهسته دوباره گفت:

- سلام.

نمی دانم چه شد، به جای تمام حرصی که از او داشتم برای یک آن فقط احساس کردم که دلم برایش تنگ شده و نگاهم بی اختیار از موهای کیمیا به چشم هایش افتاد که در فاصله کمی از صورتم بود. قلبم فشرده شد. سریع نگاهم را به صورت کیمیا دوختم و همان طور که کیمیا را که دست و پا می زد بهش می دادم، بی آن که نگاهش کنم از جا بلند می شدم که گفت:

- ماهنوش.

یخ کردم. انگار تمام عضلات بدنم منقبض شد. هم نمی فهمیدم چه شده. متحیر از احساسی که ازش سر در نمی آوردم، رویم را برگرداندم و بی آن که جوابی بدهم به سمت اتاق خواب، در حقیقت فرار کردم.

صدای زنگ، مهشید را از آشپزخانه بیرون کشید. شوهر مهشید آمده بود و مهشید با هیاهو، به قول خودش از ترس این که اگر شوهرش بیاید دیگر بیرون بی بیرون، نمی گذاشت که کفش هایش را در بیاورد و مدام می گفت:

- ماهنوش، بدو!

بالاخره هم نگذاشت شوهر بی چاره اش وارد خانه شود. صدایش را می شنیدم که نفس زنان از اتاق خودش با حسام حرف می زد و من همان طور که خودم را با برداشتن وسایل کیمیا سرگرم می کردم،

با غوغایی که در درونم بود کلنجار می رفتم و مدام از خودم می پرسیدم اصلا معلوم هست چه مرگت است؟ منتظر شنیدن صدای خداحافظی حسام بودم و دعا می کردم برود تا دوباره مجبور نشوم او را ببینم ولی برخلاف انتظارم همان طور که کیمیا بغلش بود، صدازنان به سمت اتاق آمد و در آستانه در گفت:

- ماهنوش، دیگه چیزی تنش نمی کنی؟

با خودم گفتم:

- خدایا چه مرگم شده؟

از آشوبی که در درونم به پا شده بود زبانم بند آمده بود و فقط سعی می کردم نگاهم به حسام نیفتد. بی آن که حرفی بزنم به سمتش رفتم. کیمیا حالا محکم به گردنش چسبیده بود و از او جدا نمی شد. دستش را دراز کرد، کاپشن را گرفت و گفت:

- من تنش می کنم.

و بعد آهسته و خیلی سریع اضافه کرد:

- وسایلت رو برداشتی؟

بی اختیار نگاهش کردم و این بار او فقط یک لحظه نگاهم کرد و گفت:

- نمی خوام بیای خونه؟

ضربان قلبم تند شده بود و نفسم به سختی بالا می آمد. خدا را شکر حسام بی آن که نگاهم کند با صدای بلند گفت:

- مهشید، اول باید بریم خونه. مامان اینا منتظرن. بریم کیمیا رو ببینن، بعد بریم شام بیرون.

مهشید با اعتراض و خندان گفت:

- کی تو رو دعوت کرد، من بعد عمری با شوهرم می خوام برم شام بخورم، نه حرص!

حسام همان طور که می خندید گفت:

- منم می آم که این بنده خدا هم بعد عمری شام بخوره نه حرص!

و بعد باز همان طور که می خندید، رو به من کرد که سعی می کردم نگاهش نکنم، و گفت:

- چی باید ببرم؟

مهشید گفت:

۱-، هیچی، این ها فعلا مهمون مان.

حسام گفت:

- ما همین تو رو هم که شوهرت نگه می داره شرمنده ش هستیم.

شوهر مهشید با خوش اخلاقی گفت:

۱-، خواهش می کنم، این چه حرفیه؟ این جا منزل خودشونه، حسام خان.

مهشید خندان گفت:

- چشمت در اومد؟

به هر حال، حسام با اصرار بی آن که دیگر چیزی به من بگوید، ساک من و کیمیا را برداشت و از در بیرون رفت و من که حالم هنوز جا نیامده بود، از ترس تنها شدن با او، اول موقع حرکت سوار ماشین شوهر مهشید شدم، ولی چون کیمیا از حسام جدا نمی شد، مجبور شدم با ماشین حسام بروم. با حال زاری که از سر در نمی آوردم و تمام سعی ام فقط این بود که قیافه ای درهم بگیرم ولی با تعجب می دیدم که ناراحت نیستم. دیگر حتی عصبانی هم نبودم. ولی چرا؟ و سعی می کردم برای خودم دلیل بیاورم. شاید به خاطر این که حسام با آمدنش به نوعی عذرخواهی کرده بود.

از طرفی در این چند روز گذشته وقتی به قضایا فکر می کردم، احساس می کردم حسام هم حق داشته. اگر من هم بودم، از این که آن قدر زود کسی دنبال جیگزینی برای خواهرم باشد، برآشفته می شدم. بالاخره او هم یزدان ستا بود دیگر. خونش بیش تر با فشار احساسش به جوش می آمد تا عقلش. این ها را می دیدم و می فهمیدم، ولی این حس غریب چه بود؟ نمی توانستم افکارم را جمع و جور کنم و این بیش تر دستپاچه ام می کرد و این دستپاچگی باعث کلافگی ام می شد.

حسام یکسره با کیمیا حرف می زد و شوخی می کرد و کیمیا از ته دل می خندید، و من باز در جدال با افکارم بودم و به این فکر می کردم که شاید این احساس به این دلیل است که در این مدت هر سه ما بدون این که بخواهیم به هم عادت کرده ایم. من در تمام این مدت با کمک حسام بود که از کیمیا مراقبت کرده بودم و لازمه این همراه شدن ها به وجود آمدن انسی بود که حالا بین ما بود. پس چیز غریبی نبود اگر دلم تنگ شده بود یا از دیدنش خوشحال شده بودم. ولی آنچه حس می کردم و فکر می کردم، آن چیزی که به خودم می گفتم نبود و این باعث وحشتم می شد. سعی می کردم عصبانیت و رنجی را که برده بودم به خودم یادآوری کنم. رنجی که هنوز تلخی اش در وجودم بود، ولی بی فایده بود. حسام همان طور با کیمیا شوخی می کرد و هر دو از ته دل می خندیدند، و من در جدال با خودم، به چهره ای درهم، روبرو را نگاه می کردم که حسام یکدفعه با نیم نگاهی به من گفت:

- این اخم ها یعنی این که هنوز در غضبی دیگه؟ نه؟

دوباره انگار کسی قلبم را فشرد. از سوال ناگهانی اش جا خوردم و نتوانستم جوابی بدم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- از آداب جدید ادبه که نه جواب سلام می دن، نه جواب سوال رو؟

بایست چیزی می گفتم، ولی مغزم یاری نمی کرد. چند لحظه طول کشید تا به خودم مسلط شدم و به زحمت و با لحنی رسمی گفتم:

- نه از آداب ادبه که در مورد چیزی که اصلا اهمیتی نداره، واسه خالی نبودن عریضه سوال کنن.

- ببخشین، این بنده حقیر یه خورده خنگم، می شه منظورتون رو واضح تر بفرمایین.

- نه.

- چرا؟

مثل کسی که منتظر سوال باشد انگار آنچه این چند روز فکرم را آشفته کرده بود بی اختیار به زبانم آمد و در حالی که سعی می کردم لحنم محکم باشد بی آن که نگاهش کنم گفتم:

- منظورم همونی بود که گفتم. شما الان اومدین دنبال خواهرزاده تون به خاطر وابستگی که به خودش و به محبت خواهر تون دارین و به خاطر آرامش مادرتون که از دوری نوه ش مسلما دلتنگه. قبلا هم عصبانی شدین باز به خاطر

خواهرتون و توهینی که احساس می‌کردین به خواهرتون و احتمالا احساس خودتون شده، و به این دلیل به خودتون اجازه دادین هر چی دلتون می‌خواد از دهانتون به واسطه این احساس در بیاد. همون طور داره که اون حرف‌هایی که فرمودین باعث غضب بشه یا خوشحالی؟ مهم اینه که شما اون موقع عصبانی بودین، هر چی دلتون خواست گفتین، حالا دیگه عصبانی نیستین و احتیاج دارین خواهرزاده تون کنارتون باشه که هست، پس ...

با لحنی رنجیده و عصبی گفت:

– دست شما درد نکنه، خیلی ممنون از احترامی که برای شعور بنده قائلین.

این بار دیگه نتوانستم حرص و رنج را پنهان کنم یا حتی جلو لرزش صدایم را بگیرم، با حرص گفتم:

– برای شعور تو؟ تو که برای وجود آدم دیگه احترام قائل نیستی؟ تو که فقط به صرف این که حرف و عمل کسان دیگه که هیچ ربطی به من نداشته ناراحت بودی، به خودت اجازه دادی با من مثل یک زن ... زن ...

ساکت شدم. حرفم را خوردم و رویم را به سمت بیرون کردم و با حیرت تازه فهمیدم که این چند روز بیش تر از همه از حرف‌ها و رفتار حسام بهم برخورد و رنج برده ام!

یکدفعه از جا پریدم، معلوم بود از حرفم جا خورده:

– ماهنوش، تو اصلا می‌فهمی چی می‌گی؟

در حالی که تمام سعی ام این بود که این موضوع را که فقط از اوست که بی‌نهایت رنجیده ام پنهان کنم، برگشتم و شمرده شمرده خشمم را در کلامم ریختم و گفتم:

– من؟! آره می‌فهمم، حرف‌های خودم رو خوب می‌فهمم. چیزی که نمی‌فهمم حرف‌های شماها و رفتارتونه، این که چطور به خودتون، هر کدومتون به یک نوع، اجازه می‌دین به خاطر حرف‌های آدم‌های بی‌شعور دیگه با حرف‌های احمقانه و عمل احمقانه ترتون، با یک آدم دیگه مثل یک جنس حراجی بی‌ارزش رفتار کنین. همین تو، چطور اصلا به خودت اجازه دادی این فکر را بکنی که بتونی به زبان بیاری و با اون لحن به من بگی دنبال مرتیکه راه افتادی؟! می‌دونی این حرف رو به چه زن‌هایی می‌گن؟ من از اون چیزی که به شماها جسارت این فکر و قضاوت رو در مورد من داده غضبناکم، می‌فهمی؟

حالا دوباره از خشم فک‌هایم به هم فشرده می‌شد و چشم‌هایم از غصه و رنج می‌سوخت. رویم را برگرداندم تا اشکی را که در چشمم بود نیندازم. از گوشه چشم دیدم دستش را محکم به سر و رویش کشید و بعد گفت:

– بعضی حرف‌های تو این قدر زور داره که آدم می‌مونه چی بگه. این حرف‌هایی که می‌زنی یعنی چی؟ ماهنوش خودت می‌فهمی چی می‌گی؟



برگشتم که جوابش را بدهم ولی دوباره وقتی نگاهم به چشم هایش افتاد، فکری مثل برق از ذهنم گذشت. چقدر نی این چشم ها شبیه چشم های رعنا بود. چطور تا حالا نفهمیده بودم؟ و احساس غریبی وجودم را لرزاند.

این بار با وحشت رویم را برگرداندم. وحشت از حسی که برایم ناآشنا نبود و من را یاد سال های دور می انداخت که برای اولین بار دلم لرزیده بود. نه، غیر ممکن بود. این بار به جای غضب، اضطرابی عجیب باعث می شد که جرئت نکنم حتی نیم نگاهی دیگر به حسام بکنم. از تکرار آن حسی که مثل برق گرفتگی لرزانده بودم، می ترسیدم و دوست داشتم از آن محیط بسته هر چه زودتر دور شوم. وقتی رسیدیم، حس می کردم به جای پیاده شدن فرار می کنم. این بود که وقتی حسام که لابد عجله مرا دلیل بر عصبانیت فرض کرده بود بند کیفم را نگه داشت و گفت:

- ماهنوش.

رو برگرداندم، می ترسیدم به چشم هایش نگاه کنم، از تکرار دوباره آن حس وحشت داشتم. بی آن که رو برگرداندم بله تندی گفتم و سعی کردم بند کیفم را رها کنم.

- ماهنوش خانم!

نمی دانم صدایش بود یا نوع گفتارش که تیره پشتم را لرزاند و نفسم را بند آورد. همان طور که روبرو را نگاه می کردم، گفتم:

بله؟!!

چقدر صدا و لحنم خشن بود. آهی کشیدم و آهسته گفتم:

- این بله از صد تا نخیر بدتر بود. فقط می خواستم بگم به جان کیمیا اشتباه می کنی، همین.

کیفم را رها کرد و من با همان شتاب و خشونت از ماشین پیاده شدم. گاهی پناه بردن به خشونت برای پنهان کردن درون، آدم را از مهلکه نجات می دهد. و من با کمک همین خشونت بود که فرار کردم.

\*\*\*\*\*

این وضع ادامه داشت و من خودم را پنهان می کردم و همه تلاشم این بود که با او روبرو نشوم تا این که چند روز بعد که با کیمیا به پارک می رفتم سر کوچه به ما رسید. این بار دیگر بوق نزد. از ماشین سریع پیاده شد و روبرویم ایستاد و گفت:

- سلام. من که به مامان گفته بودم نرین من می آم دنبالتون.

گفتم:

- کیمیا جان، بگو دایی جان مرسی ما خودمون می ریم.

- دایی جون، بگو شما بیجا می کنین.

سرم را بلند کردم:

- شوخی نمی کنم، ما خودمون می ریم.

- من هم خیلی جدی گفتم که نمی شه.

صورتش هم عصبی بود و مهربان، انگار هم خسته بود و هم سرحال. صدایم را پایین آوردم و آهسته گفتم:

- حسام وسط خیابونه، زشته. می گم من خودم می تونم برم.

سرش را کمی خم کرد و آهسته و در عین حال آمرانه گفت:

- واسه همین که زشته می گم چونه نزن سوار شو.

سرم را بلند کردم و نگاهم که به نگاهش افتاد، احساس کردم تمام رگ و پی تنم کشیده شد. زود سرم را پایین انداختم، نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم. ولی با اخم هایی درهم و ساکت. او حرف می زد، سر به سر کیمیا می گذاشت و می خندید. و من سعی می کردم قیافه ای جدی ولی آرام داشته باشم. با لحنی بچگانه و مهربان که همیشه با کیمیا حرف می زد گفت:

- کیمیا، به خاله ماهنوش بگو قهر کار بچه های بده.

کیمیا فوری به طرف من برگشت و به صورتم خیره شد. لبخند زد:

- کیمیا، به دایی بگو خدا رو شکر که ما بچه بد نداریم. مگه نه؟

خندید حالت نگاهش طوری بود که انگار می فهمید بین ما یک اتفاقی افتاده. دلم برایش ضعف رفت، برای آن نگاه کنجکاوش. بی اختیار خندیدم و محکم بوسیدمش:

- عزیز دلم!

- خوب حالا که خندیدی، پس دیگه آشتی؟

برگشتم، او هم برگشت و برای یک لحظه باز انگار کسی به دلم چنگ انداخت. پرسید:

- آشتی؟

و من فقط لبخند زدم و فوری رو برگرداندم.

انگار کسی با صدای بلند توی سرم فریاد می کشید:

- آشتی؟! تو که قهر نیستی، نبودی و نمی تونی باشی. می تونی؟ تو فقط داری فرار می کنی. فرار!

لبم را از وحشت افکاری که توی سرم به فریاد بدل شده بود به دندان می گزیدم و خدا را شکر می کردم که دیگران قدرت خواندن افکار آدم را ندارند، اگر این طور نبود، اگر حسام حالا می توانست بفهمد توی فکر من چه خبر است، چه می شد؟

از این تصور وحشتناک دست هایم مشت شد و بی اختیار کیمیا را محکم تر بغل کردم.

خدا خدا می کردم زودتر برسیم.

می فهمیدم که اتفاقی دارد می افتد. اتفاقی که شاید مدت ها پیش افتاده بود. اتفاقی که برای من وحشتناک بود و بایست از آن فرار می کردم، ولی چطور؟ مدت ها بود که می خواستم فرار کنم و نمی توانستم. از خدا می خواستم از این بند رهایم کند، بی آن که مشتت باز شود. به خاطر کیمیا نمی توانستم از او فاصله بگیرم و به خاطر وضع خودم نمی توانستم و نمی خواستم نزدیکش باشم. می دانستم که او به خاطر کیمیا تمام این کارها را می کند، که به قول همه، حتی عمه، از حسام بعید بود.

شاید عمه راست می گفت، کیمیا موهبتی بود که با محبتش حسام را خانه نشین کرده بود، ولی این موهبت برای من داشت به فاجعه ای بدل می شد. از این احساسی که داشت روز به روز در وجودم قوی تر می شد، وحشت زده بودم. از این که می دانستم حالا دیگر احساسم به حسام زمین تا آسمان فرق کرده، از این که وقتی بود آرام بودم، از این که دلم برایش تنگ می شد، از این که دیگر روزها چشم انتظارش بودم. از این که .... خدایا! خجالت می کشیدم حتی به خودم اعتراف کنم. وقتی دیر می کرد حسادت به دلم چنگ می زد که کجاست؟ با چه کسی است؟ نه، نه، خجالت آور است. و هر چه سعی می کردم بینمان حایلی درست کنم و از او فاصله بگیرم، وجود کیمیا مانع می شد. حالا او هم به اندازه من به کیمیا علاقه داشت و وابسته بود و من هیچ دلیلی برای پنهان شدن یا فرار از او نمی دیدم.

در نظر همه این ارتباط موجه بود و مقبول، به خاطر کیمیا و این فقط خود من بودم که می دانستم این ارتباط لااقل برای من موجه نیست. اصلا موجه نبود اما مگر راه چاره ای هم بود؟ از خدا یاری می طلبیدم و با خودم می گفتم:

« آخر این راه به کجا ختم می شود؟ »

\*\*\*\*\*

از یک طرف موعد زایمان مهشید داشت نزدیک می شد و از طرف دیگر بیش تر از یک ماه به سالگرد رعنا و آمدن دوباره بهرام نمانده بود. من سر در گریبان و درمانده با خودم و افکارم کلنچار می رفتم، کلنجاری بی حاصل.

رعنا! در سرسام و درد رفتن تو، نمی دانم چطور شد که یک موقع به خودم آمدم که فاجعه ای دیگر اتفاق افتاده بود، فاجعه ای که من فقط با تو جرئت گفتنش را داشتم، اگر بودی. رعنا! چقدر به تو احتیاج دارم که حرف هایم را گوش کنی و بعد به حماقتم لبخند بزنی و نصیحتم کنی، حالا روزها و شب ها حرفت را تکرار می کنم، با خودم می جنگم ولی بی فایده چون باز به نقطه آغاز می رسم.

یادت هست که می گفتم مشکل تو احساساتی بودن نیست، مشکل تو این است که فقط با احساسات زندگی می کنی؟ می گفتم آدم برای زندگی کردن به عقل هم احتیاج دارد، اگر نه در وجودش مغز را نمی گذاشتند آن هم آن بالا و راس بدن. یادت هست می گفتم که من اصل قضیه را به کل تعطیل کردم و بدون عقل می خواهم با قلبم زندگی کنم؟ .....

وای رعنا، رعنا، رعنا ... چه جوری برایت بگویم؟ ... رعنا، من فکر می کردم که آدم شده ام ولی اشتباه می کردم و حالا چطور برایت بگویم که .... که من .... نه حالا می فهمم که اگر بودی، برای تو هم نمی توانستم بگویم، ولی باید بگویم. رعنا از فشار این نیروی عظیم دارم له می شوم. فشار این حسی که فکر می کردم در وجود من مرده و حالا می فهمم که با قدرتی عظیم تر از قبل برگشته، رعنا، می دانم که باور نمی کنی، که اگر بودی و از دهان خودم هم می شنیدی، باور نمی کردی که من ... من ....

دستم بی اختیار موهایم را چنگ زد و چشم هایم همراه فکم محکم به هم فشرده شد و در مغزم این افکار به فریاد تبدیل شد:

« من حسام را دوست دارم! »

از وحشت، لب هایم را محکم به دندان گزیدم و چشم هایم باز شد. از ترس این که فریاد فکرم راه به بیرون باز کند، بی اختیار دستم را روی دهانم گذاشتم. خدایا خودم هم نمی دانم کی و چطور این اتفاق افتاد.

« ماهنوش، ماهنوش. »

نگاهم به خودم در آینه افتاد. با دست هایی مشت شده و نگاهی مثل نگاه دیوانه ها، آشفته در میان اتاق بلا تکلیف ایستاده بودم که صدای دوباره مادر نجاتم داد. نگاهم به کیمیا که به خوابی عمیق فرو رفته بود افتاد و آهسته از اتاق بیرون آمدم. مادر حالا دیگر بالای پله ها بود:

- خب مامان جون، می شنوی چرا جواب نمی دی؟

- کیمیا خواب بود. نمی شد بلند صدا بزنی. خب چه کار داری؟

- مهشید باهات کار داره.

همان طور که از پله ها سرازیر می شدم، صدای چانه زدنش با حسام را شنیدم و فکر کردم چطور حسام این موقع روز برگشته خانه. مهشید گفت:

- حسام تو رو خدا، جان مهشید.

- برای دفعه سی و سه هزارم، نه!

- این قدر بدجنس نباش، من با این حال نمی تونم برم.

حسام همان طور که غذا می خورد، با خنده گفت:

- خب نرو، حالا بچه ت لباس خارجی نپوشه، نمی شه؟

- همین؟ باشه، آقا حسام فقط یادت باشه.

- ای بابا چه غلطی کردم، اومدم یه لقمه غذا بخورم، اگه من نمی اومدم چی کار می کردی؟

مهشید با حرص رویش را برگرداند و بی آن که جواب حرف او را بدهد گفت:

- ماهنوش، الهی فدات شم خواهی، یه زحمت برای من می کشی؟

حسام با لحنی بامزه گفت:

- ای متقلب، زبان باز، ماهنوش، بگو نه، اون وقت بین چطوری فدات می شه.

و بعد سلام کرد. لبخندی بی اختیار صورتم را پر کرد.

- سلام.

که مهشید باز با حرارت گفت:

- آره ماهنوش، میری؟

- چی کار کنم؟

باز مادر نگذاشت حرف بزند و گفت:

- مادر من، حالا تخم لباس رو که ملخ نخورده. حالا دیگه لنگه این لباس پیدا نمی شه؟

مehشید کلافه حرف مادر را برید:

۱- ، مامان! گفتم که یه لباس نیست، یه سرویس کامله، همه چی داره.

مادر گفت:

- باشه، تو حرص نخور، اگه این قدر واجبه خودم می رم. تو بگو چی؟ کجا؟

- نه شما نمی تونین.

من که هنوز از قضیه سر در نیاورده بودم پرسیدم:

- یکی به منم بگه چه خبره.

حسام از جایش بلند شد و گفت:

- هیچی، یه کاسب مزاحم از دوست های خواهر عزیزت زنگ زده یه سری لباس بنجل که چند وقت پیش ایشون بهش سفارش داده ن، آورده. حالا دنبال یه آدم بی کار می گرده، پاشه بره اون کله شهر....

مehشید عصبی حرفش را برید:

- آره، حالا که به خاطر دختر عموت می خوام چهار تا خیابون بری، اون کله شهره، اگه همین الان دوست دخترت تلفن بکنه بگه پاشو بیا ابرقو ....

حسام این دفعه با ناراحتی حرفش را برید:

- این چه اخلاقیه تو داری، تا آدم بهت می گه نه ....

مehشید حرفش را برید:

- من عقلم کمه که اصلا از تو خواهش کردم.

خاله گفت:

- بابا حالا چرا اوقات تلخی می کنین؟ بگو کجاست خاله، من با نسرين می رم.

مehشید باز بی آن که جواب خاله را بدهد، رویش را به من کرد. کاملا معلوم بود بی تاب است، مثل همیشه که وقتی چیزی را می خواست دیگر تاب و توانش را از دست می داد، رو به من و دوباره با خواهش گفت:

- ماهنوش، خواهر، تو می ری؟

- مهشید می شه بشینی و درست بگی کجا و برای چی؟ من اصلا نمی فهمم چی می گی.

بالاخره فهمیدم خیلی وقت پیش، در یک فروشگاه لباس بچه، یک سری کامل لباس بچه خارجی خیلی قشنگ دیده، منتها چون آن یک سری باقی مانده هم فروخته شده بوده، مهشید با اصرار شماره تلفن داده که اگر دوباره از آن آوردند به او زنگ بزنند و حالا بعد از چند ماه با او تماس گرفته بودند که چند سری از آن لباس ها را آورده اند و ...

مهشید چنان بی تاب بود که به قول حسام، انگار دنیا بود و همین یک سری لباس بچه و مهشید که بچه ش لخت مانده! و مهشید اصرار داشت من بروم، چون به قول خودش من سلیقه او را می دانستم و دوباره داشت بین او و حسام بحث می شد که گفتم:

- کیمیا چی؟

مهشید خوشحال و ذوق زده پرسید:

- الهی فدات شم، می ری ماهنوش؟

- آره، بگو کجاست کیمیا بیدار شد می رم.

حسام که داشت می رفت، برگشت و پرسید:

- تو می ری؟

مهشید گفت:

- آره، شما بفرمایین، وقت طلایون هدر نره.

و رو به من گفت:

- خواهر، تو بیا الان برو تا خیابونا خلوته. من مواظب کیمیا هستم تا بیای.

- آخه اگه بیدار ....

حرفم را برید:

- الان که بری، خیابون ها خلوته، یک ساعت دیگه خونه یی، من هستم پیشش دیگه.

- می ترسم طول بکشه، بذار بیدار بشه با خودم می برم.

مehشید دوباره بی قرار گفت:

– می گم تو برو، تا بیای به خدا بیدار نمی شه.

حسام عصبانی حرفش را برید و رو به من گفت:

– حالا به فرض هم که بیدار بشه، چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که ایشون بچه شون لخت مونده ن این وسط! برو حاضر شو، اگه می خوای بری، می برمت.

مehشید گفت:

– لازم نکرده، چطور تا حالا وقت نداشتی؟ برو به کارت برس!

حسام رو به من دوباره گفت:

– برو ماهنوش، حاضر شو، تا کیمیا بیدار نشده برت گردونم. مامان، اگه از شرکت زنگ زدن، بگو یارو نره، من خودم رو می رسونم.

عمه فوری گفت:

– پیر شی مادر، دستت درد نکنه.

گفتم:

– نه، خودم می رم.

حسام دوباره گفت:

– نه، گفتم می برمت دیگه.

در هیاهوی سفارش های مهشید از در بیرون آمدم. حال غریبی داشتم. برایم سخت بود که با او تنها باشم. در تمام این مدت همیشه، همه جا کیمیا با ما بود، و من حالا می فهمیدم که وجود او کنار من چقدر باعث تغییر شرایط و اوضاع شده بود و نمی دانستم حالا به خاطر نبودن کیمیا بود یا احساس خودم که از تنها ماندن با حسام دستپاچه و معذب بودم.

مضطرب و کلافه سوار ماشین شدم.

– به خدا اگه این مهشید زن من بود، دو روزه طلاقش می دادم. وقتی به چیزی پیله می کنه ول کن نیست!



همان طور ساکت بیرون را نگاه می کردم و بی اختیار انگشت هایم مدام درهم گره می خورد و لب هایم را به دندان می گرفتم. چند لحظه بعد گفت:

- دلت برای کیمیا شور می زنه؟

برگشتم و نگاهش کردم. مجبور بودم حالت مضطربم را زیر دلشوره ام برای کیمیا مخفی کنم، سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و تماشای بیرون را از سر گرفتم. باز پرسید:

- مگه خیلی وقته خوابیده؟

- نه امروز یه کم دیر خوابید، نیم ساعته.

- خب پس چرا دلت شور می زنه؟

جواب ندادم. نمی توانستم. ذهنم آن قدر آشفته و پریشان بود که فقط دلم می خواست جای دیگری بودم. از افکارم و آنچه ممکن بود در نگاهم باشد می ترسیدم. چند دقیقه بعد حسام دوباره گفت:

- حالا کارت یارو کو؟ آدرس رو بده بینم.

بی حرف کارت را به دستش دادم. نگاهی کرد و گفت:

- معلوم نیست این سوراخ سنبه ها رو از کجا گیر می آره. بی کاریه دیگه. بی کاری و دل خوش و کله پوک.

بعد سرش را تکان داد و خندید. از تصور این که اگر مهشید بود، الان چه بلایی سرش می آورد بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

- اگه کار داری، دیرت می شه من خودم برمی گردم.

و آرزو کردم کاش قبول کند. یک لحظه برگشت، ولی من که جرئت نداشتم نگاهش کنم، به روبرو نگاه کردم و رو برنگرداندم.

- دست شما درد نکنه! تو هم شدی مهشید؟ مگه من چیزی گفتم؟

- نه چون عجله داشتی، گفتم دیرت نشه.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت و ساکت به رانندگی ادامه داد. فکر می کردم، چرا چنین وضعیتی پیش آمده؟ چرا هم وقتی حرف می زند معذبم، هم وقتی ساکت است؟ و در دل، هم به مهشید برای اصرارش و هم به خودم برای تقبل کردن این کار، بد و بیراه می گفتم. آن قدر در افکار جورواجور دست و پا زدم که جواب حرف های حسام را با

آره یا نه یا تکان سر دادم و بالاخره او هم دیگر ساکت شد و من آن قدر در گرداب اضطراب دست و پا زدم که متوجه رسیدنمان نشدم. حسام ماشین را نگه داشت و با دست پاساژی را نشان داد و گفت:

- اوناهاش! باید مغازه دومیه باشه. جای پارک نیست، من این جا منتظرم.

پیاده شدم. قبل از این که در را ببندم، گفت:

- ماهنوش.

خم شدم و نگاهش کردم، و باز قلمب مثل انگشت هایم مشت شد. از ترس این که نگاهم مکنونان قلبی ام را آشکار کند سریع رو برگرداندم و به جهتی که با دست نشان می داد نگاه کردم.

- زود برگرد، نه به خاطر من، جای ماشین ناجوره.

با خودم گفتم: «خدایا کلام او فرق کرده یا حال من؟» از تلاطمی که در وجودم برپا شده بود حس می کردم صورتم می سوزد. نمی توانستم جوابی بدهم. در ماشین را بستم و در حالی که فقط به پاساژ و مغازه ای که نشانم داده بود نگاه می کردم، راه افتادم با قدم های تند. آن قدر آشفته و پریشان و در خودم غرق بودم که نرسیده به پاساژ محکم به مردی که از روبرو می آمد. بی آن که نگاهش کنم، یا فکر کنم تقصیر او بود یا من، سریع گفتم:

- ببخشین آقا، معذرت می خوام.

و رد شدم که از پشت سر گفت:

- ما معذرت نخواسته هم چاکریم.

لحن و صدا آن قدر وقیح بود که جا خوردم و بی اختیار برگشتم. تعجب نداشت، صورت و نگاهش هم مثل صدایش بود، سریع رو برگرداندم و با عجله به سمت پاساژ رفتم. صدایش از پشت سرم می آمد. معلوم بود پشت سرم، با فاصله اندک می آید. حرف های مزخرفی را و زوزکنان می گفت که توی هیاهوی خیابان و اطراف نامفهوم می شد. اگر نامفهوم هم نبود من آن قدر مضطرب بودم که نمی فهمیدم. برای همین بی اعتنا و با عجله چندم قدم دیگر برداشتم و رسیدم جلوی پاساژ و مغازه را دیدم. مرد مزاحم که همان طور پشت سرم، با فاصله بسیار اندک می آمد، با وقاحت تمام گفت:

- جیگر! جواب ما رو نمی دی؟

یکدفعه فریادی وحشتناک فضای پاساژ را پر کرد:

- جرا، صبر کن من جوابت رو می دم، مرتیکه بی شرف!

وحشت زده برگشتم و ناباورانه حسام را دیدم که یقۀ مردک را آن قدر محکم گرفته بود که کم مانده بود خفه شود. با وحشت و التماس گفتم:

– حسام، حسام! ولش کن.

همان طور که با مردک گلاویز بود، برگشت و خشمگین فریاد زد:

– برو تو ماشین!

به سرعت دور بر ما شلوغ شد، معلوم نبود این همه آدم یکدفعه چه جوری جمع شدند. به یک چشم به هم زدن غوغا شد، ولی از بین همه آن ها هیچ کس نمی توانست دست های حسام را از یقۀ مردک باز کند. و من درمانده برای این که در آن هیاهو صدایم را بشنود، دوباره فریاد زدم:

– حسام! ولش کن بریم.

یکدفعه رو برگرداند و برافروخته تر از قبل نعره کشید:

– به تو گفتم برو تو ماشین!

بی آن که جوابی بدهم، انگار از حالتم فهمید که نمی خواهم بروم. یکدفعه مردک را که مثل عنکبوتی دست و پا می زد، با یقۀ لباسش چنان محکم به سمت خودش کشید و بعد رها کرد که اگر دست های دیگران او را نگرفته بودند، مسلماً بلایی سر سر و کله اش می آمد و بعد با فک های به هم فشرده از خشم به سمت من دوان دوان و جلوتر از او به سمت ماشین رفتم. از وضعی که پیش آمده بود و از حسام که انگار از خشم دیوانه شده بود، به شدت ترسیده بودم.

سوار که شد، چنان به سرعت حرکت کرد که سرم محکم به پشتی صندلی خورد. تمام خشمش را انگار سر دنده و پدال گاز خالی می کرد و من که از ترس نفسم بند آمده بود، جرئت نمی کردم صدایم در بیاید ... تا این که سر یک پیچ، چنان بد پیچید که فکر کردم الان زیر چرخ های کامیونی که از روبرو می آید، له می شویم. تا آن جا که می توانستم آهسته گفتم:

– یواش تر.

انگار نمی شنید. دوباره بلندتر و با التماس گفتم:

– حسام، یواش تر.

ولی باز هم همان طور با سرعتی سرسام آور می رفت. از ترس فریاد زدم:

- کری؟! با توام می گم یواش تر. نمی شنوی؟!

یکدفعه با فک های به هم فشرده، آیینیه بغل ماشین را نگاه کرد، ماشین را کشید کنار خیابان و چنان محکم ترمز کرد که این بار، با این که دو طرف صندلی را گرفته بودم، سرم به شیشه خورد. بعد رویش را به من کرد و با چشم های لبریز از عصبانیت نگاهم کرد و فریاد زد:

- نه، کر نیستم می شنوم، مگه تو چند دقیقه پیش کر بودی؟! آره، کر بودی؟!

آن قدر بلند فریاد می زد که بی اختیار دستم را روی گوشم گذاشتم و خودم را عقب کشیدم، ولی او همان طور با عصبانیت ادامه داد:

- نه کر نبود، فقط برایت مهم نبود یا نخواستی حرف من رو گوش کنی، چون می خواستی بگی حرف حرف خودته، اون هم قاطی یک عده نره غول!\*

پریدم وسط حرفش:

- نه به خدا، به جان کیمیا نه، حسام.

دوباره داد زد:

- نه به خدا؟! پس برای چی وقتی بهت گفتم برو، باز ایستادی و منو نگاه کردی؟! با توام، برای چی؟

بغض گلویم را گرفتم، با این که حرف زشتی نمی زد، لحن و فریادش آن قدر آزار دهنده بود که از صد تا ناسزا بیش تر آدم را خرد می کرد. هر چه سعی کردم جوابش را بدهم نتوانستم.

حالا دیگر دندان های من هم از عصبانیت و ناراحتی کلید شده بود. فایده نداشت، نه او حال عادی داشت، نه من. رویم را برگرداندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. تنم را چنان رعشه ای گرفته بود که نمی توانستم راحت بنشینم. او هم نفس زنان سیگاری روشن کرد و چند دقیقه بعد حرکت کرد، این بار نه با سرعت قبل.

دیگر لزومی نداشت، فریادهایش را زده بود و راحت شده بود، ولی من حال بدی داشتم، تمام بدنم می لرزید و حس می کردم بغضی که گلویم را فشار می دهد، دارد خفه ام می کند. با تمام توانم دندان هایم را به هم فشردم که نه حرفی بزنم، نه گریه کنم. خودم احساس می کردم اجزای صورتم هم مثل تنم می لرزد. دوست داشتم سرش فریاد بزنم و بگویم:

« آخه اسم این قضاوت را غیر از نفهمی چه می شه گذاشت؟! »

خدایا، یعنی واقعا نفهمیده؟ نمی تواند بفهمد که من نگران خودش شده بودم؟ چرا فکر نمی کند که به عنوان یک انسان من هم حق دارم از خودم نظر داشته باشم؟ همان طور که خودش،

به هر دلیلی، آن لحظه، کاری را کرد که دلش خواسته بود. من هم نمی توانستم به صرف یک دستور راهم بکشم و بروم. در آن لحظه من فقط فکر شری بودم که به پا شده بود. حواسم به هیچ چیز و هیچ کس نبود یا به قول او، نره غول ها! یعنی موضوع به این سادگی را نمی تواند بفهمد؟ حتما نمی تواند دیگر. آخر او یک مرد است! و این مردها هستند که حق دارند عصبانی بشوند و در عصبانیت جنون بگیرند و در همان حال هر فرمانی که می خواهند صادر کنند. وظیفه زن فقط این است که در هر حالی حواسش باشد که وجود و غرور و تصمیم این موجودات از خودراضی مقدم بر هر چیزی است. انگار زن یک آدم آهنی است که باید با فرمان آن ها کار کند.

از حرص بی اختیار لبم را گاز گرفتم. نفسم بالا نمی آمد، فضای ماشین داشت خفه ام می کرد و راه چقدر طولانی شده بود. جلوی خانه که رسیدیم، ماشین کاملا نایستاده بود که در را باز کردم و پیاده شدم، زنگ را دو بار پشت سر هم فشار دادم. خدا را شکر برای اولین بار، در سریع باز شد. صدای پایش را که تا دم در آمد شنیدم و بعد صدای بسته شدن در، ولی بعد صدا قطع شد. برگشتم و نگاه کردم. در را بسته و رفته بود.

وارد که شدم، خاله با تعجب پرسید:

- چیه خاله؟ چی شده؟ چرا این قدر هراسونی؟

- من؟ نه، دلم شور کیمیا رو می زنه.

با مهربانی خندید:

- نترس خاله. مگه همه ش رفت و برگشت تو چقدر طول کشید؟ هنوز خوابه، خریدی؟

- نه، نداشتم.

- وا! به این زودی تموم کرده؟

مهشید ناباورانه از آشپزخانه گفت:

- مگه می شه؟ حتما اشتباه رفتی.

با عجله از پله ها بالا می رفتم که صدای خاله را شنیدم، با شعف خاصی به مهشید می گفت:

- این قدر دلش شور می زده که فکر نکنم خاله اصلا چشم و چارش جایی رو دیده باشه ...

حتی حوصله جواب دادن به اعتراض های مهشید را نداشتم. در را که بستم و نگاهم به صورت کیمیا افتاد، چند لحظه همه چیز فراموشم شد.

خوابیدنش هم مثل رعنا بود، به پهلوی خوابیده بود و دست های کوچولویش زیر لب هایش مشت شده بود. دلم برایش ضعف رفت. خم شدم آرام پیشانی اش را بوسیدم. آخ عزیز من، تنها کنار توست که آرامش دارم ... تند لباس هایم را عوض کردم و کنارش نشستم. دوباره یاد اتفاق جلو پاساژ افتادم و یاد رفتار دور از انتظار حسام. هر چه فکر کردم، دیدم واقعا کار بدی نکرده ام و تقصیری ندارم. کجا می توانستم مقصر باشم. در رفتار آن مردک مزخرف؟ یا این که به قول او کر شده بودم؟ آخر چطور می توانستم مثل یک غریبه، یک تماشاچی، راحت رو برگردانم و بروم؟ با خودم گفتم:

« او که همیشه می گفت، این گردن گلغلی ها مال مردهایی است که خودشان را کم می بینند. اصلا به چه حقی با من این طور حرف زد؟ به چه حقی آن طور سرم فریاد کشید؟ »

- مانهوش! خودت را به آن راه نزن، خوب می دانی و چون می دانی نباید این طور باشی. به روی خودت نمی آوری. چی شده؟! قبول کن حسام دیگر برای تو برادر که سهل است، پسر عمو هم نیست، به او احساس دیگری داری ... نه ... نه! چرا، خودت هم خوب می دانی، احساس زنی به مرد دلخواهش، احساس دوست داشتن، تو عاشق ....

بی اختیار سرم را توی دست هایم گرفتم و درون وجودم فریاد کشیدم:

« خفه شو .... نه، نه، نه. »

- بی چاره تو دیگر به خودت هم دروغ می گویی. بگو، ولی تا کی؟ گیریم که از همه پنهان کردی، تا کی می خواهی از خودت فرار کنی؟

بلند شدم مثل دیوانه ها تند تند قدم می زدم و دست ها و دندان هایم را به هم فشار می دادم.

- به خودت دروغ می گویی که بهانه ای داشته باشی برای ادامه این وضع، نه؟ خیلی وقت است که داری این کار را می کنی، خودت هم خوب می دانی مگر نه؟ ولی این راه برای تو آخر ندارد. وقتی تو در ذهنت به خودت هم نمی توانی در این مورد اعتراف کنی، چه عاقبتی می تواند خارج از ذهن تو داشته باشد.

- مانهوش، تو بخواهی یا نخواهی، زنی هستی که خیلی چیزها را بهتر از یک دختر همسن خودت و یک مرد همسن حسام می فهمی. پس خودت قضیه را خوب می فهمی. و چون می فهمی از آن فرار می کنی. بی چاره تو در ذهنت هم می ترسی به این موضوع اعتراف کنی، چون خودت را برای او کم می بینی ....

نه، نه، نه. من خودم را کم نمی بینم، برای چی باید کم بینم؟ گناه من مگر غیر از یک بار اشتباه بوده، که در مورد من چون زخم، شده ننگ؟ شده داغ بدبختی؟ مگر خود او به قول خودش اندازه موهای سرش با زن ها یا دخترها ارتباط نداشته؟ چرا در مورد او تجربه است، تفنن است؟ در مورد من، جرمی نابخشودنی؟ چرا در همه چیز این دنیا این قدر در حق زن ها ظلم شده؟ چرا در مورد او کاری که علی الظاهر نه شروع قبول دارد، نه عرف، آن قدر راحت

پذیرفته است؟ در مورد من شده ننگی غیرقابل قبول؟ من که نه کار غیر شرعی کردم، نه کار غیر عرف. شوهری کردم که حیوان از آب درآمد، همین ....

- آره، این ها داستان هایی است که تو برای خودت سرهم می کنی، خوب هم می دانی خریداری ندارد. همین خود تو، جرئت نمی کنی این افکار را بلند بلند به خودت بگویی، چه برسد به دیگران. پس سر خودت را شیره نمال! تا کی فرار؟ تمامش کن. هر چه پیش تر ادامه بدهی، بیش تر غرق می شوی و نجات سخت تر است ....

باز زانوهایم سست شد و نشستم، سرم را در میان دست هایم گرفتم و فکر کردم چه کار باید بکنم؟ دست خودم نبود، این قلب لعنتی نمی خواست بفهمد که محکوم به مرگ است. چشم هایم همراه قلبم می سوخت و با ناتوانی به خودم می گفتم باشد، از این به بعد سعی ....

- باز دودوزه بازی را شروع کردی؟ از این به بعد یعنی چی؟ از این به بعدی وجود ندارد. این ها بهانه است برای این که ادامه بدهی، که کاری نکنی و قبول کن بی چاره، قبول کن، هر چه در این راه بیش بروی، زیر پایت بیش تر خالی می شود و برگشتن و نجات برای خودت نفس گیرتر می شود، چون تنهایی، تنهای تنها ....

پس چه کار کنم؟

- باید بروی، باید یکدفعه بکنی.

آخر کجا؟ کجا را دارم بروم. تازه کیمیا چی؟

- ببین، باز مودی شدی، ماهنوش.

بی اختیار رویم را برگرداندم و گفتم:

« نه. »

از صدای خودم از جا پریدم، کیمیا هم تکانی خورد و چشم هایم نیمه باز شد و دوباره خوابید و من باز با خودم تنها ماندم. یاد دو سال پیش افتادم، یاد آن روزهای وحشتناکی که پیش دکتر محمودی می رفتم. حالا درست مثل آن روزها، سرم شده بود بازار مسگرها، پر از فکرهای بی سر و ته.

- هیچ هم بی سر و ته نیست. چرا تا می خواهی به آن نتیجه ای که عقلت بهت می گوید و می دانی درست است برسی، فوری می گویی قضیه بی سر و ته است و خودت را گول می زنی؟ تو باید زن بهرام بشوی و بروی.

مثل کسی که مار نیشش بزند، از جا پریدم. اشک چشمم را می سوزاند.

« نه، نه، خب حسام نه، فراموشش می کنم، بهرام هم نه .... برای من وجود کیمیا بس است. »

- دیگر دست تو نیست بنده خدا، تو باید از این جا دور شوی، خیلی هم دور، باید حسام را نبینی و باید یک زندگی دیگر را شروع کنی. به خاطر خودت، به خاطر کیمیا و به خاطر حسام.

چانه ام لرزید و اشک نه قطره قطره که یکباره صورتم را خیس کرد. شبیه کسی بودم که به اعدام محکوم شده باشد و حکم را برایش خوانده باشند.

« خدایا جرم من چیست؟ تو برایم روشن کن؟ جرمم انتخاب نادرست است یا زن بودنم؟ اگر مرد بودم، اگر حسام قبلا یک بار رسماً زن گرفته بود، مثل حالا که بارها به نوعی غیر رسمی این کار را کرده، نه خودش احساس الان من را داشت و نه دیگران، و نه حتی شاید خود من. آره جرم من فقط زن بودن است .... و خدایا این جرم را من ناخواسته مرتکب شدم. »

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و زار زدم، چون این تنها کاری بود که بیش تر وقت ها زن ها را در تحمل جرمشان که همان زن بودن است، یاری می دهد. اگر اشک گاه و بی گاه هم نبود، قلب بیش تر آن ها در سینه پاره پاره می شد، بی آن که کسی بفهمد.

« خدایا، در بعضی موارد زن ها مظلوم ترین مجرم های دنیا هستند. خدایا نمی توانم باور کنم که این بی عدالتی را تو برای زن ها خواسته ای، گاهی اوقات فکر می کنم تمام قانون هایی که به نوعی زن را له می کند، مردها نوشته اند، پس نباید عجیب باشد که تمامش به سود آن هاست نه، این کار تو نیست ..... »

- بس است ماهنوش! دیگر کافی است، با این حرف ها هیچ چیز عوض نمی شود، خودت را گول نزن. قانون و دنیا و تمام آدم ها هم نسبت به وضع تو غیر منصف باشند، تاثیری ندارد. تو باید حسام را از زندگی ات دور کنی و به جایش خودت را وقف کیمیا کنی.

رو برگرداندم و نگاهم روی چهره قشنگش ثابت ماند و دلم آرام گرفت. نم اشکی که چشمم را خیس کرد، از محبت عمیقی بود که به این عزیز نازنین داشتم. خم شدم، دست هایش را بوسیدم و باز سر بلند کردم و به او خیره شدم، این بار با آرامش در دریای فکرهایم غوطه ور شدم. ساعتی بعد وقتی کیمیا چشم هایش را باز کرد، تصمیمم را گرفته بودم. اتفاق پیش آمده بهترین بهانه بود که از حسام فاصله بگیرم، او باید از زندگی من و کیمیا دور می شد. شاید هم من باید دور می شدم. تنها چیزی که در این لحظات می دانستم این بود که باید از او فاصله بگیرم، همین. رعنا! فقط تو می دانی که وجود کیمیای توست و واگویی نصیحت های تو به خودم که وجود خسته مرا سرپا نگه می دارد. اگر در حالی که دست کیمیا توی دستم است، سرم را روی تخت تو می گذارم و زار می زنم، فقط و فقط برای این است که حالا خالی تو را کنارم بیش تر از هر زمان دیگر احساس می کنم.

« این از تردید نیست، رعنا! مطمئن باش عاقلانه رفتار می کنم! نگران نباش! قول می دهم! »



ده روز گذشت و در این مدت به تصمیم عمل کردم. همیشه زندگی ما آن قدر شلوغ بود که هیچ کس در احوال کس دیگر یا چنین تغییر رفتارهایی دقیق نمی شد. صبح ها تا وقتی حسام بود از اتاق بیرون نمی رفتم، ظهرها به جای خواب با کیمیا بازی می کردم و به این ترتیب شب ها قبل از این که حسام برگردد، چون کیمیا خوابش می برد، باز به اتاقم برمی گشتم. بالاخره از آقای مستوفی دو – سه جلد کتاب خریدم که هم سر خودم را گرم کنم و هم دلیل موجهی برای دیگران باشد که گویا سخت درگیر داستان ها شده ام.

البته سه – چهار روز اول حسام هم برنامه اش تغییر کرده بود، شب ها دیرتر از معمول می آمد و صبح ها برخلاف قبل سر و صدایش زیاد از پایین نمی آمد. به نظرم به محض این که بیدار می شد، می رفت. ولی بعد تقریباً رفت و آمدش مثل قبل شد. از پایین کیمیا را صدا می زد یا خاله را می فرستاد دنبالش، دو – سه بار هم کیمیا را به پارک برد.

ولی روز جمعه خانه نماند، از صبح زود بیرون رفت و تا نیمه های شب هم برنگشت و من با زجر، تمام وسوسه هایی را که به ذهنم خطور کرد از ذهنم راندم. چون بی آن که بخواهم این فکر از ذهنم گذشت که او هم دارد مسیر زندگی اش را به حالت قبل برمی گرداند و حتما دوباره دوست هایش و صد البته خواهر دوست هایش .... زود جلوی جولان افکارم را گرفتم، دیگر به من ربطی نداشت.

چند بار که طی این چند روز با او روبرو شدم، تمام سعی ام را در عادی بودن رفتار و در عین حال نگاه نکردن و هم کلام نشدنم با او کردم، به غیر از آن روز.

آن روز، روز واکسن کیمیا بود. زودتر از معمول حاضر شدم و کیمیا را حاضر کردم، چون باید خودمان می رفتیم که خاله گفت:

– الان که زوده خاله. صبر کن حسام بیاد. الان دیگه پیداش می شه، خیلی دیر کنه چهار و نیم می آد.

بی اختیار به ساعت نگاه کردم، چهار و بیست دقیقه بود.

فوری گفتم:

– نه خاله، به حسام نگفته م. زودتر قدم زنان می ریم. هم کیمیا یه هوایی می خوره، هم ....

– من صبح خودم گفتم خاله، به بچه و ساک سخته.

– آخه ....

مادرم حرفم را قطع کرد:

– خب مادر، حالا که گفته می آم. چه کاریه خودت بری؟

دل لعنتی ام جور بدی شور افتاد. سرم را به بستن بند کفش های کیمیا گرم کردن تا آن ها صورتم را نبینند.

- آخرش که چی؟ بالاخره ما باید خودمون این کارها رو بکنیم دیگه، مگه نه؟

و به چشم های کنجکاو کیمیا که به دست هایم خیره شده بود، نگاه کردم. خاله آه کشید و گفت:

- حالا آخرش، خدا بزرگه.

- آخه ....

صدای زنگ در قلبم را از جا کند و حرفم را قطع کرد و خاله که گفت:

- دیدی گفتم، اومد!

قلبم را چنان به تلاطم انداخت که به سرم زد به سمت پله ها فرار کنم و بی اختیار هم همین کار را کردم. مادر پرسید:

- پس کجا می ری؟

- مثل این که کارت واکسن رو برنداشته م.

نمی دانم وحشت زده بودم یا هیجان زده. واقعا دیگر از این که بعد از این چند روز با او تنها باشم وحشت داشتم. نمی خواستم حریم به وجود آمده از بین برود و از همه بدتر حریمی که بین خودم و قلبم به وجود آورده بودم. باز .... صدای مادر دیوانه ام کرد:

- ماهنوش، پس داری چه کار می کنی؟ حسام دیگه تو نیومد، توی ماشین منتظره.

فریاد زدم:

- دارم می آم.

و در درون فریاد کشیدم خدایا چه کنم؟ دستم را روی قلبم گذاشتم، سرم را بالا گرفتم، چشم هایم را بستم، بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و برگشتم. وقتی از پله ها سرازیر می شدم فقط می دانستم که نباید بروم، همین.

- کیمیا کو؟

و صدای عمه را شنیدم:

- صدقه یادتون نره، یادت باشه بگی قرص های من ....

دیگر نمی شنیدم. خاله در حیاط نزدیک پله ها بود، با صدای بلند از من پرسید:

- کارت واکسن پیدا شد؟

- آره خاله.

به سمت در راه افتادم. سعی می کردم سرم را بالا نگه دارم و محکم قدم بردارم.

- سلام.

صدایش انگار تمام تار و پود وجودم را لرزاند، اراده ام را درهم شکست، و نگاهم، بعد از این همه روز، به سمت چشم هایش پر کشید ولی فقط برای یک لحظه، لحظه ای مثل برق که از التهاب حتی نتوانستم درست چشم هایش را ببینم. سرم را پایین انداختم و دندان هایم را به هم فشردم تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم، و تمام سعی ام را برای محکم بودن کلامم کردم:

- سلام.

ساک را به طرفش گرفتم و باز بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

- کارتت توی جیب ساکه.

- مگه تو نمی آی؟

نمی دانم صدای او ضعیف بود یا ضربان قلبم چنان تند که احساس می کردم صدایش ضعیف است؟ و من تنها حربه ای که برای برملا نشدن حالم داشتم، استفاده کردم، کوتاه و بریده صحبت کردن:

- نه.

- ماهنوش؟ ... نمی خوای تمومش کنی؟

حالا دیگر مطمئن بودم صدای ضربه های وحشتناک قلبم را می شنود و هم لرزشی را که بدنم گرفته، می بیند. سرم را بالا گرفتم ولی نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم. خدایا اگر روزی آدم ها بتوانند همه آنچه در دل دارند، بدون ترس و واهمه به زبان بیاورند، آیا باز کسی بهشت را آرزو خواهد کرد؟

دلم می خواست نگاهش کنم، دوست داشتم فریاد بزنم که من اصلا نمی دانم این ماجرا چطور شروع شد که حالا بدانم چطور باید تمامش کنم. می خواستم با بلند ترین صدای ممکن به او بگویم که مجبورم تمامش کنم، چون من

دیگر به خاطر کیمیا نیست که با تو همراه می شوم و ..... ولی خفه شدم، دستم را جلو بردم، زیپ کاپشن کیمیا را کشیدم و بی آن که نگاهی به او کنم، گفتم:

- خداحافظ.

در حیاط را که بستم، صدای بسته شدن در ماشین چنان بلند و محکم بود که مثل سیلی به گوشم نواخته شد. وقتی وارد حال شدم، خدا خدا می کردم کسی مرا نبیند که طبق معمول صدای پر از سرزنش عمه، بقیه را هم از آشپزخانه بیرون کشید:

- باز چی جا گذاشتی؟!

- هیچی، رفتن.

- وا، رفتن؟

در میانه پله ها بودم و خاله و مادر پرسیان و متعجب پایین پله ها بودند:

- رفتن؟ پس تو چرا نرفتی؟

و این بار واقعا خدا کمکم کرد که گفتم:

- مثل اینکه حسام با دوستش قرار ....

خاله نگذاشت ادامه بدهم:

- لا اله الا الله، خدایا کی این بچه می خواد اهل بشه؟

برگشتم و به اتاقم پناه آوردم. با باقیمانده نیرویی که داشتم اشک هایم را پس زدم تا وجودم را که از درد و رنج به خود می پیچید از جا بلند کنم، و با خودم گفتم:

« این راهی است که باید تا آخر رفت. »

ساعت هشت و نیم شب بود و آن چهار ساعت برای من مثل قرن گذشته بود. همه اش خودم را سرزنش می کردم که کاش زودتر کیمیا را برده بودم. حالا تازه می فهمیدم که دیگر بدون کیمیا نمی توانم زندگی کنم. بدون او بلا تکلیف و حیران بودم و از همه بدتر هیچ جوری نمی توانستم جلو افکارم را بگیرم. تمام آن چهار ساعت هیچ کاری نتوانسته بودم بکنم، غیر از راه رفتن، نگاه به ساعت و انتظار کشیدن.

دلم شور می زد و سخت بی قرار بودم. کیمیا تنها دارایی من برای سرپا ایستادن بود و منشا جدال با قلبم برای عاقل بودن. مطمئن بودم که دکتر نباید این قدر طول کشیده باشد و از فکر این که واقعا حسام سراغ دوست هایش رفته، قلبم آتش گرفت و باز از این فکر که شاید از خدا خواسته که من نروم، دیوانه شدم. مثل دیوانه ها قدم می زدم و به هر صدای ماشینی خودم را سراسیمه به پشت پنجره می رساندم. تا این که بالاخره ساعت هشت و نیم مادرم از پایین صدا زد:

- مهنوش! مهنوش! کیمیا اومد.

خبر نداشت که من قبل از این که حسام زنگ در را بزند، از پشت پنجره رسیدنشان را دیده ام. حالا داشتم نگاهش می کردم که بعد از زنگ با احتیاط کیمیا را که خواب بود، از صندلی عقب ماشین بغل کرد و کاپشنش را رویش انداخت. بی اختیار لبخند زدم. دیگر کاملا وارد شده بود. ناخودآگاه باز احساس کردم چقدر دلم برای هر دوی آن ها تنگ شده است. هر دوی آن ها؟

فوری افکارم را پس زدم و به احساسم مجال جولان نادم، چهره ام را درهم کشیدم و سعی کردم حالت خشک و بی روح داشته باشم. چند لحظه صبر کردم، بعد درست مثل هنرپیشه ای که نقشش را تمرین کند، سعی کردم چشم هایم را خالی از احساس کنم و با یاد آوردن این که از پیش دوست هایش می آید، سردی لازم را در رفتارم داشته باشم.

دست هایم را مشت کردم و از در بیرون آمدم. داشت برای خاله توضیح می داد که چرا دیر شد، و من همان طور که کیمیا را نگاه می کردم، سلام آهسته ای کردم و بدون این که حرفی بزنم، دستم را جلو بردم.

جواب سلامم را نداد، فقط گفت:

- خودم می آرمش.

و از پله ها بالا رفت. ساک روی شانه اش بود و کیمیا بغلش.

انگار کسی قلبم را مچاله کرد، چرا جواب سلامم را نداد؟ صدای عمه را شنیدم، در حالی که معلوم بود دلش ضعف رفته، گفت:

- الهی قربون قدت برم، خسته یی، بده اینا می برن. ای خدا، می شه من روزی رو ببینم که تو بچه خودت رو به دندون می کشی.

مهمشید فوری گفت:

- نه، نمی شه مگه گربه س که بچه ش رو به دندون بکشه؟

مامان گفت:

– مهشید!

ناچار رو برگرداندم و دنبالش از پله ها بالا رفتم. ناخواسته از پشت سر نگاهش کردم و فکر می کردم چرا جواب سلامم را نداد؟ ولی باز به خودم نهیب زدم، جواب نداد که نداد. دیگر چه فرقی می کند؟ هیچی، هیچ فرقی نمی کند. وارد اتاق شد و بالای تخت منتظر ایستاد. باز چنان ضربان قلبم تند شده بود که از اضطراب احساس تهوع می کردم. سرم را زیر انداختم. گفت:

– کاپشن رو بردار.

تمام توانم را به کار بردم تا صورتی آرام و جدی داشته باشم و در عین حال لرزش دست هایم را پنهان کنم و از همه بدتر سنگینی نگاهش را که در همان چند لحظه داشت دیوانه ام می کرد، تحمل کنم.

– کفش هاش رو در نمی آری؟

صدایش آرام بود، همین طور حرکاتش، و این بیش تر من را که تمام وجودم اضطراب بود، دستپاچه می کرد. و چقدر سخت بود نگاه کردن به صورتش، حالا اگر سرم را بلند نمی کردم به این دلیل نبود که حالت قهر را حفظ کنم، می ترسیدم که به چشم هایش نگاه کنم. و این زمان کوتاه چقدر طولانی شده بود. مجبور بودم که نزدیکش باشم و این وحشت زده ام می کرد، از احساس مهار نشدنی ای که حالا خودم هم بر آن کنترلی نداشتم. از نیروی سرکشی که تمام وجودم را درهم می پیچاند، از تلاش بی حاصلی که برای درهم شکستن این حس می کردم دچار وحشت شده بودم. کفش ها در آوردم و زود خم شدم و پتو را کاملاً کنار زدم که دیگر حرفی نزنند. او هم خم شد، آهسته کیمیا را روی تخت گذاشت. آرام پتو را رویش کشید و ایستاد.

وجود آن همه طمانینه در رفتار حسام واقعا عجیب بود، من، معذب، کنار تخت ایستاده بودم. شاید تمام این حالت ها دو دقیقه هم نشد، اما برای من زمان انگار ایستاده بود، عذاب می کشیدم.

برای این که زودتر برود دستم را دراز کردم و کاپشن را به طرفش گرفتم، او هم بعد از یک لحظه مکث، دستش را دراز کرد، ساک را به دست من داد و فقط گفت:

– کاپشنش رو در بیار.

بعد از کنارم گذشت، در را بست و رفت. در را که بست، درست مثل عروسک پنبه ای کیمیا، زانوهایم خم شد، وا رفتم و نشستم. بدنم چه رعشه بدی داشت، نمی فهمیدم عصبانی هستم یا ناراحت یا هیجان زاده. خودم هم نمی دانم، چه توقعی داشتم یا چه احساسی.

فقط اولین فکری که از مغزم گذشت این بود، نه جواب سلامم را داد، نه خداحافظی کرد: « کاپشنش رو در بیار. » فقط دستور داد، انگار طلبکار بود. چه توقعی داشتیم؟ که سعی کند با من حرف بزند؟

- دیدی تو قابل اطمینان نیستی، ماهنوش! تو جزو؟ آن دسته آدم هایی هستی که خودشان را هم رنگ می کنند.

« نخیر! »

- چرا! خوب هم هستی، پس منتظر چه بودی؟

« هیچی! ... حالا به فرض که بودم، دیگر تمام شد. من که تصمیمم را گرفته ام، فردا همه چیز تمام می شود، اصلا شاید همین امشب. الان مامان را صدا می کنم و همه چیز را همین امشب تمام می کنم و می گویم که می خواهم با بهرام ازدواج کنم، دیگر لازم نیست صبر کنم تا بیاید. ولی حالا نه، یک خرده که حالم جا بیاید. »

- بی چاره، حال تو دیگر تا وقتی این جایی جا نمی آید. بلند شو، مامان را صدا کن همین الان!

کیمیا غلت زد و کمکم کرد که از آن حال بیرون بیایم. دوباره خواستم پتو را رویش بکشم که چشمم به کاپشنش افتاد. همان طور که زیپ کاپشن را پایین می آوردم احساس می کردم، به من دستور می دهد. حیف که نمی شود، اگر نه سه روز دیگر هم کاپشن را در نمی آوردم ....

« این چیه؟ یک کاغذ! »

برش داشتیم .... کاغذ شعر رعنا بود، چشم هایم حتی به مغزم هم مجال فکر نمی دادند و نگاهم چنان سریع از روی خط ها می گذشت که معنای کلمات را در نمی یافتیم ولی بی اختیار، زیر لب زمزمه کردم:

پای ارادتم بر ریگ، دست عبادتم بر سنگ

قلب نیاز من کوبان، آسیمه اینچین دلتنگ

در زیر نم نم باران، در این طلوع زرین فام

با پای شوق می آیم، بر این حریم زرین بام

چشم امید من پویا، پس قطره قطره دیدن را

لب های تشنه ام پرسان، پس جرعه جرعه گفتن را

در می گشایدم یک زن، رو می گشایدم یک مرد

دستم به کوبه ماسیده، پایم مردد و دلسرد

تا این جا خط رعنا بود، ولی بعد؟ .... ناباورانه با نگاهم واژه ها را دنبال می کردم:

اما شکوفه صحبت، بر باغ لحظه می روید

گلواژه های یکرنگی، راه ترانه می پیوید

اکنون « من » و « تو » « ما »، هستیم هرگز نبوده دیروزم

بیگانگی چه بیگانه است، با این صفای امروزم

شیرابه های فهمیدن، نوشین شراب یکرنگی

با دست مهر می شویند، گرد و غبار دلتنگی

امشب خیال من در ابر، پای امید من بر موج

مرغان خنده می خوانند، وقت رسیدنم بر اوج

این گفتمان چه شیرین است، این گفتگو چه بی پروا

الفاظ عشق می پیچد، در آسمان الفت ها

کلمات به سرعت از جلوی چشم هایم می گذشت، بی آن که معنای آن ها را دریابم. دستم بی اختیار به روی قلبم فشرده می شد تا بلکه جلوی ضربان بی امان آن را، که نفسم را به شماره انداخته بود، بگیرد، و در همان حال نگاهم کلمات را دنبال می کرد، کلماتی که همراه قطرات اشک در چشمم می رقصیدند و ضربان کوبان قلبم مثل پتکی هر کلمه را در عمق جانم برای همیشه حک می کرد و من دیگر هیچ گاه نمی توانستم حالتی که از معنا شدن آن کلمات بر جانم گذشت، حتی برای خودم بار دیگر توصیف کنم، کلماتی که این گونه مرا خطاب می کرد:

« من گفته بودم که زنی خواهم گرفت که عاشقش باشم.

گفته بودم که عشق آن است که مرا، لااقل مرا، شاعر کند.

گفته بودم زنی خواهم گرفت که قرار را از من گرفته باشد،



که خشمش، لبخندش، اشکش، قهرش و حتی توهینش را دوست داشته باشم.

گفته بودم که او همه هستی من خواهد بود، تنها نگفته بودم، حتی اگر من همه هستی او نباشم.

من او را پیدا کرده ام، من تو را پیدا کرده ام، بیهوده به دنبال او می گشتم، من او را داشتم و نمی دانستم چون نمی دانستم همیشه قیمتی ترین چیزها آن هایی نیستند که در دور دست ها به دنبالشان می گردیم. گاهی همه هستی در کنار ماست، کم سویی چشم هاست که ما را به بیراهه می اندازد.

ماهنوش، ماهنوش من، ماهنوش!

بیراهه هایی را که رفته ایم به گذشته بسپار.

و گذشته را به باد.

راه زندگی برای هیچ کس رو به گذشته نبوده است.

زندگی رو به فرداست که ادامه دارد، نه دیروز.

حسام

نمی دانم چند بار دیگر این جملات را اشک ریزان و ناباورانه خواندم تا به معنای آن ها پی بردم و باورشان کردم. تنها این را می دانم که خوشبختی را می شود دید، می توان چشید و حس کرد و حتی می توان خواند، ولی نمی توان توصیف کرد. همان طور که من نتوانستم.

کتاب را می بندم، آه عمیقی می کشم و به روی اسم رعنا که روی جلد کتاب حک شده دست می کشم و قطرات اشک را از روی جلد آن پاک می کنم و بی اختیار خم می شوم، کتاب را در آغوش می گیرم و بر روی اسم رعنا بوسه می زنم، ناگهان لگد محکمی به پهلویم می خورد و مرا به خود می آورد. در میان اشک، لبخندی عمیق، بی اختیار، بر چهره ام نقش می بندد. دستم را روی پهلویم می گذارم و زیر لب می گویم، حسام کوچولوی من! چطور تو را فراموش کرده ام؟ ساعت را نگاه می کنم، نزدیک پنج صبح است. رویم را برمی گردانم، حسام کنارم به پهلو و با آرامش خوابیده. دوست دارم ساعت ها بنشینم و صورتش را نگاه کنم. باز لگد دیگری به پهلویم می خورد. به سختی از جا بلند می شوم و فکر می کنم، اعتراض کردن هایش هم، درست مثل حسام است، قاطع و سریع.

تمام این شش – هفت ساعتی که من زمان را از یاد برده بودم و غرق خواندن اولین چاپ کتابم شده بودم که حسام امشب تازه برایم آورده، حالت ناراحت نشسته مرا تحمل کرده بود و حتی یک تکان خفیف هم نخورده بود و شاید به همین دلیل هم زمان و مکان فراموشم شده بود، ولی به محض این که تحملش تمام شده بود؟ .... لبخندی سرشار از مهر و دوستی بر صورتم نقش می بندد. نمی دانم چرا، ولی درست همان طور که سه سال پیش مطمئن بودم

دختری خواهم داشت و از همان زمان شروع تکان های خفیفش در وجودم اسمش را رعنا گذاشتم، حالا هم حسی غریب به من اطمینان می دهد که پسری خواهم داشت، پسر کوچکی که تا چند روز دیگر بهشت چهر نفره مرا کامل خواهد کرد و من همیشه در قلبم او را حسام کوچکم خواهد نامید.

در اتاق بچه هایم را باز می کنم، چراغ خواب را آهسته خاموش می کنم و وقتی در تاریک و روشن نور سحرگاهی به صورت کیمیا و رعنا نگاه می کنم، باز اشک در چشمانم می جوشد، زانو می زنم، به سختی خم می شوم و به آرامی گونه هایشان را می بوسم. خدایا، امشب با یادآوری گذشته ها چه حال غریبی دارم، حالی که قابل بازگویی نیست. حالا که دوباره تمام فراز و نشیب هایی که پشت سر گذاشته ام، جلو رویم تصویر شده، چه غوغایی درون وجودم برپاست، غوغایی که اشک می شود، صورتم را خیس می کند، و قلبم را به چنان تلاطمی واداشته که نفس هایم به شماره افتاده است.

خدایا! کاش می توانستم برای این همه خوشبختی که تو به من دادی به روی تمام سجاده های دنیا نماز بگذارم، با همه تسبیح های دنیا ذکر بگویم و طولانی ترین سجده روی زمین را بکنم تا شاید دلم اندکی آرام بگیرد. خدایا! من حتی برای شکر تو هم باز به تو محتاجم.

چشمانم بی اختیار از پنجره به آسمان دوخته می شود، دیگر چیزی به طلوع خورشید نمانده. نماز! باید عجله کنم. به صورتم که آب می زنم هنوز اشک هایم بند نیامده ولی وقتی به اتاق برمی گردم، هم دلم آرام گرفته و هم چشم هایم.

و حسام من، هنوز آرام در خواب است و من از نگاه کردن به چهره اش سیر نمی شوم. تمام وجودم سرشار از عشقی است که دوست دارم تمام دنیا را در شیرینی و گرمای آن شریک کنم، ولی چطور؟ کاش می توانستم. چشمم به کتاب که کنار دست های حسام روی تخت است می افتد و ناگاه فکر می کنم اگر کتاب برای بار دوم چاپ شود، من حتما این چند جمله را به آن اضافه خواهم کرد. خودکار را برمی دارم و در صفحه آخر آن می نویسم: حسام من!

پنج سال گذشته است و اینک من به تو خواهم گفت.

به تو خواهم گفت که دیگر گذشته را به باد نخواهم سپرد، که حالا گذشته من یعنی تو.

تو که عطر وجودت با نفس هایم آمیخته، تو که گرمای دست هایت و محبت چشمان عزیزت، مرا از برزخ زندگی یکباره به بهشت آورده است.

گذشته من یعنی کیمیا که زندگی دوباره ام بود.

گذشته من یعنی رعنا عزیزم که تو به من داده ای و وقتی تا چند روز دیگر، حسام کوچکم هم به این گذشته پیوندد، من تمام هستی ام را برای حفظ این بهشت صرف خواهم کرد. و آن گاه باز به تو خواهم گفت:

حسام من! گذشته من با وجود تو بهشتی است،

که من آن را با ذره ذره هستی ام به آینده خواهم سپرد.

نه، دیگر گذشته را به باد نخواهم سپرد

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید